

شماره ۳۵۵۱
چهارشنبه ۹ اسفند ۱۳۹۱
بها ۹۰۰ تومان

گیتی خامنه: پاداش کارهای گذشته را می‌گیرم

گزارشی از شهاب سنگی که به زمین خورد

تنها زنی که می‌تواند به استادیوم برود

ماجرای دختری ۱۰ ساله که زندگی را تغییر داد

اقتصاد کشورهای حاشیه خلیج فارس در خطر

بهداد سلیمی: در لندن رکورد دو ضرب را می‌زدم اگر...



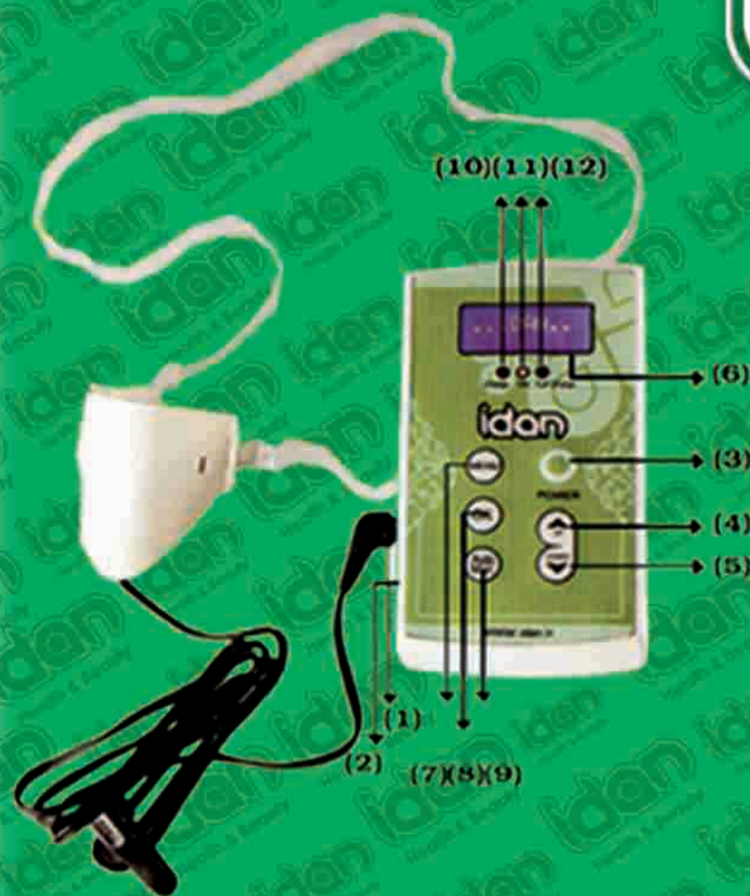
Smaller Nose Kit

IDAN KISH
International Health & Beauty Group

دستگاه کوچک کننده بینی آیدان

آیدان رازیست پنهان میان من و تو





تلفن های تماس

۷۷۹۰۰۰۰۱

۰۹۱۹۴۰۰۰۱۳۵

۰۹۱۹۴۰۰۰۱۴۵

بسم الله الرحمن الرحیم

در این شماره می خوانید:

یاد و یادواره ---- ۳
یادداشت هفته ---- ٤
در جهان سیاست ---- ٦
سه گانه ---- ٨
زبانشناسی ---- ٩
دیدنیهای ایران ---- ١٠
ماجرای واقعی خارجی ---- ١٢
داستان زندگی ---- ١٤
باریکتر از مو ---- ١٦
ترازو- در محضر اخلاق ---- ١٧
گزارش خارجی ---- ١٨
مشاور خانواده ---- ٢٠
گزارش از زندان ---- ٢٢
سوژه ---- ٢٤
قهرمان و پیشکسوت فوتبال ---- ٢٥
ماجراهای خواستگاری ---- ٢٦
در پیچ و خم دادگاه ---- ٢٧
اطلاعات مفتکی ---- ٢٨
عکسها و حرفها ---- ٢٩
مسابقه بزرگ داستان نویسی ---- ٣٠
پاورقی خارجی ---- ٣٢
از گوشه و کنار جهان ---- ٣٤
یک هفته حادثه ---- ٣٦
راز سلامتی ---- ٣٧
پاورقی تاریخی ---- ٣٨
قصه یک آه ---- ٤٠
تماشاگه راز ---- ٤٢
نوشته های ناب ---- ٤٤
جدول متقاطع ---- ٤٥
جدول شرح در متن ---- ٤٦
با هوش خود کلنجار بروید ---- ٤٧
سرگذشت های واقعی ---- ٤٨
هفت هنر ---- ٥٠
داستانهای انتخابی آلفرد هیچکاک ---- ٥٤
ورزشی ---- ٥٦
تعبیر خواب ---- ٦٢
پیغامهای روشنایی ---- ٦٣
از نگاه دیگر ---- ٦٤
پیام از شما، چاپ از ما ---- ٦٥
نقاشی های شما ---- ٦٦

صاحب امتیاز: شرکت ایرانچاپ (موسسه اطلاعات)
مدیر مسوول و سردبیر: فتح الله جوادی

معاون سردبیر: سید احمد شهابی
ناظر چاپ: کریم ملکی
صفحه آرا: زهرا کوچکی
حروفچین: مریم شیرانی

نشانی: تهران - بلوار میرداماد - خیابان نفت جنوبی (تابان غربی) - پلاک ٨ - مجله اطلاعات هفتگی
کدپستی: ۱۵۴۹۹۵۳۱۱۱

روابط عمومی:
(از شنبه تا چهارشنبه - ۸ الی ۱۶) ۲۹۹۹۳۴۰۴-۲۲۲۲۶۲۲۶
نمابر: ۲۲۲۷۱۸۱۳ Email: haftegi@ettelaat.com

آگهی ها: ۱۸-۲۲۲۵۸۰۱۴ نمابر: ۲۱ و ۲۲۲۵۸۰۱۹
آبونمان: ۲-۲۹۹۹۳۴۷۱ چاپ از ایرانچاپ تلفن: ۲۹۹۹۹

شماره ۳۵۵۱ - چهارشنبه ۹ اسفند ۱۳۹۱
۱۶ ربیع الثانی ۱۴۳۴ ۲۷ فوریه ۲۰۱۳

هیچ ایمانی مانند شرم و حیا و بخشش نمی باشد ● امام علی(ع)

یاد و یادواره

مرگ «احمدشاه قاجار»

احمدشاه قاجار پسر محمدعلی شاه قاجار در سال ١٢٧۴ش (١٣١۴ق) در تبریز به دنیا آمد. وی در خردسالی به ولایتعهدی پدر دست یافت و در دوازده سالگی پس از فتح تهران توسط مشروطه‌طلبان و خلع محمدعلی شاه، به مقام سلطنت رسید. در دوران سلطنت وی، حوادث مهمی در عرصه بین‌المللی و داخلی اتفاق افتاد که شهادت شیخ فضل‌الله نوری، اولتیماتوم روسیه تزاری به ایران و اشغال برخی نقاط کشور توسط قوای روس، آغاز جنگ جهانی اول و تجاوز متفقین به ایران، از آن جمله‌اند. پس از کودتای سوم اسفند ١٢٩٩، احمدشاه به گمان این که رضاخان سردار سپه، سلطنت او را حفظ خواهد کرد، از او حمایت نمود و او را تایید کرد. رضاخان هم در ظاهر، مطیع اوامر احمدشاه بود ولی پس از کودتا، به طور مخفیانه و سپس علنی، موجبات برکناری شاه قاجار از فرماندهی کل قوا و سلطنت او را فراهم آورد. پس از آن، تلاش احمدشاه برای بازپس گیری قدرت به جایی نرسید و سرانجام در نهم اسفند ١٣٠٨ ش در ٣۴ سالگی درگذشت. احمدشاه بر خلاف پدرش، فردی گوشه گیر و منزوی بود و علاقه‌ای به سلطنت و قدرت نداشت. احمدشاه در حالی به سفرهای متعدد و طولانی اروپا می‌رفت که مردم ایران دوران قحطی و فقر هولناکی را طی می کردند و بیش از هر زمان به امنیت و رفاه نیازمند بودند.

درگذشت سید جمال الدین اسدآبادی



در ١٨ اسفندماه سال ١٢٧۵ هجری شمسی «سید جمال‌الدین اسدآبادی» حکیم، فیلسوف و آزادیخواه جهان اسلام درگذشت. سید جمال در جوانی از ایران به هند رفت و این آغاز سفر طولانی او به سرزمینهای اسلامی و مبارزه با استعمار بود. سید جمال در مصر با شیخ محمد عبده به ترویج افکار اسلامی پرداخت و برای این کار «هفته نامه عُروَة الوُثقی» را منتشر کرد. این روزنامه پس از ١٨ شماره توقیف شد. سید جمال را مظهر اندیشه اتحاد اسلام خوانده‌اند. او در مقطعی از مبارزه خود به دعوت ناصرالدّین شاه به ایران آمد. این شاه قاجار قصد داشت از وحدت اسلامی مورد نظر سید و همچنین شخصیت او به نفع خود سود بَرَد اما در مدتی کوتاه دریافت که سید و اندیشه‌هایش برای او خطرناک‌اند؛ از این رو وی را به عراق تبعید کرد. جوهره افکار سید جمال‌الدّین را در وحدت مسلمانان جهان می توان خلاصه کرد.

درگذشت دکتر «محمد مصدق»

دکتر محمد مصدق، در سال ١٢۶١ش در روستای احمدآباد در اطراف تهران به دنیا آمد. وی در سال ١٢٩٩ش به سمت‌های وزیر دارایی، وزیر خارجه و سپس نمایندگی مردم تهران در مجلس شورای ملی برگزیده شد، اما پس از آن، برای مدتی، از سیاست کنار گرفت. دکتر محمد مصدق در ٢٩ اسفند ١٣٢٩ش، موفق شد تا قانون ملی شدن صنعت نفت ایران را به تصویب مجلس شورای ملی و سنا برساند. مصدق یک سال بعد به دلیل درخواست به دست گرفتن وزارت جنگ و عدم پذیرش آن توسط محمدرضا پهلوی، بدون مشورت با کسی از مقام خود استعفا داد. شاه نیز بلافاصله احمد قوام را به این سمت برگزید. این واقعه باعث تحریک نیروهای مردمی گردید و دکتر مصدق پس از ٣٠ تیر ١٣٣١ و روی کار آمدن مجدد، تصور می کرد که مردم همیشه از او حمایت خواهند کرد. در نهایت کار بدانجا رسید که حتی آیت‌الله کاشانی را از دخالت در امور دولت و سیاست برحذر داشت و از آن سو، چون موجبات ناراحتی شاه و اروپاییان غربی را فراهم آورده بود، تدارک کودتایی بر ضد مصدق دیده شد تا آن که در جریان کودتای ٢٨ مرداد ١٣٣٢ش، دولت مصدق به آسانی سقوط کرد و او با عده‌ای از یارانش دستگیر و زندانی و پس از محاکمه، به سه سال زندان محکوم شد. مصدق پس از طی دوران محکومیت به روستای احمدآباد در غرب تهران تبعید گردید و پس از چند سال تبعید در ١۴ اسفند ١٣۴۵ و در ٨۴ سالگی در آنجا درگذشت و در زادگاه خود به خاک سپرده شد.

تسلیت به همکاران

با خبر شدیم همکاران عزیزمان **آقایان محمد جواد رفیع، فشمی، برزگر، شربتی، مینو و شیخ‌علی و خانم‌ها شیخ‌علی، شریعتی و قاسمی** در غم از دست دادن عزیزان خود سیاه‌پوش شده‌اند که ضمن عرض تسلیت به ایشان برای روح تازه درگذشتگان غفران الهی و برای بازماندگان صبر و شکیبایی از درگاه خداوند منان آرزومندیم.

سردبیر و کارکنان مجله اطلاعات هفتگی

یادداشت هفته

محمد امین جوادی
javadi.mohammadamin@yahoo.com

مبادا آب به آسیاب شیطان بریزیم!

درباره مشکلات اقتصادی این روزهای مردم حرف و سخن فراوان است. البته باز جای شکرش باقی است که دولت برای کاستن از فشار سختی‌ها و مشکلات رقمی را به عنوان عیدانه در حساب خانوارها ریخت که گرچه ممکن است برای آنها که در شهرهای بزرگ زندگی می کنند چندان گره گشا نباشد اما برای قشر قابل توجهی از مردم کمک نسبتاً خوبی به حساب می آید و بسیاری از طبقات محروم ساکن در شهرهای بزرگ نیز می توانند از این کمک استفاده کنند و از سختی فشار زندگی بکاهند. گرچه این نحوه کمک رسانی خود دارای تبعات تورمی غیر قابل انکاری است، چرا که موجب افزایش حجم نقدینگی و نیز افزایش تورم خواهد شد. شاید عده‌ای بگویند که کاش دولت به جای توزیع پول به واحدهای تولیدی کمک می کرد و یا این نقدینگی را صرف رفع بحران بیکاری می نمود اما همه می‌دانیم که اکثریت افراد جامعه در سایه گرانی‌های ماه‌های اخیر در فشار سختی افتاده بودند و گرچه این کمک اثری بیش از یک مسکن ندارد اما برای کاهش فشارها ظاهراً چاره‌ای جز آن نبود.

گرانی‌های ماه‌های اخیر زندگی را در بسیاری از موارد سخت و دشوار کرد. و این نتیجه سیاست‌های نادرستی بود که در سال‌های گذشته در حوزه اقتصاد اتفاق افتاد. از جمله وابستگی شدید دولت به درآمد نفت، و بی توجهی به لزوم افزایش تدریجی قیمت دلار و ایجاد مزیت نسبی برای تولید داخلی که حجم بالای واردات در سال‌های گذشته او را به فلجی ناقص دچار کرده بود و موارد متعددی از این دست که جای طرح و تکرار آن در این مقال نیست، اما بیشترین فشاری را که این روزها در جامعه تحمیل می‌شود متوجه آنهایی است که دارای حقوق ثابت هستند.

تورم اخیر بیش از همه به این افراد صدمه زد. با بررسی میزان افزایش حقوق کارمندان و کارگران و بازنشستگان در سال‌های گذشته و مقایسه آن با نرخ تورم به خوبی ملاحظه می کنیم که علیرغم الزام قانونی دولت برای تأمین حقوق و افزایش آن حداقل به میزان تورم هر سال، بیش از سی درصد در سال‌های اخیر در افزایش حقوق‌ها و دستمزدها به نسبت تورم کوتاهی صورت گرفته است.

این را می توان از جمع درصد افزایش حقوق این گروه در طول ۶، ۷ سال گذشته و مقایسه آن با جمع درصد تورم اعلامی این سالها که توسط بانک مرکزی صورت گرفته به خوبی دریافت.

اما امسال که پیش بینی نرخ تورم بالای ۳۰ درصد است دشواری و سختی زندگی برای افرادی که حقوق ثابت دریافت می دارند بیش از همه نمایان شده است.

رییس جمهوری اخیراً در مصاحبه تلویزیونی از افزایش حقوق ۲۰ درصدی کارمندان صحبت به میان آورده است. این افزایش ۲۰ درصدی البته برای بازنشسته‌ای که دو میلیون تومان حقوق می گیرد، ۴۰۰ هزار تومان خواهد بود، که رقم نسبتاً قابل توجهی است، اما فردی که حقوق بازنشستگی او پانصد هزار تومان است با افزایش ۲۰ درصدی به میزان صدهزار تومان حقوقش بالا خواهد رفت که قدر مسلم و قطعاً کمک چندانی به بهبود اوضاعش نخواهد بود و همه می دانیم که با صد هزار تومان افزایش حقوق (که تازه اگر چیزی از آن به بهانه‌های مختلف کسر نشود) با وجود گرانی‌های پیش آمده و افزایش سطح هزینه زندگی دردی را از او درمان نخواهد شد.

درمورد کارمندان نیز همین امر صدق می کند، آنها که حقوق‌های پایین تری دارند، با این افزایش حقوق راه به جایی نمی‌برند، و همین می تواند عاملی باشد برای گرایش افراد کم ایمان تر به مفسده‌هایی چون اختلاس و رشوه و فساد که با وجود همه تبلیغات و سختگیری‌ها و بگیر و ببندها متأسفانه هنوز در سیستم اداری ما وجود دارد و نشانه‌های شاخصی برای برون رفت از این وضعیت دیده نمی‌شود و خسارتی که از این ناحیه متوجه کشور و ملت می‌شود به مراتب بیشتر از هزینه‌ای است که ما با جبران کردن حقوق آنان می توانیم آن را تدارک ببینیم.

شاید عده‌ای از اقتصاددانان به درستی اعلام کنند که خود افزایش حقوق موجب افزایش نقدینگی و افزایش تورم می شود اما متأسفانه وقتی در سایر حوزه‌های اقتصادی و سایر بخش‌ها تورم غیر طبیعی وجود دارد نمی توان با توجیه جلوگیری از افزایش نقدینگی معیشت اقشار آسیب پذیر را هر روز دشوارتر و سخت تر کرد.

این افراد حقوق ثابتی دارند و هر روز نمی توانند متناسب با افزایش قیمت‌ها درآمد خود را بالا ببرند، اگر ما به فکر آنان نباشیم ممکن است آنان به فکر بیفتند که باید خودشان به فکر خودشان باشند و در این حالت است که ایمان‌های ضعیف با راهنمایی شیطان گرفتار تخلف و گناه می‌شوند.

مبادا با بی توجهی و غفلت خود آب به آسیاب شیطان بریزیم.

■

نامه های بدون واسطه

پاداش یاری نابینا یا بیمار

پیامبر اکرم (ص) فرمود: هر کس نابینا (یا بیماری) را به مسجد یا خانه‌ی او راهنمایی و کمک کند، یا برای انجام یکی از کارهایش او را یاری نماید، خداوند برای هر قدمی که بر می‌دارد و به زمین می گذارد، پاداش آزاد کردن بنده‌ای را می دهد، و فرشتگان تا وقتی که از مریض جدا می‌شود، بر او دعا و درود نثار کنند.

فرستنده: مریم پارسا_ کوهبنان

داغ

تفاوت میان رودخانه و جویبار، در شدت جریان آنهاست، نه در نام و نشان آنها.

خودت بهتر از هر کس می‌دانی، پینه‌های پیشانی‌ات از زیادی ذکر و سجود است، یا از داغ مهر! برای چند روز حفظ کردن مقام، ارزش ندارد خدای ناکرده خود را داغ کنی!

اگر در روزگاری معیار ایمان، به بزرگی مهر باشد و پهنی سجاده، البته با چراغ به شبگردی رفتن آسان تر است، وگرنه با چراغ دل برو، نیازی به نفت و فتیله نیست. اگر کمی عاشق باشی، در سکوت شب صدای بال فرشتگان هم شنیدنی است.

عباس عابد(ساوجی) _ اندیشه

فقیر در خانه خود غریب است

پادشهی از رهی می گذشت، هوا به شدت سرد بود، مردی فقیر و برهنه دید و دلش بسوخت. شاه گفت: می گویم برایت لباسی گرم بیاورند. شب گذشت و شاه وعده‌اش را فراموش کرد تا این که بامداد رسید و شاه به یاد وعده‌اش افتاد، لذا صبح شاه برای مرد فقیر لباس گرم برد. دید مرد فقیر در حال از پای درآمدن است. او در همان حال نزار رو به مرگ با صدای ضعیف به شاه چنین گلایه کرد: من سالها به سرما عادت داشته و مشکلی نداشته‌ام و به خاطر سرما از پای درنیامدم اما وعده لباس گرم تو مرا از پای درآورد. به امید این که برایم لباس گرم می‌رسد سرما را احساس کردم.

این ره و رسم قدیم فلک است
که توانگر ز تهیدست برید

حسین سمن آبادی

چند کلام کوتاه

*به دیدن کسی که با تو سر سنگین است نرو، و با فردی که سخن تو را تکذیب می کند بحث نکن!

*همسایه را دوست خود بدان، اما دیوار بین خودت و او را خراب نکن.

*دیگران برای خواب قصه می گویند و ما حکایت خود گوییم تا دیگران از خواب برخیزند.

*زمانی که خاطره هایت از امیدهایت بیشتر شدند بدان که پیر شده‌ای،

*مانند برادرها با هم معاشرت کنید، ولی در معامله چون غریبه باشید.

*اگر به خاطر چیزی که هستی منفور باشی، بهتر از آن است تا به خاطر چیزی که نیستی محبوب.

اصغر شاه‌نظری _ رامسر

طلب پنج ساله ما را بدهید!

بیش از سی سال در آموزش و پرورش خدمت کردم که بیش از دو دهه آن را مدیر مدرسه بوده‌ام. در هفت سال آخر خدمت مدیر یکی از بهترین مدارس منطقه ۲ تهران بودم که بیش از هزار دانش آموز دختر در آن درس می‌خواندند. اما حال با وجود این که چند سال است بازنشسته شده‌ام هنوز بدهی حق سنوات پایان خدمت خود را دریافت نکرده‌ام. از سال ۸۶ تاکنون از ۳/۵ میلیون مطالبات بنده تا به حال به صورت قطره چکانی حدود یک میلیون و اندی به من پرداخته و بیش از دو میلیون تومان آن هنوز پرداخت نشده است. من از مسوولین امر سوال می‌کنم آیا این رسم قدردانی از فرهنگیان و مدیرانی است که سالهای سال نونهالان این مملکت را تربیت کرده‌اند؟ آیا این رقم اندک چیزی است که چند سال است به ما نپرداخته‌اند و هر روز ارزش آن پائین و پائین‌تر می‌آید؟

ت ـ م ـ تهران

جوانان را دلسرد نکنیم

مشکلات اقتصادی که جامعه دچار آن است بیشترین ضربه را به نسل جوان وارد می‌کند به خصوص جوانانی که در آرزوی ازدواج هستند و می‌خواهند تشکیل خانواده بدهند. اما با شرایط سختی روبرو می‌شوند. مهریه‌های سنگین، بیکاری، هزینه سرسام آور تهیه جهیزیه، سنگینی اجاره خانه، مخارج جشن ازدواج و... همه و همه باعث می‌شود تا ازدواج هر روز سخت‌تر شود و همین مسأله مشکلات فراوانی را برای جوانان به وجود می‌آورد و از همه بدتر این است که جوان افسرده و ناامید خیلی زود به سمت اعتیاد سوق پیدا می‌کند. مسؤولان جامعه باید بیش از هر چیز به فکر همین افسردگی جوانان باشند و برای آن چاره‌ای بیندیشند، این انرژی‌های بسیار توانمند می‌تواند کشور را به قله‌های پیشرفت برساند، اما با افسردگی و نومیدی از دست می‌رود.

زهرا مترجمی ـ جهرم

گرفتار بیماری تیروئید هستم

مادری دردمند هستم دارای نوجوانی ۱۷ ساله که به مدت ۵ سال است دچار بیماری کمکاری تیروئید شده که باعث عدم رشد استخوان‌های وی گردیده است. برای درمان بیماری وی به بیمارستان‌های مشهد و تهران مراجعه کرده‌ام اما هنوز نتیجه‌ای حاصل نشده است. او قادر به کار کردن نمی‌باشد و از نظر بنیه در شرایط بدی به سر می‌برد و من جهت ادامه درمان فرزندم دچار مشکل مالی شدید شده‌ام و شب و روز نگران حال وی می‌باشم و اگر به درمان او ادامه ندهم هر روز وضعیت بدتری پیدا خواهد کرد. ضمناً تمام مدارک بیماری نامبرده را ضمیمه همین نامه کرده‌ام تا اثبات ادعایم باشد. باور کنید در شرایط بدی به سر می‌برم، از همه هموطنان عزیز و به ویژه خوانندگان خوب مجله خواهش می‌کنم هر کدام در حد وسع و توان به بنده کمک کنید.

ش ـ اسفراین

رمز یادگیری در تکرار است

بهترین شیوه مطالعه و یادگیری یک کتاب یا یک متن تکرار تصاعدی در خواندن مطالب آن است، به این نحو که اگر فاصله بین دفعات اول و دوم مطالعه سه ساعت بود، فاصله دفعات دوم و سوم بیشتر و فاصله دفعات بعدی هم به همین نسبت، ضمناً بین دفعات مطالعه نیز باید یک استراحت کوتاه فکری به وجود آید یا وقتی را برای ورزش اختصاص داد. در مطالعه نباید از خلاصه نویسی غفلت کرد، مرور مطالب اصلی یک نوشته یا یک کتاب با خلاصه نویسی یا نت‌برداری به آموزش کمک می‌کند، برای زمان مطالعه نیز ساعات آغازین روز مناسب‌تر است، ولی برای تفکر و نگارش ساعات انتهایی شب بهتر به نظر می‌رسد. برای خلاصه کردن یک کتاب ساده‌ترین شیوه خط کشیدن زیر مطالب مهم با مداد و بازنویسی آن در دفترچه‌های مخصوص است.

این اصول می‌تواند به مادر یادگیری کمک کند.

محمود زارع بیدکی ـ یزد

پاداش احسان

هوا سرد بود مرد به طرف فروشگاه نان رفت و یک عدد نان باگت خرید. خیلی گرسنه‌اش بود تکه‌ای از نان جدا کرد و در دهانش گذاشت از مغازه بیرون آمد و پا تند کرد تا زودتر به خانه برسد. باران هم شروع شده بود، یک سگ سیاه که معلوم بود گرسنه است نگاهش می‌کرد. دلش برایش سوخت، تکه‌ای از نان را به سوی سگ پرتاب کرد. سگ به طرف تکه نان دوید آن را بو کشید، اما نخورد و ناامیدانه ناله‌ای کرد. مرد به اطرافش نگاه کرد و به طرف قصابی رفت. کمی گوشت با استخوان خریده و مقابل سگ گذاشت. نگاه حق‌شناسانه سگ او را گرم کرد آهی کشید و گفت: کاش مشکلات من هم به همین سادگی حل می‌شد. دو ماه است که بیکارم، جواب زنم را چه بدهم؟

به خانه که رسید همسرش با لبخند منتظرش بود. سلام عزیزم، برادرم تلفن زد و گفت می‌توانی در اداره‌شان مشغول کار شوی... مرد سرش را به آسمان گرفت و خدا را شکر کرد.

مجید کاظمی نوغابی ـ گناباد

تصویر ارسالی خوانندگان

ارسالی: محمدعلی یوسفی

قلعه دیدنی و زیبای داو دختر در رامهرمز



نامه به سردبیر

با سلامی گرم و صمیمی خدمت همه شما خوانندگان خوب و ارجمند مجله اطلاعات هفتگی و با پوزش به خاطر تأخیر احتمالی در پاسخ به موقع به نامه‌های شما گرامیان.

***

*** اعظم پسر کلو ـ مینودشت**

گمان می‌کنم به نامه شما پاسخ داده‌ام، به هر حال همانطور که در یکی دو یادداشت در مجله به این مسأله پرداخته‌ایم، صرف افزایش جمعیت مشکل را حل نمی‌کند بلکه باید به فکر ساماندهی جمعیت و حل مشکلات آنان نیز باشیم.

*** اصغر کلانی ـ تهران**

نامه شما را به آقای دکتر جوادی نشان خواهم داد. البته انتقاد شما تا حدودی درست است اما همانطور که ملاحظه می‌کنید بیشتر مطالب ایشان چون عنوان طنز دارد آن را با همین عنوان چاپ می‌کنیم که مورد استقبال هم هست. موفق باشید

*** رقیه غفاریان ـ نقده**

از اینکه با این همه علاقه و پشتکار به درس و تحصیل ادامه دادید، بسیار خوشحالم و به شما تبریک می‌گویم. خط شما خوب است. می‌توانید هر مطلبی را که دوست دارید و فکر می‌کنید برای دیگر خوانندگان نیز مفید است تهیه و برای ما ارسال کنید، برایتان سعادت و سربلندی آرزو می‌کنم.

*** اصغر شاه‌نظری ـ رامسر**

مقاله‌ای را که درباره تاریخچه عید نوروز برای مجله فرستادید به دستم رسید، به تحریریه سپرده‌ام تا مورد بررسی قرار گیرد و در صورت امکان در شماره ویژه نوروز از آن استفاده شود. مطلب دیگر شما در همین شماره چاپ شده است. از همکاری شما با مجله سپاسگزارم و امیدوارم موفق باشید.

*** مصطفی بیان ـ نیشابور**

مقاله‌ای را که در مورد پسته فرستاده بودید، دیدم. البته همانطور که می‌دانید ۹۰ درصد پسته تولیدی در کشور ما صادر می‌شود و ایرانی‌ها معمولاً تنها در ایام عید پسته می‌خرند، با این حساب گرانی پسته هم مانند بقیه گرانی‌ها مردم را اذیت خواهد کرد. درباره خواص پسته مطالبی نوشته بودید که آن را در اختیار تحریریه گذاشته‌ام تا در دیگر صفحات مجله مورد استفاده قرار گیرد. موفق باشید

*** مدیسا خندان ـ تهران**

ایمیل شما به دستم رسید. از ابراز لطف شما نسبت به مطالب مجله تشکر می‌کنم. نامه شما را به آقای گلیاری هم نشان می‌دهم. قطعاً ایشان هم از شما تشکر خواهند کرد.

*** محمد مهدی محمدی ـ تهران**

از این که خود و اعضای خانواده از علاقه‌مندان مجله هستید، خوشحالم. زندگینامه ارسالی را به مسؤول صفحه داستان زندگی سپردم تا مورد بررسی قرار گیرد، در صورت تناسب از آن استفاده خواهد شد. به خانواده محترم سلام برسانید.

عدل و داد، باعث افزایش فضیلت آدمی است

●امام علی(ع)

ایران و جهان

* آیت‌الله خوشوقت روحانی سالک و برجسته کشور درگذشت و پس از ادای نماز میت توسط رهبر انقلاب با تشییع پرشکوه مردم در حرم حضرت عبدالعظیم(ع) به خاک سپرده شد.
* جلسه هماهنگی سران سه قوه به میزبانی رییس مجلس در خانه ملت برگزار شد.
* با وجود انتظار همگانی بودجه کل کشور روز یکشنبه ۶ اسفند هم به مجلس تقدیم نشد.
* منابع دیپلماتیک اعلام کردند که گروه ۱+۵ پیشنهاد تازه‌ای به ایران ارائه می‌دهد.
* مجلس قانون تنظیم خانواده را لغو کرد. به این ترتیب مرخصی زایمان مادران به ۹ ماه افزایش یافت.
* تیم ملی کشتی آزاد ایران در مسابقات جام جهانی در حضور بیش از ۱۲ هزار تماشاگر ورزشگاه آزادی به مقام قهرمانی دست یافت.
* دولت سوریه حضور نیروهای نظامی ایران در این کشور را تکذیب کرد.
* عیدانه ۸۰ تا ۱۰۰ هزار تومانی کمک به خانوارها پرداخت گردید.
* صدها نفر از مردم ونزوئلا با حضور در خیابان‌ها برای سلامتی چاوز دعا کردند.
* سرکرده گروهک تروریستی لشکر جهنگوی در پاکستان دستگیر شد.
* پیش فروش اینترنتی سکه در بانک‌های ملی و تجارت آغاز شد.
* در پی اعتراضات مردمی دولت بلغارستان استعفا کرد.
* رائول کاسترو رییس جمهور کوبا با یک هیأت آمریکایی دیدار کرد.
* نخست وزیر تونس کناره گرفت.
* تظاهرات گسترده ضد حکومتی در خیابان‌های اردن دولت را نگران کرد.
* دبیر کل سازمان ملل از تل آویو خواست در برخورد با اسرای فلسطینی اعتصاب کننده غذا به قوانین بین‌المللی توجه کند.
* مخالفان دولت مصر شرکت در انتخابات پارلمانی این کشور را مشروط کردند.
* قاضی ناصر سراج به عنوان قاضی رسیدگی کننده به پرونده مهدی هاشمی تعیین شد.
* تاجر بزرگ محصولات پتروشیمی به اتهام فساد مالی بازداشت شد.
* جمعیت ایران از مرز ۷۷ میلیون نفر گذشت.
* در انفجارهای تروریستی دمشق ۲۹۰ نفر کشته و مجروح شدند.
* بر اثر انفجار دو بمب در شهر حیدرآباد هند ۲۰ نفر کشته و ۸۰ نفر مجروح شدند.
* نشست وزرای دفاع ناتو با محوریت افغانستان در بروکسل برگزار شد.

از جهان سیاست

رضا کیان

واقعیات تلخ اقتصادی در انتظار کشورهای حاشیه خلیج فارس

امنیت و ثبات شش کشور عضو شورای همکاری خلیج فارس بر پیش فرضی ساده مبتنی است. در این کشورها خانواده سلطنتی اداره کشور را در دست دارد و قرارداد اجتماعی موجود میان دولت و مردم در ساده‌ترین عبارات به این شرح است:

«در قبال تسلیم و سکوت شما، ما بهداشت و سلامت، آموزش، آب، انرژی و دیگر خدمات را تقریبا بطور رایگان ارائه می‌کنیم».

اما اگر دولت‌ها نتوانند تعهداتشان در چارچوب این قرارداد را انجام دهند، چه اتفاقی خواهد افتاد؟ اگر هزینه ارائه این خدمات آن‌قدر بالا برود که ادامه آن ممکن نباشد، چه خواهد شد؟

این سوال توجه **جیم کرین**، تحلیلگر مسائل خلیج فارس در مدرسه تجارت دانشگاه کمبریج را به خود جلب کرده است. بهای برق در کویت باعث حیرت او شده است. او می‌گوید:

«در سال ۱۹۶۶، کویت بهای برق را از ۲۷ فلس برای هر کیلووات ساعت به ۲ فلس کاهش داد، و این رقم از آن زمان تا به حال دست نخورده باقی مانده است. این یعنی چیزی حدود ۱ سنت دلار آمریکا.»

در بریتانیا هر کیلووات ساعت الکتریسیته حدود ۱۲ پنس (۱۹ سنت دلار آمریکا) قیمت دارد.

در حدود ۵۰ سالی که از تعیین قیمت ۲ فلس می‌گذرد، کویت مثل دیگر کشورهای شورای همکاری خلیج فارس از بیابانی فقیر و توسعه نیافته به کشوری برخوردار از فناوری‌های پیشرفته با مراکز خرید گسترده، آسمان‌خراش‌ها، خانه‌های بزرگ، خودروهای سریع و صنایع عظیمی تبدیل شده که همگی حول استخراج و پالایش هیدروکربن‌ها بنا شده‌اند.

کویتی‌ها در میان مردم جهان یکی از بالاترین سطح‌های زندگی را دارند. آنها از امکانات درمانی و آموزشی بسیار خوبی برخوردار هستند. آنها در وسط بیابان با قیمتی بسیار کم به آب فراوان دسترسی دارند، و در فضاهایی با تهویه مطبوع زندگی می‌کنند. آنچه که چنین رفاهی را امکان‌پذیر می‌کند، یارانه‌هایی است که باعث پایین آمدن فاحش بهای انرژی می‌شود.

دور باطل

عربستان سعودی، کویت، بحرین، عمان، قطر و امارات متحده عربی شش کشور عضو شورای همکاری خلیج فارس هستند. نرخ رشد جمعیت در این کشورها بسیار بالاست. یک گزارش واحد اطلاعات نشریه اکونومیست حاکی از آن است که تا سال ۲۰۲۰ جمعیت کل کشورهای عرب خلیج فارس (بدون محاسبه جمعیت یمن) با یک سوم افزایش به ۵۳ میلیون نفر خواهد رسید، و بخش اعظم جمعیت زیر ۲۵ سال سن خواهد داشت.

دولت‌های این کشورها برای تأمین انتظارات فزاینده و فراوان این جمعیت با مشکل مواجه خواهند شد. خواسته‌های آنها مواردی نظیر اشتغال، یارانه مسکن، و ادامه خدمات تقریبا رایگان برای خود و فرزندانشان را شامل خواهد شد. دولت‌ها برای پاسخ دادن به این انتظارات مجبور به ادامه کاری خواهند شد که به گفته تحلیلگران حوزه انرژی، در چند سال اخیر مشغول انجام آن بوده‌اند: کم کردن از صادرات هیدروکربن‌ها به بازارهای جهانی.

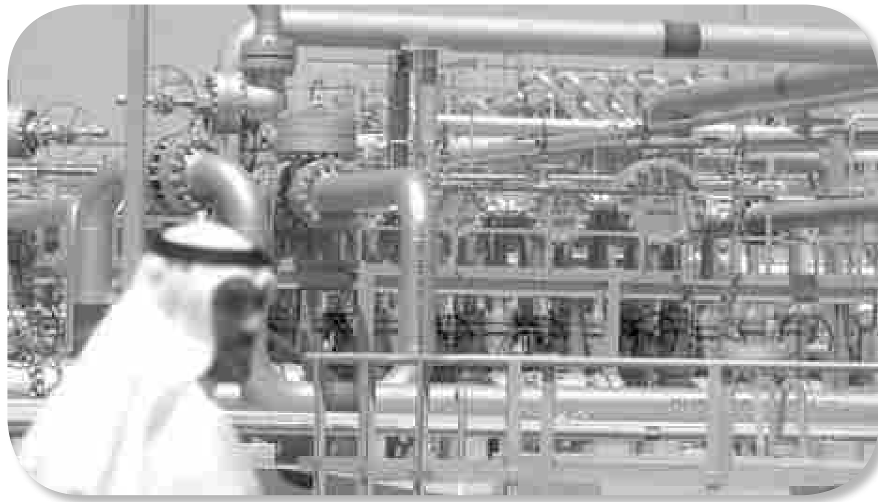
دویچه بانک در فوریه ۲۰۱۲ (بهمن ۱۳۹۰) گزارشی منتشر کرد که در آن به رابطه میان یارانه‌ها و میزان تقاضای داخلی پرداخته شده بود. بنا بر این گزارش، «یارانه‌ها نقشی اساسی در افزایش تقاضای داخلی ایفا کرده‌اند».

خانواده‌های سلطنتی حوزه خلیج فارس بیش از پیش مجبورند بخشی از نفت و گاز صادراتی را برای استفاده نیروگاه‌های داخلی به کار گیرند تا برق ارزان قیمت لازم برای حفظ قرارداد اجتماعی را تأمین کنند.

پایین نگاه داشتن مصنوعی قیمت‌ها باعث افزایش شدید مصرف شده است. در کشورهای حوزه خلیج فارس کسی چندان به فکر حفظ منابع طبیعی نیست. بهای برق در کویت آن‌قدر ناچیز است که بسیاری حتی زحمت پرداخت آن را به خود نمی‌دهند. این کار هیچ تبعاتی هم ندارد. معمولا خود دولت هزینه قبض‌های پرداخت نشده را بر عهده می‌گیرد.

مارک لوییس، مدیر تحقیقات محصولات اساسی در دویچه بانک می‌گوید همه این رفتارها در یک الگوی کلی تعریف می‌شود. او می‌گوید: «بالا بودن یارانه‌ها باعث رشد سریع مصرف داخلی می‌شود. میزان یارانه سوخت‌های فسیلی در هیچ کجای جهان به اندازه کویت بالا نیست.» آقای لوییس یکی از نویسندگان گزارش دویچه بانک است. او معتقد است وضعیت موجود نوعی دور باطل است، که در آن یارانه‌های گزاف باعث افزایش تقاضای داخلی برای انرژی می‌شود، و این امر کاهش صادرات نفت و گاز به بازارهای خارجی را در پی دارد.

نتیجه این فرآیند کاهش درآمد دولت‌های خلیج فارس است، آن هم در حالی که هزینه این دولت‌ها در امور اجتماعی افزایش چشمگیری داشته است.



علاوه براین، با گذشت زمان متوازن کردن بودجه این کشورها دشوارتر می شود. طبق برآوردها، در حال حاضر دولت های حوزه خلیج فارس برای اجرای تعهدات در قالب قرارداد اجتماعی شان، باید از ۱۱۰ دلاری که برای یک بشکه نفت دریافت می کنند، ۸۰ دلار آن را صرف این نوع هزینه ها کنند.

خزانه باز

جیم کرین سیاست کشورهای عضو شورای همکاری خلیج فارس در زمینه انرژی را بررسی کرده است. او می گوید درآمدهای نفتی پایه و سنگ بستر این کشورها هستند و خاندان های سلطنتی چاره دیگری ندارند. از نظر سیاسی، این دولت ها مایل نیستند مردم را با خود دشمن کنند. به همین خاطر هم در جریان بهار عربی درب خزانه را باز کردند و هزینه های عمومی را به نحو چشمگیری افزایش دادند. دستمزدها، مزایا و شمار بعضی مشاغل دولتی هم به شکل تصاعدی بیشتر شد.

برای مثال، عمان ضمن افزایش یارانه ها، دستمزدها و مزایا، ۵۰ هزار شغل جدید ایجاد کرد. اکثر این مشاغل در بخش دولتی ایجاد شدند. این اقدامات حدود ۲ میلیارد و ۶۰۰ میلیون دلار هزینه داشت. اما آقای کرین معتقد است چنین رویه هایی نشانگر آن است که کشورهای حوزه خلیج فارس «بنیان های اقتصادی خود را از درون می خورند و به ساختار سیاسی شان لطمه می زنند». او می گوید: «این دامی است که خودشان برای خود درست کرده اند.» بیشتر اقتصاددانان حوزه خلیج فارس، حتی آنهایی که برای خاندان های سلطنتی کار می کنند، با این ارزیابی موافقند. با این وجود، اقدام منظم و مداومی برای کاهش مصرف داخلی و کاهش یارانه ها انجام نمی گیرد .

برای مثال در دوبی سیستم دونرخی اعمال می شود، و خارجی ها باید مبلغ بیشتری از شهروندان خودی بپردازند. اما این هم تنها یک استثنا است. در جاهای دیگر تلاش ها برای نزدیک کردن تعرفه ها به قیمت های واقعی بی نتیجه بوده است. یک مقام دولتی کویت به بی بی سی گفت: «تا به حال از هیچیک از فرصت ها استفاده نشده است. برای حل این مسأله به شجاعت سیاسی در دناکی نیاز است، چیزی که تا به حال شاهد آن نبوده ایم».

انرژی های جایگزین

در میان کشورهای حوزه خلیج فارس، کویت بیش از دیگران در مسیر رسیدن به دموکراسی گام برداشته است. اما مجلس این کشور سرکش و بی نظم است و گرایش های عوام گرایانه در آن پررنگ است. در چنین شرایطی حتی در صورت تمایل حاکمان هم کاهش یارانه ها بعید به نظر می رسد. پس خانواده های سلطنتی برای رفع چالش انرژی، که فشار زیادی بر قرارداد اجتماعی آنها با مردم وارد می کند، چه گزینه هایی پیش رو دارند؟ استفاده از منابع انرژی جایگزین، نظیر انرژی خورشیدی، یکی از این راهاست .

اما مادامی که خانه ها و مراکز تجاری مطابق بالاترین استانداردهای مصرف بهینه انرژی ساخته نشوند، کشورهای عضو شورای همکاری خلیج فارس همچنان در مسیری ناپایدار گام برخواهند داشت.

مایک وود مشاور وزارت برق و آب کویت است. او می گوید پرداخت یارانه از چند دهه پیش ادامه داشته، و یارانه بیش از ۹۰ درصد هزینه تولید را در بر می گیرد. این امر انگیزه مصرف کنندگان را برای ساخت ساختمان هایی با مصرف انرژی بهتر از بین برده است. او به بی بی سی گفت که بیش از ۱۰ درصد تولید نفت کویت در داخل این کشور مصرف می شود، و پیش بینی می شود این رقم تا سال ۲۰۳۰ به بیش از ۲۰ درصد برسد: «نیاز مبرمی به ساخت ساختمان های تازه و اصلاح ساختمان های موجود وجود دارد. اما مکانیسم های فعلی تأمین مالی و سازماندهی هنوز به حد کافی از این سیاست حمایت نمی کنند.»

با بهینه سازی مصرف انرژی می توان در ساختمان های نوساز تا ۵۰ درصد، و در ساختمان های موجود تا ۲۵ درصد صرفه جویی کرد. استفاده از انرژی های جایگزین هنوز چندان مرسوم نیست، اما کویت به دنبال گسترش استفاده از این منابع، به خصوص انرژی خورشیدی است. این کشور قصد دارد تا سال ۲۰۳۰ پانزده درصد انرژی مورد نیاز خود را از این روش تأمین کند. اما در این بین، گذشت زمان به هزینه نیست .

آقای وود می گوید پرداخت کمک هزینه به شهروندان و طرح های توسعه جاری هزینه های دولت را افزایش داده، و دولت مجبور است برای متوازن کردن بودجه اش بهای نفت را با رقمی نزدیک به نرخ بازار آزاد محاسبه کند. به اعتقاد او، وضعیت «نگران کننده و غیر قابل دوام» است.

گزینه دیگر استفاده از انرژی هسته ای است. عربستان سعودی به طور جدی به دنبال این گزینه است و امارات متحده عربی در سال ۲۰۱۷ اولین نیروگاه هسته ای خود را خواهد داشت. اما بعد از فاجعه سونامی سال گذشته در ژاپن، کویت به طور ناگهانی طرح هایش برای احداث نیروگاه های هسته ای را کنار گذاشت. یک منبع کویتی می گوید دولت این کشور بعد از حادثه ژاپن «ترسید».

نگاه کوتاه مدت

در کشورهای حوزه خلیج فارس برنامه ریزان و اقتصاددانان به خوبی می دانند که باید به معضل یارانه ها بپردازند. اما تا زمانی که قیمت نفت در بازارهای جهانی بالاست، بعید است که دولت ها در این زمینه اقدامی صورت دهند، به خصوص که بیشتر آنها می توانند در صورت نیاز از ذخایر مالی عظیمشان استفاده کنند. جالب اینکه با به کارگیری بیشتر محصولات هیدروکربنی برای مصارف داخلی، کشورهای حوزه خلیج فارس باعث بالا ماندن قیمت این محصولات در بازارهای جهانی می شوند، و به این ترتیب می توانند گرفتن تصمیمات اساسی و دشوار را به تأخیر بیندازند.

صندوق بین المللی پول می گوید اگر کویت با همین روند به هزینه هایش ادامه دهد، تا سال ۲۰۱۷ همه پس اندازهایش را خرج خواهد کرد. اگر قیمت نفت در سطح پایین تری تثبیت شود، همه کشورهای عضو شورای همکاری خلیج فارس به استثنای قطر (که منابع غنی گاز دارد) مجبور خواهند شد یارانه ها و هزینه های عمومی را به شدت کاهش دهند، یا از ذخایر پولی شان برای انجام تعهدات اجتماعی شان استفاده کنند .

مارک لوییس از دویچه بانک می گوید پایین آمدن قیمت نفت می تواند لطمه زیادی به این کشورها بزند، اما به احتمال قوی این کاهش قیمت اتفاق نخواهد افتاد. برخی دیگر، نظیر مایک وود، معتقدند که افزایش عرضه نفت در بازار جهانی، که عمدتا از سوی عراق و آمریکا انجام می گیرد، امکان کاهش قیمت ها را بیشتر می کند .

با قیمت های کنونی، خانواده های سلطنتی دست کم برای مدتی می توانند به رویه فعلی شان ادامه دهند. اما یک تحلیلگر می گوید: «آنها به اندازه کافی دوراندیش نیستند. حالا وقت پرداختن به توسعه پایدار و یارانه هاست .»

نگرانی عمده این است که اگر خانواده های سلطنتی زودتر نگاه دوراندیشانه ای در پیش نگیرند، ممکن است شاهد قیام هایی باشند که تا به حال چندان دامنگیرشان نشده است. ■

بالاترین درجه ایمان، اخلاص به خدا و نیکی با مردم است
● امام علی (ع)

سه‌گانه

کیان فولادی kianfulladi@yahoo.com

جزیره‌ای که اخراج شد

سازمان ملل متحد امسال این جزیره ایرانی را از فهرست پارک‌های طبیعی مورد حمایت این سازمان اخراج کرد فقط به این دلیل که...

در روزهایی که به تعطیلات پایان سال نزدیک می‌شویم، برنامه‌ریزی بسیاری از ایرانیان، رفتن به سمت یکی از جزایر جنوبی ایران در آبهای خلیج فارس خواهد بود و یکی از مهمترین این جزایر که بزرگترین آنها نیز هست جزیره زیبای قشم است. با فاصله تنها چند کیلومتر از بندرعباس، مرکز استان هرمزگان.

قشم که در سال‌های اخیر پا جای پای جزیره کیش گذاشت و سعی شد با ایجاد مراکز تجاری بزرگ و ساماندهی جذابیت‌های گردشگری آن، رقیب بزرگی برای کیش باشد به ویژه اینکه مساحت این جزیره آن چنان بزرگ هست که ظرفیت احداث و گسترش هر نوع تأسیسات زیربنایی، رفاهی و تفریحی را داشته باشد. کار به آنجا رسید که طرح احداث پل میان بندرعباس و جزیره قشم به طور جدی مطرح شد تا مسافران و گردشگران ایرانی و خارجی برای رسیدن به جزیره به سادگی با پای پیاده یا خودروی شخصی نیز بتوانند مسیر راطی کنند. اما نوروز امسال زمانی که مسافران ایرانی به جزیره قشم وارد می‌شوند در می‌یابند که جزیره یک تفاوت اساسی با سال گذشته پیدا کرده است. **تفاوت از جنس از دست دادن نه به دست آوردن.** این جزیره خاص که به دلیل ویژگی‌های منحصر به فرد طبیعی وجغرافیایی، در فهرست ژئوپارک های ملی تحت حمایت سازمان ملل متحد (یونسکو) به ثبت رسیده بود و به دلیل همین ثبت سازمان ملل متحد، کمک‌ها وحمایت‌های مادی و معنوی را برای حفظ و نگهداری جزیره از آسیب‌ها و شناخته شدنش در جهان انجام می‌داد، امسال از فهرست این سازمان اخراج شد! دلیل این اخراج هم این بود که به گفته دبیر کل کمیسیون ملی یونسکو در ایران و معاون سازمان حفظ محیط زیست استان هرمزگان، سازمان ملل ۲ سال به ایران فرصت داد تا معیارهای لازم از نظر یونسکو (بخش فرهنگی سازمان ملل متحد) در این جزیره ایجاد و تأسیس شود تا همچنان نام این بزرگترین



یک نشست مکانیکی

بسیار بعید است که در یک نشست ۶۰ دقیقه‌ای گلایه‌های چند روز قبل از یکدیگر برطرف شود و نوبت به بررسی مشکلات اقتصادی کشور رسیده باشد

پس از ماجراهای تأسف‌انگیز در مجلس شورای اسلامی در روز استیضاح وزیر کار که در آن به قول معروف تکه اندازی‌هایی توسط رؤسای قوای مجریه و مقننه رد و بدل گردید تنها با فاصله چند روز اعلام شد که سران سه قوه در یک نشست صمیمانه راهکارهایی برای تلطیف شرایط اقتصادی موجود و کاستن از فشارهای اقتصادی بر خانواده‌های ایرانی را بررسی کرده‌اند. برگزاری این جلسات البته خود گامی برای اصلاح امور است اما می‌توان پذیرفت که کسانی که تنها چند



چند دقیقه تا صف‌های خرید سکه

با معادلات اقتصادی این روزها، بار حجم شرکت در پیش فروش سکه در بانک مرکزی از تمام گزینه‌های معادل آن سود بالاتر خواهد بود

بانک مرکزی سرانجام پس از وعده‌های فراوان، در چند روز مانده به پایان سال ۹۱ اعلام کرد که یک بار دیگر اقدام به پیش فروش سکه بهار آزادی خواهد کرد و شرایط آن را هم به طور دقیق به خریداران نشان داد. مطابق این شرایط هر ایرانی می‌تواند ۵ سکه بهار آزادی خریداری کند اما این سکه ۶ ماه دیگر به وی تحویل داده خواهد شد. در مقابل خریدار نیز در زمان پیش خرید ۱ میلیون تومان برای هر سکه پرداخت می‌کند و در زمان تحویل سکه پس از شش ماه الباقی بهای آن که فاصله قیمت ۱ میلیون تومان پرداخت شده و بهای آن روز سکه در بازار است را پرداخت خواهد کرد، البته بانک مرکزی هم برای این ۶ ماه صبر و شکیبایی خریداران به آنها ۱۸ درصد بهای سکه روز را تخفیف خواهد داد و البته ۵ یا ۶ درصد بهای سکه را نیز به عنوان مالیات بر ارزش افزوده از خریدار خواهد گرفت. بانک این نکته را هم تأکید کرد که تنها اشخاص حقیقی می‌توانند در این پیش خرید شرکت کنند و برای جلوگیری از سوءاستفاده‌هایی که در پیش فروش گذشته انجام شد، شخصیت‌های حقوقی مثل بانکها و شرکت‌ها اجازه پیش خرید ندارند، در چنین شرایطی چنان استقبال از این پیش فروش، مانند سال گذشته، بسیار زیاد است اما نکاتی درباره این پیش فروش سکه قابل پیش بینی است که نباید از نظرها دور بماند. اول اینکه بارها و بارها مدیران اقتصادی ایرانی تجربه کرده‌اند که در مقابل چنین محدودیت‌هایی، شخصیت‌های حقوقی مثل بانک‌ها و موسسات و شرکت‌ها اقدام به تهیه شناسنامه‌های افراد بیکار عادی برای خرید به نام آنها و به کام خود خواهند کرد و راهی برای جلوگیری از این سوءاستفاده نیز وجود ندارد. با این پیش فروش که به ظاهر برای کنترل بهای سکه که به قیمت یک میلیون و پانصد هزار تومان رسیده بود، طراحی شده، بهای سکه در بلند مدت تغییر چندانی نخواهد کرد چرا که بهای سکه کاملاً تحت تأثیر بهای دلار تعیین می‌شود و بهای دلار هم با پیش فروش سکه، تغییر قابل توجهی نخواهد داشت. هدف دیگر این پیش فروش، کنترل نقدینگی و

جزیره ایرانی در فهرست پارک های طبیعی مورد حمایت سازمان ملل متحد باقی بماند، این معیارها هم با تنها ساخت و تأسیس امکانات اولیه‌ای مانند مسیرهای دسترسی، تابلوهای کافی راهنما، هتل، مراکز اقامتی به مقدار کافی و امکانات پشتیبانی برای بازدید کنندگان و گردشگران بود. امکاناتی که پس از ۲ سال فرصتی که در اختیار ایران بود، فراهم نشد تا کشورمان ابتدا در مورد جزیره قشم کارت زرد از یونسکو دریافت کند و پس از این اخطار اولیه، نام این جزیره از آن فهرست کنار گذاشته شود. خوشبختانه این امکان و این امید همچنان وجود دارد که در صورت ایجاد چنین امکاناتی، نام زیبای قشم یک بار دیگر در فهرست ژئوپارک های طبیعی سازمان ملل متحد ثبت شود و کشورمان یک گام دیگر برای توسعه صنعت بی‌رمق گردشگری بر دارد. صنعتی که سال گذشته مطابق آمار اعلام شده همسایه شمالی ما ترکیه، برای این کشور حدود ۳۳ میلیارد دلار معادل نصف کل درآمد فروش نفت ایران در همین سال، درآمد ایجاد کرده و بر ثروت آنها افزوده است. ■

روز قبل با شدیدترین لحن یکدیگر را مقابل تریبون زنده مجلس شورای اسلامی، متهم به تخلفات بزرگ کرده‌اند می توانند در جلسه‌ای غیر مکانیکی و حقیقتاً صمیمانه دور هم جمع شده و بدون در نظر گرفتن اختلافات عجیب چند روز قبل در مورد روش‌های حل مشکلات اقتصاد مذاکره کنند و آیا اصولاً برای حل این مشکلات رایزنی ۳ نفر روسای محترم موثر است یا نشست‌های پر جمعیت با حضور کارشناسان ارشد اقتصادی و سیاسی؟! ■

جلوگیری از تورم است که به طور طبیعی این اتفاق خواهد افتاد و مزایایی هر چند اندک برای اقتصاد ایران خواهد داشت ولی در عمل آنچه روی خواهد داد، آن است که به دلیل تخفیف ۱۸ درصدی در فروش سکه شش ماهه، در حقیقت نرخ سود در این خرید در سال ۳۶ درصد خواهد بود و این در حالی است که تمام بنگاه‌های تولیدی و اقتصادی که برای تقویت فعالیت‌های خود اقدام به فروش اوراق مشارکت می کنند تنها سودی ۲۰ درصد را برای خریداران در نظر می گیرند، در نتیجه تمام پولی که خریداران اوراق مشارکت آزاد پرطرفدار تولید اقتصادی در اختیار این بنگاه‌ها قرار می‌دادند حال به دلیل این سود ۳۶ درصدی به سمت خرید سکه خواهد رفت. سکه‌های خریداری شده هم در پستوی خانه‌ها انبار خواهد شد بی آنکه استفاده‌ای برای اقتصاد ایران در پی آورد.

به این ترتیب این سود ۳۶ درصدی یعنی سود آور بودن خرید برای مردم به قیمت بلوکه شدن و انبار گردیدن سرمایه‌های ملی. ■

قطره ای از دریای زبان شناسی

مصطفی گلیاری

پاسخ به دوستان

در قطره این هفته برای پاسخ دادن به دوستانی که هی مرا می‌نوازند، قلمفرسایی می کنم. این پاسخ‌ها را باید در صفحه قصه یک آه می‌نوشتم اما آنجا جای خالی نداشتم و پاسخ‌های آنجا را با این قطره نحیف تحمیل کردم. از نخستین قصه آهی که چاپ شد، دوستان بسیاری هی اس. و تل و ایمیل زدند و گفتند خوب بود. یکی از آنها دوست دانشمند و پیگیر، دکتر ابراهیم ملایمی است که هم دامپزشک است هم مترجم رسمی دادگستری. این گرانقدر در ایمیلش چنین مضمونی نوشته بود: «اطلاعات نویسنده در قصه آهِ‌ای عشق چهره آبیت پیدا نیست، غلط است. محمدعاقل بیرنگ کوهدامنی زن و فرزندانی داشت و او را دار نزدند و در یازدهم دسامبر ۲۰۰۷ در لندن در گذشت. در ضمن فوق لیسانس را هم نگرفت زیرا در ایران انقلاب شد و درسش را نیمه کاره رها کرد.» اقرار می کنم که راست می گوید. من نیز خبر داشتم که دوست نازنینم، محمدعاقل بیرنگ کوهدامنی، در ۱۹۹۵ به لندن پناهنده شد و در بیستم قوس سال روان خورشیدی، در خانه‌اش با روجایی‌اش غَرغَره شد. ۵۶ ساله بود. او پس از این که درسش را در تهران ناتمام گذاشت، به مطالعه ادامه داد و پس از بازگشایی دانشگاه فقط برای دانشجویانی که بیست واحدشان باقی مانده بود، با دانشگاه تهران تماس گرفت و در زمان ریاست حجت‌الاسلام دکتر شیخ‌الاسلامی، مدرکش را گرفت. افزون بر اینها مگر مدرک چیست؟ به قول دکتر کدکنی، کسی که مثل محمدعاقل خوب شعر بگوید، در ادبیات فارسی اجتهاد دارد که از مدرک دکترا هم بالاتر است. مگر مهدی اخوان ثالث چقدر مدرک داشت که پس از انقلاب او را با سلام و صلوات آوردند و استاد دانشگاه شد. همین دکتر کدکنی و زرین کوب و مصفا و خیلی‌های دیگر هم سر کلاسش می آمدند. دانشجوها هم آن قدر زیاد بودند که کلاس را در آمفی تئاتر برگزار می کردند. رضا دبیر جوان که فقط تا دوم ابتدایی مدرک دارد و دکتر کدکنی سوادش را می‌ستود، با هزاران جلد کتابی که خوانده و سخنرانی‌های فراوانی که در مشهد می کند، آیا نباید بگوییم او دکترای ادبیات فارسی دارد؟ به‌ویژه در روزگاری که هر کس از راه می رسد، تیز می رود و یک مدرک دکترا می خرد و قاب می کند می زند به دیوار دفترش.

محمدعاقل در لندن به مرگ طبیعی نمرد. به گفته برخی از محافل سیاسی و ادبی افغانستان، او را با روجایی‌اش غَرغَرَه کردند. گمان کنم روجایی یعنی ملافه (مَلحَفَه). غرغره هم یعنی دار زدن با جر ثقیل و کشتن کسی. گروهی دیگر می گویند: خودش، خودش را با روجایی غرغره کرد زیرا از وقتی که به ماسکو (مسکو) رفته بود، به او مشروب مجانی می‌دادند و او را دائم‌الخمر کردند. بعد ناچار شد به لندن پناهنده شود. رادیو بی‌بی‌سی هم او را برای پاروپاگاند (تبلیغات) به کار گرفت و به او مشروب مجانی داد. محمدعاقل بیماری معده گرفت و او را در بیمارستان بستری کردند ولی افراد بی‌بی‌سی به بیمارستان رفتند و به او مشروب مجانی دادند. بعدش هم در خانه، جایی که زن و فرزندانش حضور داشتند، مست کرد و خودش را غرغره کرد. این داستان، کمی غیرواقعی است. مثلاً عجیب نیست که به بیمارستان بروند و به یک آدم بستری که معده‌اش آتش گرفته، مشروب بدهند؟ آن هم مجانی. روی مجانی خیلی تأکید شده است. دیگر این که عکس‌های آخرهای عمر محمدعاقل هست. می‌توانید بروید در سایت‌ها ببینید. نسبت به روزگار جوانیش هیچ فرقی نکرده غیر از این که موهایش سفید شده و ریش پروفسوری گذاشته. قیافه این آدم حتی به سیگاری‌ها هم نمی خورد چه برسد به دائم‌الخمرهایی که باده رایگان می خورند. محمدعاقل را غرغره کردند حال چه فرقی می کند در افغانستان باشد یا در خانه‌اش در ناف لندن. خیامِ خردمند نیز همین را گفته:

پیمانه چو پر شود، چه شیرین و چه تلخ / چون عمر به سر رسد، چه بغداد و چه بلخ...

رولد دال، نویسنده قصه‌های تاریخی و نویسنده حرمسرای سلطان، می گوید: «همیشه بین قصه‌نویس تاریخی و مورخان اختلاف است». اگر این اختلاف نبود، داستان کلیدرِ محمود دولت آبادیِ خوش توصیف اصلاً به این زیبایی نمی‌شد. یا همینِ کتاب حرمسرای سلطان که هزار بار از سریالش قشنگ‌تر است، به این دلیل زیباتر شده که رولد دال کمی تاریخ را دستکاری کرده. نویسنده اختیار دارد سی درصد در قصه‌اش دست ببرد. این را همه قصه‌خوان‌ها می دانند. وقتی می گوییم این قصه واقعی است، به راستی واقعی است. به هر حال دوست نداشتم روایت خودکشی او را باور کنم. دوستم بود و او را خوب می‌شناختم. اهل غرغره کردن نبود. عاشق زندگی بود بنابراین به آن روایتی چنگ می زنم که می گوید: او را غرغره کردند. چرا غرغره شد؟ زیرا در دولت سوسیالیستی، در وزارت فرهنگ کار می کرد و او را چند بار به مسکو فرستادند. این که دکتر ملایمی با ملایمت گفته او وزیر نبود، شاید درست باشد. منبع من، نامه‌هایی بود که خودش برایم می‌نوشت: «حالا در وزارت فرهنگ هستم و می توانم مانند وزیرها دوهزار و پانصد افغانی مزد بگیرم و هر روز گُشت بخورم». گناه گردن خودش که اشتباه گفته و گناه گردن من که اشتباه برداشت کردم ولی به قول مرحوم بیژن مفید، استاد تئاتر موزیکال، «چه تفاوت دارد؟ منقلوتُن وزغا... سنقلوتُن فرقا... صفحاتُن، حشراتُن...» باری... بعد که حکومت افغانستان ضد سوسیالیسم شد، محمدعاقل به لندن رفت و پناه گرفت و گرنه زندانی یا غرغره می‌شد. اگر نویسنده سی درصدش را چنین جاهایی خرج نکند، پس کجا؟

ادامه دارد

رفتار عادلانه با مردم زینت پادشاهی است

● امام علی (ع)

زیر نظر: محمود صفادار

گزارش: محمدسروش بازخو

چرمله؛ مهد آداب و رسوم کهن



روستای **چرمله علیا** از توابع بخش مرکزی شهرستان سنقر در استان کرمانشاه از جمله روستاهای قدیمی است که آداب و رسوم سنتی مردم این روستا در نوع خود کم نظیر و جالب توجه است.

این روستا که به عنوان یکی از ۱۴ روستای هدف گردشگری کرمانشاه است علاوه بر جاذبه‌ها و مناظر طبیعی بکر و دل‌انگیز از نظر جاذبه‌های فرهنگی و آداب و رسوم کهن نیز جایگاه ویژه‌ای دارد.

وجود راه دسترسی مناسب و آسفالته و آب آشامیدنی و برق از مهمترین زیرساختهای موجود در این روستا است و مهمترین فرصتهای سرمایه‌گذاری می‌تواند در زمینه ایجاد کمپ‌های اقامتی و فروشگاههای صنایع دستی باشد. روستای چرمله‌علیا، از شمال به ارتفاعات بیر و بدر و از شمال غرب به ارتفاعات پریشان محدود می‌شود. ارتفاع روستای چرمله‌علیا از سطح دریا ۲۱۸۰ متر است و اقلیمی کوهستانی، سرد و خشک دارد. آب و هوای آن در بهار و تابستان معتدل و مطبوع و در زمستان سرد است.

چرمله‌علیا، از روستاهای قدیمی استان کرمانشاه است و سابقه سکونت نسبتاً طولانی دارد؛ ساختمان یک حمام قدیمی که تاریخ ساخت آن به دوره قاجاریه مربوط است، بیانگر قدمت و سابقه تاریخی این روستا است. مردم روستای چرمله‌علیا به زبان کردی سخن می‌گویند و بر اساس نتایج سرشماری سال ۱۳۸۵، روستای چرمله علیا ۹۲۸ نفر جمعیت داشته است. مردم روستای چرمله علیا همانند سایر ایرانیان در اعیاد ملی و مذهبی به جشن و سرور می‌پردازند و در ایام عزاداری بویژه در روزهای تاسوعا و عاشورا با برگزاری مراسم تعزیه‌خوانی و سینه‌زنی سوگواری می‌کنند.

جشن سده

مراسم جشن سده تحت عنوان «کوسه کوسه» یا «کوسه ناقلدی»، از جمله مراسم سنتی است که در این روستا اجرا می‌شود.

این جشن در روزگاران قدیم مخصوص چوپانان و گله‌داران بوده است.

اجرای مراسم به این ترتیب است، که یک نفر بالاپوش نمدی بلندی را (که پوشاک چوپانان است) می‌پوشد و زنگوله‌هایی به زانوها و دستان خود می‌آویزد، صورت خود را سفید می‌کند و پوست بزغاله بر سر می‌کشد، به طوری که فقط چشمان او نمایان باشد. کمربندی که روی آن نیز زنگوله‌هایی آویزان شده است بر روی جبه می‌بندند و تعدادی بوته‌های بیابانی به کمر می‌آویزد و چند تایی را هم به شکلی بر سر می‌بندد که گویی دو شاخ دارد. مچ‌بندی به پای خود می‌بندد و چوبدستی به دست می‌گیرد.

نفر دیگر نقش عروس کوسه را بازی می‌کند. «کوسه» در پیشاپیش حرکت می‌کند، با حرکت دستان و باز و بسته کردن آنها زنگوله‌ها را به صدا در می‌آورد و بچه‌ها با ذوق و شادی دنبال او راه می‌افتند. کوسه وارد حیاط خانه‌ها (همه خانه‌ها در را باز می‌گذارند) می‌شود و با پاشنه کفش یا چوب‌دستی خود ضربه‌ای به در می‌زند، با این اعتقاد که این کار شگون دارد و خیر و برکت برای صاحب خانه می‌آورد.

بعد از آوازخوانی کوسه، «تکه‌ها» (دو نفر که خود را به شکل «بز نر» در آورده‌اند) با یکدیگر چوب‌بازی می‌کنند.

این کشتی به ضرر کوسه تمام می‌شود. بعد عروس بالای سر کوسه می‌آید و می‌گوید: «**بختم، بختم، سوزن به این بزنم به رفتم**». صاحبخانه سوزنی به عروس می‌دهد. زیرا اعتقاد دارند که اگر ندهند بدبختی و تیره‌بختی در آن خانه روی می‌دهد.

اوج جشن و هنرنمایی کوسه و همراهان در منزل ریش سفیدان یا بزرگان ده صورت می‌گیرد، در این خانه، کوسه هنرنمایی را به حد کمال می‌رساند و صاحبخانه مبلغی پول و یا خوراکی به کوسه و همراهان او هدیه می‌دهد.

به اعتقاد مردم خوردن خوراکی اهدا شده به کوسه شگون دارد.

بازیهای محلی

یکی دیگر از جاذبه‌های فرهنگی روستای چرمله‌علیا بازیهای محلی است. از معروفترین بازیهای ورزشی روستای چرمله‌علیا می‌توان به بازی گرزان اشاره کرد، این بازی معمولاً بین افراد قوی روستا و با چوبهای خاصی انجام می‌شود و نوعی ورزش رزمی به شمار می‌آید.

موسیقی

در میان مردم روستای چرمله‌علیا موسیقی محلی جایگاه ویژه‌ای دارد، در مراسم جشن و سرور و عروسی‌های محلی، سرنا و دهل که رایج‌ترین سازهای محلی شمرده می‌شود، نواخته می‌شود.

پوشاک

پوشاک مورد استفاده مردم روستای چرمله علیا غالباً محلی است که با طرحها و رنگهای مختلف و تزیینات بسیار زیبا دوخته می‌شوند، **عرق‌چین، سربند، کرواسی فقیانه، کوله بال، قبا، سخمه، شال، سلته، کپنک، جافی، جوراب و گیوه** عمده‌ترین پوشش مردان روستا را تشکیل می‌دهد.

پوشاک زنان نیز عموماً از **سربند، زیرپوش، پیراهن‌های بلند پرچین و گلدار، یل، قبا، روپوش و جافی** تشکیل می‌شود.

از معروف‌ترین غذاهای بومی این روستا می‌توان به ماس‌او، اشاره کرد که ترکیبی از گندم بلغور شده و دوغ ترش است.

صنایع دستی

قالی‌بافی مهم‌ترین صنایع دستی روستای چرمله علیاست که در کنار فعالیت‌های زراعی و دامداری، گروهی از مردم بویژه زنان روستایی به بافت و تولید قالی می‌پردازند.

آثار تاریخی

از جمله آثار تاریخی روستای چرمله‌علیا می‌توان به ساختمان حمام قدیمی به جای مانده از دوره قاجاریه اشاره کرد که این حمام در حال حاضر نیز مورد استفاده مردم روستا است.

جاذبه‌های طبیعی

علاوه بر جاذبه‌های فرهنگی، روستای چرمله علیا به دلیل موقعیت طبیعی و اقلیم مناسب، مناظر و جلوه‌های جذاب کم‌نظیری دارد.

ارتفاعات بدر و پریشان بخصوص در بهار، تابستان و پاییز، چشم‌انداز زیبا و دل‌انگیزی دارند.

آبشار پریشان یکی از زیباترین و دیدنی‌ترین آبشارهای استان است که از ارتفاعات پریشان سرچشمه می‌گیرد، مناظر اطراف این آبشار بخصوص در بهار و تابستان بسیار تماشایی و جالب توجه است.

کوه بدر که صخره‌ای و زیباست با ارتفاع ۲۸۵۰ متر در شمال روستا قرار دارد و هنگامی که در فصل زمستان از برف پوشیده می‌شود، شکوه خاصی می‌یابد، در بهار و تابستان نیز با رویش انواع گیاهان رنگارنگ، مناظر و چشم‌اندازهای بسیار زیبایی در این کوه پدید می‌آید.

ارتفاعات پریشان در شمال غرب روستا، با چشمه‌ساران فراوان و آبشار زیبای پریشان زیستگاه گونه‌های متنوع گیاهی از قبیل گیاهان دارویی گل گاوزبان، شاتره، گل سفید، شیرین بیان، گل ختمی، آویشن، خاکشیر و گون است.

همچنین این ارتفاعات زیستگاه جانورانی مانند شغال، گرگ، روباه، خرگوش، کبک و تیهو می‌باشد.

بافت روستا

روستای چرمله علیا، روستایی کوهستانی با بافت مسکونی متمرکز است، این روستا در دره استقرار یافته و کوچه‌های پیچ در پیچ و نسبتاً پهن دارد.

اکثر خانه‌های روستاییان یک طبقه هستند و سقف‌های مسطح و پنجره‌های کوچکی دارند، منظره خانه‌های روستا با دیوارهای خشتی و همرنگ با طبیعت، نشانه درآمیختگی فضای روستا با طبیعت پیرامون است.

در ساخت خانه‌های روستایی علاوه بر عوامل طبیعی، نحوه معیشت افراد و فعالیتهای روزانه آنها نیز تأثیرگذار است، چنانکه خانه‌های افرادی که به مشاغل دامداری و زراعت اشتغال دارند با اشخاصی که به کارهای خدماتی و غیره می‌پردازند از نظر فرم، وسعت و کاربری‌ها متفاوت است.

مصالح عمده به کار رفته در خانه‌های قدیمی شامل سنگ، چوب، خشت و گل است؛ اما در ساخت خانه‌های جدید از مصالح مقاوم مانند آهن، سیمان و آجر استفاده می‌شود.

محصولات

روستای چرمله علیا از نظر اقتصادی بر فعالیت‌های زراعی، دامداری و مشاغل خدماتی استوار است.

محصولات زراعی این روستا شامل گندم، جو، نخود، باقلا، شبدر و یونجه است.

به سبب وجود مراتع غنی و حاصلخیز، دامداری نیز در روستا رونق دارد، فرآورده‌های لبنی از قبیل شیر، ماست، کره و روغن حیوانی از مهم‌ترین محصولات دامی این روستا به شمار می‌آیند.

مردم روستای چرمله علیا، به ویژه زنان، در کنار فعالیتهای زراعی و دامداری به تولید محصولات صنایع دستی می‌پردازند.

مهمترین سوغات این روستا مشتمل بر انواع فرآورده‌های لبنی از قبیل دوغ، ماست، کره و کشک است.

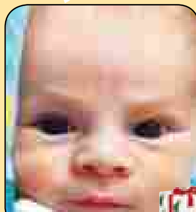
راه دسترسی

روستای چرمله‌علیا از طریق شهرهای همدان، اسدآباد، سنقر و قروه قابل دسترسی است و راههای منتهی به این روستا از شهرهای فوق، اتومبیل‌رو و آسفالت است.

■



شکوفه های زندگی



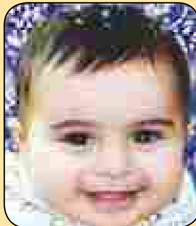
هومهر میرالی



مانیا تقوی


محمدرضا رستمی

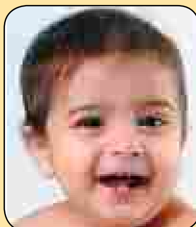

روناک رستمی

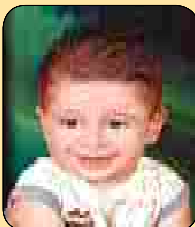

یسنی خسروی

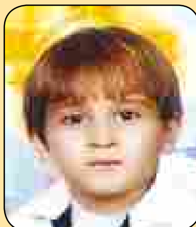

محمدامین بهزادپور


رضا صادقیان


حسین صادقیان

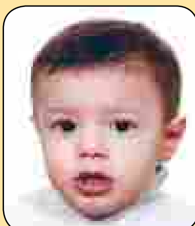

رضا قاسم‌پور


آرین موزمی


فاضل امیری


فاطمه دانایی‌نژاد


عسل ربانی راد


سالار برومندزاده

اشخاصی را که از فرصت‌های مناسب زندگی خود کمال استفاده را می‌برند خودساخته می‌گویند

● تونل

ترجمه: نیلوفر یوسفی

من «نوجود» ۱۰ سال دارم...

سرم مدام به این طرف و آن طرف می‌چرخد تا حالا این همه آدم ندیده‌ام. در حیاط بیرون دادگاه هر طرف را که نگاه می‌کنید چند نفر دور هم جمع شده‌اند و بحث می‌کنند. هیچ کس متوجه من نمی‌شود چون از نظر آنها خیلی کوچک هستم. من فقط ۱۰ سال دارم. نمی‌دانم کسی نمی‌داند درست چند ساله هستم! شاید ۱۰ سال هم نشده باشد.

مردم می گویند در این دنیا «قضات» تنها کسانی هستند که در صورت نیاز به مردم کمک می کنند. پس من باید یکی از آنها را پیدا کنم و داستان زندگی‌ام را برایش بگویم. حسابی خسته شده‌ام و از اطرافیانم خجالت می کشم. هوا خیلی گرم است و سر درد شدیدی دارم. روسری‌ام را روی سرم جا به جا می کنم و نفس عمیقی می کشم. حواسم به چند مردی است که یونیفورم به تن دارند. اگر مرا ببینند ممکن است دستگیرم کنند. چون من یک دختر بچه هستم که از خانه فرار کرده است. دستانم را لرزان و با احتیاط به چادر اولین زنی که رد می‌شود گره می‌زنم تا شاید توجهش را به خودم جلب کنم: «من می‌خواهم با قاضی صحبت کنم». دو چشم درشت و متعجبش به من دوخته می‌شود. «دنبال کدام قاضی هستی؟».

«مرا پیش قاضی ببر فرقی نمی کند کدامشان است!». زن غریبه با تعجب به من خیره می‌شود: «دنبالم بیا». در اتاق شلوغی باز می‌شود که در انتهای آن مرد لاغر اندامی با سبیل‌های پرپشت پشت میز نشسته است. مثل اینکه قاضی اوست. من روی یکی از صندلی‌ها می‌نشینم، سرم را به صندلی تکیه می‌دهم و منتظر نوبتم می‌مانم. «چه کاری از دست من بر می‌آید دخترم؟». صدای آرام و با احتیاط مردی مرا از چرت می‌پراند. چشمانم را با پشت دست می‌مالم و او را برانداز می‌کنم. همان قاضی با سبیل مشکی رو به رویم ایستاده است. اتاق تقریبا خالی است: «من طلاق می‌خواهم».

قرار داد ازدواج

در «خاردجی» روستایی دور از صنعا پایتخت یمن که من در آن متولد شدم زنان به تصمیم گیری فکر نمی کنند. «**شویا**» مادرم وقتی تقریبا ۱۶ سال داشت بدون هیچ اعتراضی با پدرم علی **محمد الاهدل** ازدواج کرد. و وقتی ۴ سال بعد پدرم تصمیم گرفت همسر دوم اختیار کند مادرم مطیعانه این تصمیم را پذیرفت. دقیقا به همین دلیل بود که من بدون اینکه بدانم در چه خطری قرار گرفته‌ام به ازدواج تن دادم. اصولا بچه‌هایی به سن و سال من زیاد از خودشان سوال نمی‌پرسند. «یوما» یا همان مادرم مرا مثل ۱۶ بچه دیگرش در خانه به دنیا آورده بود. هر روز می‌دیدم که او چطور در خانه کار می کند. به اندازه کافی بزرگ شده بودم که با دو خواهر بزرگترم برای آوردن آب به چشمه بروم. سه یا چهار سال داشتم که دعوای شدیدی بین پدرم و سایر روستاییان در گرفت. به دلیل این دعوا ما مجبور شدیم دهکده‌مان را ترک و به صنعا مهاجرت کنیم. وقتی رسیدیم شوکه شده بودیم. پایتخت پر از گرد و غبار و سر و صدا بود و بعد به آپارتمان کثیفی در نزدیکی «القا» نقل مکان کردیم. پدرم بعد از مدتی به عنوان رفتگر شرکت فاضلاب مشغول به کار شد. من در مدرسه سال اول و دومم را بسیار خوب پشت سر گذاشتم. تا اینکه بعد از ظهر یکی از روزهای فوریه سال ۲۰۰۸ «آبا» یا همان بابا به من گفت که خبر خوبی برای من دارد. «**نوجود، تو قرار است عروس بشوی**». من واقعاً معنی این جمله را نمی‌فهمیدم. اولش خوشحال شدم چون زندگی در آن خانه تقریبا غیر ممکن شده بود. مدتی بود که پدرم کارش را از دست داده بود و مدام اجاره خانه مان عقب می‌افتاد. کار برادرهایم هم این بود که پشت چراغ قرمز به راننده‌ها التماس کنند تا شاید با فروش جعبه‌های دستمال کاغذی یک سکه گیرشان بیاید. گهگداری هم نوبت من و خواهرم هایفا می‌شد که این کار را انجام دهیم. کار پدرم هم این شده بود که بعداز ظهرها با مردان همسایه بنشینند و مواد بکشند و حرف بزنند. پدرم می گفت که این کار باعث می‌شود غم‌هایش را فراموش کند. در یکی از همان دور هم جمع شدن‌ها بود که مردی حدودا ۳۰ ساله به پدرم نزدیک می‌شود: «دوست دارم خانواده‌هایمان با هم دوست شوند». اسمش «فاضل علی تامر» بود و به عنوان پیک موتوری کار می کرد. او هم مثل ما اهل خاردجی بود و چند وقتی بود که به دنبال همسری مناسب برای خودش می گشت. پدرم درخواست او را قبول کرد. بعد از دو خواهرم من گزینه مناسب برای ازدواج با او بودم. بعد از ظهر روز بعد متوجه صحبت‌های پدرم با خواهرم مونا شدم. مونا با اصرار می گفت: «**نوجود برای ازدواج خیلی بچه است**». پدرم می گفت: «این بهترین راه برای حفاظت از او است. این طوری یک غریبه به او رابطه پیدا نمی کند تا شایعه‌اش نقل دهان مردم شود. در ضمن فاضل هم مرد صادقی است و قول داده تا نوجود بزرگ نشده به او دست نزند». ما هم دیگر پول کافی برای سیر کردن کل خانواده را نداریم. مادرم از این موضوع راضی نبود ولی هیچوقت اعتراضی نکرد. در کشور ما فقط مردان دستور می‌دهند و زنان هم قبول می کنند.

مراسم عروسی

تهیه و تدارکات مراسم عروسی‌ام به سرعت انجام شد و خیلی سریع وقتی خانواده شوهرم به من گفتند که دیگر حق رفتن به مدرسه را ندارم متوجه بخت بدم شدم. مدرسه پناه من بود. تنها شادی که در زندگی داشتم. در روز عروسی‌ام هم زنان فامیل دورم جمع شده بودند و هلهله می کردند و دست می‌زدند. هرچند که من به دلیل اشکی که در چشمانم بود نمی‌توانستم چیزی را ببینم. در مقابل در خانه مرد قد کوتاهی که سبیل مشکی داشت با یک ماشین منتظر من ایستاده بود. او دشداشه (لباس مردانه عربی) بلندی به تن داشت. موهای کوتاهش ژولیده و درهم و صورتش هم نصفه و نیمه اصلاح شده بود. خیلی بد قیافه و زشت به نظر می‌رسید. مثل اینکه خودش بود، همان فاضل علی همسر آینده‌ام. وقتی ماشین حرکت کرد من با چشمانی گریان به مادرم نگاه می کردم که هر لحظه دورتر و دورتر می‌شد. در خانه‌ای در **خاردجی** زنی در جلوی در یکی از خانه‌ها منتظر ما بود و من بعد از ورودمان خیلی زود متوجه شدم که او اصلا از من خوشش نمی آید. مادر شوهرم خیلی پیر بود به حدی که پوست صورتش مثل چروک و لک دار شده بود. او به من اشاره زد که داخل شوم. خانه چهار اتاق داشت و می‌شد گفت تقریبا هیچ وسایلی در آن نبود. یک آشپزخانه کوچک هم یک طرف پذیرایی قرار داشت. بوی برنج و گوشتی که خواهران فاضل پخته بودند در کل خانه به مشام می‌رسید. بعد از غذا چند نفر از اهالی روستا به خانه فاضل آمدند تا مواد بکشند. هیچکسی از سن پایین من تعجب نمی کرد. بعدا متوجه شدم که ازدواج دختربچه‌ها در شهرها و روستاهای اطراف یمن امری عادی است. حتی یک ضرب المثل قبیله‌ای هم هست که می گوید: «اگر می‌خواهی خوشبختی‌ات را تضمین کنی با یک دختر ۹ ساله ازدواج کن!». وقتی اجازه دادند تا برای استراحت به اتاق بروم انگار دوباره متولد شدم. تخت خوابم هم یک حصیر دراز بود که روی زمین پهن شده بود. هنوز چراغ بالای سرم روشن بود که از خستگی خوابم برد. ترجیح می دادم هیچوقت از خواب بیدار نشوم. هنوز مدت زیادی از خوابم نگذشته بود که با صدای باز شدن در اتاق از خواب پریدم. یک نفر لامپ را خاموش کرد و اتاق کاملا تاریک شد از بوی سیگار و مواد کاملا می‌شد متوجه شد که فاضل وارد اتاق شده است. فاضل مدام به من می گفت: «تو همسر من هستی». در یک لحظه مناسب خودم را از اتاق رها کردم. خوشبختانه در کاملا بسته نشده بود و توانستم به حیاط فرار کنم. فاضل هم دنبالم دوید. با گریه فریاد می کشیدم: «کمک! خواهش می کنم یکی کمکم کنه». ولی انگار صدایم در تاریکی محو می‌شد. تا آنجایی که توان داشتم دویدم که ناگهان چیزی مثل ریشه یک درخت جلوی پایم آمد و زمین خوردم. خیلی زود بلند شدم ولی دستان پر





این دختر اهل کشور یمن وقتی از کمک خانواده برای فرار از زندگی وحشتناکش ناامید شد تصمیم گرفت روی پای خودش بایستد...

قدرت مردانه فاضل در همان لحظه بازویم را گرفت و مرا با زور دوباره به خانه بازگرداند. احساس می کردم فلج شده‌ام و بعد فاضل مرا با طناب بست. به امید اینکه یک نفر از زنان خانه به کمک بیاید شروع به داد زدن کردم: «**یوما! آنتیه**». ولی هیچ جوابی نبود. فاضل دوباره بی‌رحمانه به سمتم آمد. با ناله به او گفتم: «به پدرم می گویم که با من چه کار کردی». فاضل دیوانه وار شروع به خندیدن کرد: «هرچه دلت می خواهد بگو! خودش قرار داد ازدواج را امضا کرده است. تو هیچ حقی نداری. الان زن من هستی و باید هر کاری که من می گویم را انجام بدهی» و بعد مثل شخصی که طوفان او را با خودش برده باشد و رعد و برق به سرش خورده باشد بی‌رمق یک گوشه افتادم دیگر توان جنگیدن نداشتم. بلندترین فریادهای زندگی‌ام را کشیدم ولی کسی به کمکم نیامد و بعد بیهوش شدم.

فرار بزرگ

باید خیلی زود با زندگی جدیدم کنار می آمدم. حق نداشتم خانه را ترک کنم. حق شکوه و شکایت و جرات نه گفتن نداشتم. در طول روز باید از دستورات مادرشوهرم اطاعت می کردم: سبزی‌ها را خورد کن! زمین را بشور! ظرف‌ها را جمع کن! و اگر فقط یک لحظه می‌ایستادم موهایم را جوری می کشید که حس می کردم همین الان کنده می‌شود. فاضل هر روز صبح از خانه می‌رفت و بعد از غروب بر می گشت. هر بار که صدای آمدنش را می‌شنیدم همان وحشت دوباره به سراغم می آمد. در روز سوم او شروع به کتک زدنم کرد. اولش فقط سیلی و مشت و لگد بود و بعد به کتک با شلاق و کمربند تبدیل شد. مادرش هم او را برای این کار تحریک می کرد. مدام به فاضل می گفت: «محکمتر بزنش! او زنت است باید دستوراتت را گوش بدهد». یک ترس تمام نشدنی همیشه با من بود و هروقت که می توانستم گوشه‌ای قایم می‌شدم تا این ترس بیشتر عذابم ندهد. یک روز که بی‌وقفه گریه کرده بودم او به من اجازه داد تا بالاخره خانواده‌ام را ببینم. پدرم به من گفت: «نوجود تو حالا یک زن شوهردار هستی و باید با همسرت بمانی. اگر طلاق بگیری آبروی من می‌رود و عموهایت مرا خواهند کشت.» بعد به ملاقات «دولا» همسر دوم پدرم رفتم که با پنج فرزندش در خیابان روبه روی ما زندگی می کرد. در حالی که دماغم را با دست گرفته بودم که بوی زباله و توالت را استنشاق نکنم از پله‌ها بالا رفتم. دولا در حالی که لبخند بزرگی به لب داشت در خانه را باز کرد.» **نوجود. چه عجب! ما دوباره تو را دیدیم.** او زن قد بلند و لاغر اندام و زیباتر از مادرم بود و هیچوقت به من توهین نمی کرد. زن بیچاره زندگی سختی را سپری می کرد ولی پدرم همیشه او را نادیده می گرفت و از فقر زیاد در خیابان‌ها گدایی می کرد. سفره دلم را پیش او باز کردم و مثل اینکه داستانم بدجوری روی او تاثیر گذاشته بود. کمی فکر کرد و بعد خم شد و به چشمانم نگاه کرد: «نوجود! اگر کسی به حرفت گوش نکرد باید به دادگاه بروی». «کجا؟» . «دادگاه!». من دادگاه را در سریالی که در تلویزیون خانه همسایه‌مان تماشا می کردم دیده بودم. صبح روز بعد مادرم ۱۵۰ ریال به من داد: «نوجود برو و کمی نان بخر». مطیعانه گفتم «چشم» و به جای نانوایی کوچه کناری راهی خیابان اصلی شدم. نمی دانستم دادگاه کجا است و نگرانی تمام وجودم را فرا گرفته بود. یک ماشین از کنارم رد شد. انگار تاکسی بود. وقتی با مونا به باب الیمن رفته بودیم یک بار تاکسی گرفته بودم. دستم را بلند کردم تا تاکسی برایم نگه دارد: «می خواهم به دادگاه بروم»...

قاضی عبدو

قاضی نمی توانست تعجبش را پنهان کند. «تو می‌خواهی طلاق بگیری؟». «بله». «یعنی تو ازدواج کردی؟». «بله». لباس سفیدش پوست سبزه‌اش را بیشتر نشان می‌داد ولی وقتی جوابهای مرا می‌شنید صورتش به وضوح کبود شد. «دختری با سن تو چطور ممکن است ازدواج کرده باشد؟». من بدون توجه به سوال او دوباره گفتم: «من طلاق می‌خواهم». قاضی با عصبانیت سبیلش را خاراند و ادامه داد: «چرا می‌خواهی جدا شوی؟». مستقیم در چشمانش نگاه کردم و گفتم: «چون همسرم مرا می‌زند». دوباره صورتش مثل کسی که سیلی خورده باشد سرخ شد.» تو هنوز باکره هستی؟». سرم را پایین گرفتم. خجالت می کشیدم در مورد این مسائل صحبت کنم. ولی خیلی زود به این فکر افتادم که اگر می خواهم موفق شوم باید خودم به خودم کمک کنم. «نه». قاضی شوکه شد. تعجب را در صورتش می‌شد دید ولی سعی می کرد احساساتش را پنهان کند. بعد نفس عمیقی کشید و گفت: «**من به تو کمک می کنم دخترم**». کمی آرام شدم. بعد با دستی لرزان تلفنش را برداشت. به این فکر می کردم که می توانم خیلی زود کارهایم را انجام دهم و بعد از ظهر همان روز برای زندگی به خانه پدرم برگردم و با برادر و خواهرهایم بازی کنم و دیگر قرار نیست آن کابوس را تحمل کنم. در همین افکار بودم که قاضی دوم وارد اتاق شد و به من گفت: «فرزندم! این کار ممکن است زمان زیادی ببرد و در آخر هم قول نمی دهم که تو موفق شوی». مثل اینکه مرد دوم رئیس تمام قضات بود. او به من گفت که قبلا هیچ وقت موردی مثل من ندیده بوده است. او توضیح داد که طبق سنت قدیمی یمنی‌ها دختران زیر سن ۱۵ سال ازدواج می کردند ولی تاکنون هیچ کدام از این ازدواج‌ها به طلاق ختم نشده است و هیچ دختر بچه‌ای مثل من به دادگاه نرفته است. قاضی توضیح داد که «من باید یک وکیل پیدا کنم». ولی من نمی توانستم دوباره به خانه برگردم. اگر برمی گشتم فاضل حتما مرا شکنجه می کرد. قاضی سوم که صدای لرزان مرا برای کمک خواهی شنید به من گفت: «من به تو کمک می کنم». او مرا به خانه خودشان برد تا شب را در کنار خانواده‌اش بمانم. صبح روز بعد دو قاضی که نگران به نظر می رسیدند در اتاق کارشان حاضر شدند. یکی از آنها به من گفت: «طبق قانون کشور یمن شکایت بر علیه پدر و شوهر خیلی سخت است». من هم مثل خیلی از کودکان یمنی شناسنامه نداشتم و به سن قانونی هم نرسیده بودم که بتوانم خودم شکایت تنظیم کنم. سند ازدواجم را هم یک مرد از خانواده خودم امضا کرده بود که طبق قوانین یمن کاملا قانونی بود. قاضی به همکارانش گفت: «ما باید خیلی سریع عمل کنیم. فکر کنم بهتر است پدر و شوهر نوجود را موقتا بازداشت کنیم. بهتر است به جای آزاد بودن در زندان بمانند». «زندان؟!» با خودم فکر می کردم که **آبا** دیگر مرا نخواهد بخشید من با این کارم آبروی او را می‌برم. سه روز متوالی به دادگاه رفتم و آرزو می کردم تا معجزه‌ای شود و این مشکل حل شود. نمی دانستم سرنوشتم چه می‌شود تا اینکه «**شادا**» را دیدم. مردم می گفتند او بهترین وکیل خانم کشور است که برای حقوق زنان می‌جنگد. او زیبا بود و بوی خوش عطر می‌داد. از همان روزی که او را دیدم از او خوشم آمد. **شادا** یک مانتوی بلند مشکی می‌پوشید و روسری رنگی هم به سر می کرد. خیلی پیش آمده بود که در زمان قرار با من وقتی به دوستان و همکارانش تلفنی صحبت می کرد به آنها بگوید: «من یک مورد خیلی خیلی مهم دارم.». این برایم خیلی ارزش داشت. او با گفتن جمله «رهایت نمی کنم» به من آرامش می‌داد و می‌دانست برای این کار از چه کلماتی استفاده کند.

بقیه در صفحه ۵۵

تهیه و تنظیم: محسن طیّب
Tayebakbarzadeh@yahoo.com

زمان بازگشت

بر اساس سرگذشت: سحر

وقتی به یک سال قبل فکر می کنم، باورم نمی شود که امروز اینجا نشسته‌ام و دارم زندگینامه‌ام را برای شما می نویسم...، اما این کار شاید به درد خیلی از مردها ـ مانند فرزین ـ بخورد...

***

پدر من (که همه جا و مخصوصاً نزد رفقای خودش و اهل فامیل و همسایه‌ها به «سید منصور» معروف بود) از آن جمله مردانی بود که به گفته خودش؛ از صفر، به همه جا رسیده بود! و همین شخصیت پدرم بود که او را نزد همگان، از غریبه و همسایه گرفته، تا دوست و اعضای فامیل، محبوب ساخته بود. با این حال پدرم یک اخلاق خاص داشت که خیلی ها آن را نمی پسندیدند؛ پدرم از مردهای [به قول خودش سوسول و قرتی] خوشش نمی آمد و به هیچ عنوان نمی توانست با اینطور جوان‌ها کنار بیاید! شاید به همین خاطر بود که دو برادر بزرگم (که فرزندان اول خانواده بودند) هر دو جزو ورزشکاران معتبر کشور بودند؛ یکی در کشتی و دومی هم در یک رشته سنگین‌تر و مردانه‌تر مثل وزنه‌برداری! پدر حتی در زمانی که می خواست سه خواهر بزرگترم را شوهر بدهد، اگر چه به انتخاب دخترانش بابت تحصیلکرده بودن و خانواده‌دار بودن شوهرشان احترام می گذاشت، اما آنچه برای خودش شرط محسوب می شد این بود که دامادهای آینده‌اش مرد باشند! مردانی که به قول پدر «وقتی می کوبی به پشتشون، از روی شونه‌هاشون خاک زورخانه بلند بشه»! و به همین دلیل نیز سه داماد اولش، هر سه، مانند برادرانم و به قول پدر «مشتی» بودند!

اما تقدیر برای من که آخرین فرزند خانواده و کوچکترین دختر پدرم محسوب می شدم، بازی عجیبی را در نظر گرفته بود! پدرم که علناً و جلوی بقیه خواهر و برادرانم اعلام می کرد که مرا بیشتر از همه فرزندانش دوست دارد، هر بار که صحبت از ازدواج من پیش می آمد می گفت: «یک شوهری واسه «سحر» پیدا کنم که توی همه تهران تک باشد!»

آن روزها که پدر این را می گفت، من به چشم می دیدم و با گوش می شنیدم که نه فقط خواهرانم، که حتی برادرانم نیز کفرشان درمی آمد و زیر لب می گفتند: «حالا منتظر میشیم تا ببینیم این ته تغاری لوس چه تاجی به سر پدرمون می زنه!»

اما همانطور که نوشتم، تقدیر برای محبوبترین دختر «سید منصور» بازی عجیبی را در نظر گرفته بود...

***

همه چیز برای من از همان سال اول تحصیلم در دانشگاه شروع شد. در دانشکده ما پسران جوان و با شخصیت زیادی حضور داشتند که آرزویشان ازدواج با من بود؛ دختر زیبای یک خانواده اصیل و خوشنام محسوب می شدم و به همین خاطر، هر چند هفته یک بار، یکی از پسرهای خوش قیافه، خوش تیپ، خانواده‌دار، ثروتمند و... و با شخصیت دانشگاه، توسط یکی از همکلاسی‌هایم برایم پیغام می فرستاد که اگر اجازه می دهم، برای صحبت در مورد ازدواج به سراغم بیایند، اما من هرگز نفهمیدم چرا و چگونه «فرزین» را پسندیدم؛ بچه پولدار سوسول دانشکده که رفتاری بسیار ظریف «و به قول سایر بچه‌های دانشگاه؛ رفتاری دخترانه» داشت! او که در یک خانواده ثروتمند و کاملاً مرفه بزرگ شده بود، در سراسر زندگی ۲۴ ساله‌اش، مفهوم چیزی به نام سختی را درک نکرده بود.

دستهایش بسیار لطیف و پوست صورتش از ظرافت، مانند نور خورشید می درخشید! فرزین همیشه بهترین لباسهای مارک‌دار را می پوشید و سوار گرانقیمت‌ترین ماشین‌ها می شد، اما همان طور که گفتم، آنقدر نازک نارنجی و ظریف بود که ناخودآگاه باعث می شد پسرهای دانشگاه سر به سرش بگذارند، کار به جایی رسیده بود که حتی بعضی از دختران دانشگاه نیز او را «فری خانم» صدا کنند! با همه اینها اما، آنچه که باعث شد من به او علاقمند شوم و به عشقش پاسخ مثبت بدهم و خودم نیز عاشقش شوم، صداقت کم مانند و خلوص بی‌مانندش بود؛ فرزین شاید در ظاهر دچار ضعفهای بزرگی بود که او را انگشت‌نما می کرد، اما در عوض، قشنگ‌ترین باطنی را که در عمرم دیده بودم داشت؛ معنی دروغ گفتن را نمی دانست، از خود تعریف کردن را زشت و بسیار قبیح می دانست، فخر فروشی و غرور را ـ مخصوصاً بابت ثروتمند بودنش ـ برای انسان ننگ می دانست و شاید باور نکنید که معتقد بود؛ «غیبت کردن از دیگران، کثیف‌ترین رفتاری است که یک انسان می تواند داشته باشد»! و من که بیشتر از دیگران متوجه این روحیه قشنگ و خصوصیات رفتاری ارزشمندش شده بودم، موقعی به خود آمدم که احساس کردم عاشقش شده‌ام! به همین خاطر و موقعی که او باور کرد دوستش دارم، صادقانه به او گفتم:

ـ ببینم فرزین خان...، تو با این همه صفات خوب و پسندیده‌ای که داری...، با این اعتقادات محکمی که هر کسی نداره و به قول خودت حتی یک رکعت نمازت را فراموش نکردی و تمام روزه‌هات رو گرفتی... چرا اینطور می گردی؟ چرا لباس پوشیدنت این‌طوریه؟ واسه چی رفتارت را عوض نمی کنی تا دیگران مسخره‌ات نکنند؟

فرزین که پیدا بود خودش نیز از این حالات ناخودآگاهش احساس شرمندگی می کند، به چشمانم خیره شد و با صداقتی که مانند آن را هرگز در هیچ مردی ندیده بودم گفت:

ـ شما فکر می کنی خود من از این وضعیت راضیم؟ اگر این طوری فکر می کنی پس چرا به عشق من جواب دادی؟ چرا عاشقم شدی؟ نه سحر خانم... به خدا قسم این رفتاری که می بینی دست خودم نیست... منو اینطوری بار آوردند که وقتی اسم دعوا میاد تنم می‌لرزه...، پدر و مادرم منو لای پر قو بزرگ کردند و طوری مراقبم بودند که از همان بچگی، عین دخترها باهام رفتار می کردن... این رفتار دست خودم نیست...، حرفمو باور نمی کنی...؟

و من که به صداقت حرفهای فرزین ایمان داشتم،

بی آن که نگران برخورد خانواده‌ام باشم، به او قول ازدواج دادم، اما در عین حال تنها شرط ازدواجم با او را نیز برایش گفتم:

ـ پدرم... فقط یادت باشه که من اگر قرار باشد تا آخر عمر مجرد هم بمانم، فقط به شرطی با تو ازدواج می کنم که پدرم موافق ازدواجم باشه... منظورم اینه که اگر نتوانستی پدرم را راضی کنی...، من شاید تا آخر عمرم مجرد بمونم... اما هرگز بر خلاف میل پدرم باهات ازدواج نمی کنم!

فرزین اما... با این که قبلاً از زبان من همه چیز را در مورد روحیات پدرم شنیده بود گفت: «حتی اگر قرار باشه پدرت منو دست بندازه و از خونه بیرونم کنه...، با این حال فقط به این امید که تو رو به دست بیارم، شانسم را امتحان می کنم!... اینگونه بود که سرانجام تقاضای ازدواجش را با پدرم مطرح کردم، اما چون ویژگی های رفتاری و خصوصیات ظاهری اش را نیز توضیح دادم، پدرم کمی فکر کرد و سپس گفت:

ـ با این حساب بهتره ابتدا در جایی غیر از خانه این جوان عاشق پیشه را ببینیم... و اگر به توافق رسیدیم، آن وقت می تونه با خانواده اش به خواستگاریت بیاد.

به این ترتیب قرار شد ابتدا پدرم «فرزین» را در یکی از رستوران های منطقه «فرحزاد» ببیند و بعد از آشنایی با او، در مورد آمدن خانواده اش به خواستگاری من تصمیم بگیرد!

***

آن روز دل توی دلم نبود و با این که از فرزین خواسته بودم که حتی الامکان طوری لباس بپوشد و به گونه ای رفتار کند که حساسیت پدرم برانگیخته نشود، اما وقتی او را جلوی در رستوران دیدم که حتی غلیظ تر از گذشته لباس پوشیده است قبل از این که «چرا» یش را بپرسم خودش گفت: «من بلد نیستم به دیگران کلک بزنم... اگر قراره در آینده پدرت منو این طوری ببینه، ترجیح می دم همین الان با واقعیت من آشنا بشه!»

حرفهای فرزین مجبور به سکوتم کرد و...، اما همین که روبروی پدرم نشست و چشم پدرم به و به موهای مدل گوجه ای اش که با کِش پشت سرش بسته بود افتاد و موقعی که مدل لباس پوشیدن داماد آینده اش را دید، ابتدا نگاهی به من انداخت و با پوزخندی که زد حالی ام کرد که بازی تمام شده! سپس رو به فرزین کرد و گفت: «من نه به اون زدی اعتراض دارم و نه به مدل موهات...، حتی به شکل حرف زدنت هم ـ که شبیه مردها نیست ـ اعتراضی ندارم اما... اما فقط ازت یک سوال دارم آقا فرزین؛ و چون از دخترم شنیدم که تو هرگز در زندگیت دروغ نگفتی... مطمئنم که جواب سوالم را صادقانه می دی...، من شاید نگران این باشم که اگر در آینده که با دخترم ازدواج کردی...، اگر یک شب و نصف شبی به پُست چند تا از این زورگیرهای بی معرفت ـ که این روزها هم هرچی بیشتر اعدام میشن، تعدادشون بیشتر میشه... بخوری و ببینی میخوان زنت رو از چنگت در بیارن... آیا میتونی جلوشون بایستی.... یا اینکه می نشینی گوشه خیابان ودعا می کنی که یک معجزه پیش بیاد؟ اما این هم برام مهم نیست... من فقط یک سوال ازت دارم آقا فرزین؛ فرض کن با سحر من ازدواج کردی و صاحب یک دختر شدی و بیست سال بعد که موقع عروس شدن دخترت می رسه...، یک مردی مثل خودت به خواستگاری دخترت بیاد... خدا وکیلی جواب سوالمو بده؛ آیا دخترت رو به چنین مردی میدی؟!

پدر این را گفت و زل زد به صورت فرزین که رنگش مثل گچ سفید شده بود و نگاهش را به زمین دوخته بود... و بعد از جا برخاست و به فرزین گفت: «برو جوون ... برو و موقعی که توانستی مثل یک مرد رفتار کنی برگرد و مطمئن باش من اون موقع دودستی دخترم رو تقدیمت می کنم!»

پدر این را گفت و بی آن که حتی به من نگاه کند، رفت و سوار ماشینش شد و از آنجا دور شد .

فرزین اما...، احساس می کردم غرورش خرد شده و شخصیتش لگدمال شده! مطمئن بودم اگر تنها بود اشک می ریخت...، آنقدر دلم به حالش سوخت که تصمیم گرفتم او را دلداری بدهم و... اما همین که گفتم «فرزین»... او یک لحظه سرش را بلند کرد و به چشمانم خیره شد و گفت:

ـ هیچی ... هیچی نگو سحر... پدرت حق داشت!

فرزین این را گفت و از جا برخاست و رو به من ادامه داد:

ـ خداحافظ سحر... به خاطر عشق قشنگت ازت ممنونم...

سپس او هم از آنجا خارج و سوار ماشینش شد و رفت!

آن شب تا صبح خواب به چشمانم نیامد. از یک طرف دلم به حال فرزین می سوخت که غرورش جریحه دار شده بود، و از سوی دیگر به حرف آخرش فکر می کردم که به من گفت «خداحافظ»

صبح روز بعد تصمیم داشتم وقتی او را در دانشکده می بینم، هر طور شده دلداری اش بدهم و بگویم من هنوز عاشقش هستم و ... اما آن روز فرزین به دانشگاه نیامد، پس فردا و روز سوم و روز چهارم و ... هفته بعد نیز از او خبری نشد. از نگرانی داشتم دیوانه می شدم. هر قدر به موبایلش زنگ می زدم خاموش بود، اما من همچنان پیگیرش بودم، ولی انگار فرزین آب شده و به زمین رفته بود! با این حال امیدوار بودم دو ماه بعد ـ که امتحانات پایان ترم سوممان بود ـ او را ببینم، اما فرزین حتی برای امتحانات پایان ترم نیز پیدایش نشد و این دیگر برایم قابل تحمل نبود و تصمیم گرفتم سری به منزلشان بزنم، اگرچه در آن دو ماه چند مرتبه به خانه شان تلفن زده بودم، اما هر بار مستخدمین خانه شان ـ که فرزین قبلاً در مورد من با آنها حرف زده بود ـ با این که خیلی هم مرا دوست داشتند، بالحنی که پیدا بود حرف خودشان نیست فقط می گفتند « آقا فرزین خانه نیست» و بلافاصله گوشی را می گذاشتند.

به همین خاطر بود که تصمیم گرفتم حضوری بروم و در مورد فرزین خبری به دست بیاورم. همین کار را هم کردم، اما همین که پا داخل خانه شان گذاشتم، مادر فرزین با عصبانیت گفت: «عجب... پس اون دختری که پسر ما را دیوونه کرده تویی...؟ حالا واسه چی آمدی اینجا؟ کم بود که مجنونش کردی؟»

من که منظور مادرش را نمی فهمیدم پرسیدم:

ـ من فقط می خوام یک کلمه باهاش حرف بزنم و... اما مادر فرزین با عصبانیت گفت: «نیست... فرزین دیگه اینجا نیست... با ما زندگی نمی کنه و ما هم ازش خبری نداریم... اگر باور نمی کنی، مامور بگذار که خودت متوجه بشی پسر ما دیگه کنار پدر و مادرش زندگی نمی کنه...

چاره ای نداشتم غیر از این که بپذیرم، هرچند که آنچه را مادر فرزین به طعنه گفته بود نیز انجام دادم! یعنی چند وقتی از دور مراقب خانه شان بودم، اما فرزین را ندیدم...

***

تعطیلات تابستان رو به اتمام بود و من هم داشتم خودم را برای ترم جدید آماده می کردم، اما همچنان از فرزین بی خبر بودم؛ پنج ماه بی خبری از او، حتی پدرم را ـ که رسماً به من می گفت «از این پسره خوشم نمیاد» ـ نیز نگران کرده بود و یک بار به هر سختی بود خودش را راضی کرد و پرسید:

ـ نکنه این پسره بلایی سر خودش بیاره... از این بچه قرتیها بعید نیست که با اولین «شکست عشقی» خودکشی کنند!

حرفهای پدر بیشتر از گذشته نگرانم کرد و... تا این که درست یک هفته مانده به اول مهر و شروع کلاس ها «بدری خانم» به موبایلم زنگ زد؛ او که قدیمی ترین خدمتکار منزل فرزین بود و به نوعی «دایه» او هم محسوب می شد، یک روز از تلفن عمومی نزدیک خانه شان به موبایلم زنگ زد و در حالی که عجله داشت یک آدرس از فرزین ـ در پائین شهر ـ به من داد و گفت: «فقط قسمت میدم اسمی از من نبری که اگر خانم و آقا بفهمند این آدرس را به شما دادم، منو بیرون می کنند!» به پیرزن قول دادم که رازش محفوظ می ماند و سپس سوار یک آژانس شدم و ساعتی بعد جلوی یک تراشکاری پیاده شدم! گیج و منگ و مبهوت به اطرافم نگاه کردم و ... که ناگهان از پشت شیشه تراشکاری مرد جوانی را دیدم که موهایش کوتاه بود و به جای آن گوشواره قدیمی، یک پلاک «یاعلی» به گردنش انداخته بود و... باورم نمی شد آن جوانی که پشت دستگاه خشن تراشکاری ایستاده و دارد سیلندر یک ماشین را می تراشد فرزین باشد! به آرامی خود را داخل آن مکان کردم و به بهانه این که یک لیوان آب می خواهم، چند ثانیه پشت ستون ایستادم و به صحبت کردن فرزین با بقیه کارگران تراشکاری گوش سپردم؛ او حالا مثل یک مرد حرف می زد...! آنقدر ذوق زده شده بودم که بلافاصله از تراشکاری خارج شدم و شماره موبایل پدرم را گرفتم و در حالی که نمی توانستم جلوی گریه ام را بگیرم گفتم:

«پدر خواهش می کنم الان (همین الان) به این آدرس بیایید... خواهش می کنم بیایید...»

بقیه در صفحه ۵۵

اگر انتظار و توقع نداشته باشی همه دوست تو هستند

• رابیندرانات تاگور

باریکتر از مو

شمع امید



چهار شمع به آرامی می‌سوختند و با هم گفت و گو می‌کردند. محیط به قدری آرام بود که گفت و گوی شمع‌ها شنیده می‌شد. اولین شمع می‌گفت:

من «دوستی» هستم، اما هیچکس نمی‌تواند مرا شعله‌ور نگاه دارد و من ناگزیر خاموش خواهم شد. شمع دوستی کم نورتر و کم نورتر شد و خاموش گشت.

شمع دوم می‌گفت: من «ایمان» هستم؛ اما اغلب سست می‌شوم و خیلی پایدار نیستم. در همین زمان نسیمی آرام وزیدن گرفت و او را خاموش کرد.

شمع سوم با اندوه شروع به صحبت کرد:

من «عشق» هستم؛ ولی قدرت آن را ندارم که همیشه روشن بمانم. مردم مرا کنار می‌گذارند و اهمیت مرا درک نمی‌کنند. آن‌ها حتی فراموش می‌کنند که به نزدیکان خود عشق بورزند! اینرا گفت و بی‌درنگ از سوختن باز ایستاد.

در همین لحظه کودکی وارد اتاق شد. چشمش به شمع‌های خاموش افتاد و گفت: شما چرا نمی‌سوزید؟! مگر قرار نبود تا انتها روشن بمانید؟! و ناگهان به گریه افتاد.

با گریه کودک شمع چهارم شروع به صحبت کرد و گفت:

نگران نباش! تا زمانی که شعله من خاموش نشود، با شعله من می‌توان شمع‌های دیگر را روشن کرد.

من امید هستم.

کودک، با چشم‌هایی که از شادی می‌درخشیدند، شمع امید را در دست گرفت و دوستی، ایمان و عشق را شعله‌ور ساخت.

شمع «امید» زندگی شما هرگز خاموش نشود تا همیشه آکنده از «دوستی، ایمان و عشق» باشید.

داستان عشقی آدم و حوا

یکی بود یکی نبود غیر از خدا هیچکس نبود، یه مرد بود که تنها زندگی می‌کرد. یه زن بود که اونم تنها زندگی می‌کرد. زن غمگین به آب رودخانه نگاه می‌کرد. مرد به آسمان نگاه می‌کرد و غمگین بود. خدا هم اون‌ها را می‌دید و غمگین بود.

سمیه داوودبیگی
beigi_somayeh@yahoo.com

خدا به اون‌ها گفت: بندگان محبوب من، همدیگر را دوست بدارید و با هم مهربان باشید. مرد سرش را پایین انداخت و به آب رودخانه نگاه کرد و در آب زن را دید. زن به آب رودخانه نگاه می‌کرد، مرد را دید.

خدا به آن‌ها مهربانی بخشید و آن‌ها خوشحال شدند، خدا خوشحال شد و از آسمان باران بارید. مرد دست‌هایش را بالای سر زن گرفت تا زیر باران خیس نشود، زن خندید. خدا به مرد گفت: به دستان تو قدرت می‌دهم تا خانه‌ای بسازی و هر دو در آن آسوده زندگی کنید. مرد زیر باران خیس شده بود، زن دست‌هایش را بالای سر مرد گرفت، مرد خندید.

خدا به زن گفت: به دستان تو همه‌ی زیبایی‌ها را می‌بخشم تا خانه‌ای را که او می‌سازد، زیبا کنی.

مرد خانه‌ای ساخت و زن خانه را گرم و زیبا کرد. آن‌ها خوشحال بودند و خدا خوشحال بود.

یک روز زن، پرنده‌ای را دید که به جوجه‌هایش غذا می‌داد، دست‌هایش را به سوی آسمان بلند کرد تا پرنده میان دست‌هایش بنشیند، اما پرنده نیامد، پرواز کرد و رفت و دست‌های زن رو به آسمان ماند، مرد او را دید، کنارش نشست و دست‌هایش را به سوی آسمان بلند کرد. خدا دست‌های آن‌ها را دید که از مهربانی لبریز بودند، فرشته‌ها در گوش هم پچ پچی کردند و خندیدند. خدا خندید و زمین سبز شد. خدا گفت: از بهشت شاخه‌ای گل به شما خواهم داد. فرشته‌ها شاخه‌ای گل به دست مرد دادند، مرد گل را به زن داد و زن آن را در خاک کاشت، خاک خوش بو شد. پس از آن کودکی متولد شد که گریه می‌کرد، زن اشک‌های کودک را می‌دید و غمگین بود، فرشته‌ها به او آموختند که چگونه طفل را در آغوش بگیرد و از شیره جانش به او بنوشاند.

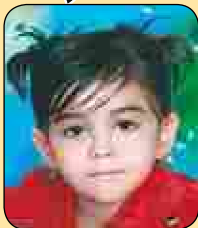
مرد زن را دید که می‌خندد، کودکش را دید که شیر می‌نوشد، بر زمین نشست و پیشانی بر خاک گذاشت. خدا شوق مرد را دید و خندید، وقتی خدا خندید، پرنده باز گشت و بر شانه‌ی مرد نشست. خدا گفت: با کودک خود مهربان باشید، تا مهربانی را بیاموزد، راست بگویید، تا راستگو باشد، گل و آسمان و رود را به او نشان دهید، تا همیشه به یاد من باشد.

روزهای آفتابی و بارانی از پی هم می‌گذشت، زمین پر شده بود از گل‌های رنگارنگ و لا به لای گل‌ها پر شده بود از بچه‌هایی که شاد دنبال هم می‌دویدند و بازی می‌کردند.

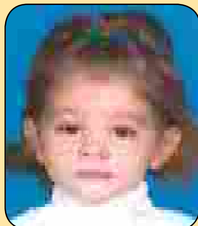
خدا همه چیز و همه جا را می‌دید. خدا دید که زیر باران مردی دست‌هایش را بالای سر زنی گرفته است که خیس نشود. زنی را دید که در گوشه‌ای از خاک با هزاران امید شاخه‌ی گلی را می‌کارد. خدا دست‌های بسیاری را دید که به سوی آسمان بلند شده‌اند و نگاه‌هایی که در آب رودخانه به دنبال مهربانی می‌گردند و پرنده‌هایی که.......

خدا خوشحال بود؛ چون دیگر غیر از او هیچ کس تنها نبود.

شکوفه های زندگی

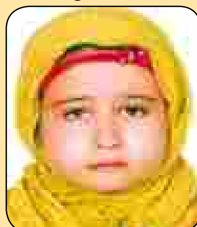

سحر عیاری


مهدی رضائیان

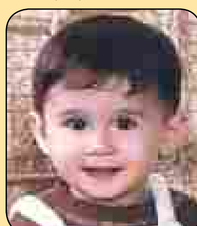

آیناز ربانی‌راد


آیسان ربانی‌راد

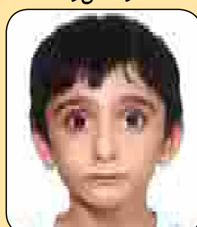

طاها زمانی


آتنا قره گوزلو


میکائیل بابایی

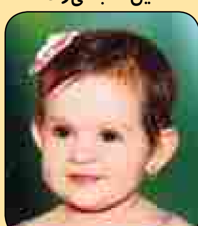

صدرا اصلی‌زاده


مبینا عزیزی


محمد قادر بابایی


نگین محبعلی‌زاده


امیر رضایی


رها بالاوند



نیایش صفری محمدی

ترازو

امیر پرندک

مسولان برای محرومیت گچساران چاره‌ای بیندیشند

۴۰درصد روستاهای شهرستان گچساران فاقد گاز هستند و این در حالی است که گچساران یک چهارم نفت و گاز کشور را تولید می‌کند.

جاده ارتباطی، آب آشامیدنی، گاز، تلفن، طرح‌هادی و خانه بهداشت برخی از مشکلاتی است که مردم این روستاها با آن دست به گریبانند.

خوب است مسولان برای این عقب ماندگی چاره‌ای بیندیشند.

خبرنگار اطلاعات هفتگی

آغاز عملیات اجرایی کارخانه بازیافت میاندوآب

عملیات اجرایی اولین و بزرگترین کارخانه کمپوست آذربایجان غربی در میاندوآب پس از چهار سال آغاز شد.مجوزاحداث این کارخانه یک بار در سال ۸۶ و برای دومین بار در سال ۹۰ توسط سازمان حفاظت محیط زیست آذربایجان غربی صادر شده که این تاخیر نگرانی‌هایی را برای سرنوشت این واحد که از نیازهای ضروری منطقه برای دفع بهداشتی زباله‌ها است، ایجاد می‌کند .

با بهره برداری ازاین کارخانه روزانه ۵۰۰ الی ۷۵۰ تن زباله شهری مناطق هم جوار میاندوآب جذب ودربازیافت به کود کشاورزی تبدیل می‌شود، این کارخانه با استفاده از تکنولوژی جدید و به روز دنیا و سیستم‌های اتوماتیک و هوشمند راه اندازی و برای ۸۰۰ نفر به صورت مستقیم وغیر مستقیم شغل ایجاد می‌کند .

خبرنگار اطلاعات هفتگی

سیستان وبلوچستان بهشت باستان شناسان

سرپرست یگان حفاظت میراث فرهنگی، صنایع دستی و گردشگری سیستان و بلوچستان گفت: این استان با هزار و ۶۰۵ اثر تاریخی، فرهنگی که در فهرست آثار ملی کشور به ثبت رسیده و تعداد بیش از سه هزار اثر شناسایی شده، لقب **بهشت باستان شناسان** را به خود اختصاص داده است.

حفاظت از هزار و ۶۰۵ اثر تاریخی، فرهنگی به ثبت رسیده در فهرست آثار ملی کشور و بیش از سه هزار اثر شناسایی شده، تجهیز هفت موزه از مجموعه هشت موزه استان به حفاظت الکترونیک، آموزش ضابطان خاص دادگستری برای ۱۰۱ نفر پرسنل یگان حفاظت و اخذ کارت مربوطه، اعزام ۳۷ نفر از پرسنل برای گذراندن آموزش انتظامی، راه اندازی و تجهیز پنج پایگاه حفاظتی در سطح استان و راه اندازی فاز اول سیستم رادیویی (بی سیم) در شهرستان‌های زاهدان، زابل و زهک برخی از اقدامات یگان حفاظت میراث فرهنگی، صنایع دستی و گردشگری سیستان و بلوچستان است.

خبرنگار اطلاعات هفتگی

زیاد هم عجیب نیست!

تابلوی مغازه‌ای که در عکس می‌بینید هیچ همخوانی با فعالیتی که در آن مغازه صورت می‌گیرد، ندارد!

مغازه قبلاً محل فروش کتاب‌های نفیس بوده است و حالا که بازار کتاب کساد شده، به این خاطر تغییر شغل داده است.



اما به نظر می‌رسد کسب و کار حول و حوش این شغل خیلی بهتر باشد. مسؤلان به فکر باشند، از قرار نمی‌دانند دارد، چه بر سر فرهنگ کشور می‌آید.

سجاد قاضی شهرضا_خبرنگار اطلاعات هفتگی از شهرضا

آبدان پزشک کافی ندارد

شهر آبدان از توابع استان بوشهر با جمعیتی بالغ بر هفت هزار نفر از پزشک کافی برخوردار نیست.

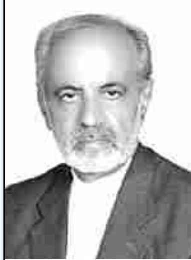
زمانی که وقت برداشت گوجه‌فرنگی است بیش از ۲۰۰۰ کارگر زن و مرد از اقصی نقاط به این منطقه سرازیر می‌شوند. بدتر از همه این که فقط یک پزشک زن برای درمان زنان کارگر بیمار وجود دارد.

صف طولانی در مرکز درمانی شهید جواد حاجیانی آبدان برای گرفتن نوبت رنج‌آور است و گاهی تا ساعت ۱۲ ظهر نوبت گرفتن طول می‌کشد.

درخواست اهالی رسیدگی به این وضع اسف‌بار است و تأمین پزشک متخصص ضروری به نظر می‌رسد.

رضا محمدی ــ آبدان

در محضر اخلاق



استادمحمدکاظم‌نیکنام

قال رسول الله صلی الله علیه و آله:

اَلتَّأنـی مِـنَ الله وَ الْعَجلة مِنَ الشَّیطان

خاتم المرسلین محمد مصطفی که درود بی‌حد ما بر او و اهل بیت پاکش باد فرمودند:

تأنّی از یزدان است و شتاب از شیطان

یکی از عواملی که موجب موفقیت و پیروزی انسان در انجام کارها می‌شود تأنی یعنی تامل در امور است:

این که آدمی قبل از دست زدن به هر کار و اقدامی جوانب مختلف مسئله را به دقت موردبررسی قرار داده و از شتاب و عجله که نشانه بی‌دقتی در کارهاست پرهیز کند.

باید بدانیم کار توأم با شتاب موجب ناکامی و عدم موفقیت می‌گردد چرا که کاری که با عجله انجام می‌شود فاقد پشتوانه تعقل و اندیشه بوده و محکوم به شکست است: و لذا از همین روست که می‌گوئیم عجله کار شیطونه.

حضرت علی علیه السلام می‌فرمایند:

«مـن عَجَـلَ زَلَّـا»...هـر که شـتاب کند می‌لغزد.

ممکن است بعضی تصور کنند تأنی در امور به معنی خونسردی و پشت گوش انداختن کارهاست. در حالی که مفهوم واقعی آن جزم و دوراندیشی و نکات منفی و مثبت مسائل را سنجیدن است.

هم چنان که عجله و شتاب تنها به معنی انجام تند و سریع کارها نیست بلکه اقدامات را بدون پشتوانه فکر و اندیشه نمودن است.

معمولاً کسانی به پیروزی در کارها دست می‌یابند که گامهای خود را حساب شده و توام با تأمل و تأنی بردارند.

معصوم علیه‌السلام فرمودند:

در بررسی جوانب کارها با تأنی رفتار کن و در انجام آنها شتاب به خرج بده و مگذار فرصت‌ها از دست برود.

از این سخن معصوم استفاده می‌شود، آنچه نکوهیده و ناپسند است شتاب فاقد اندیشه است.

به این سخن ارزشمند توجه کنید

«ایاک والعجل فانه عنوان الفوت والندم»

از شتاب بپرهیز که آغازش خرابی کار و پشیمانی است.

با این امید که در هر کار تعقل و اندیشه را لحاظ کرده حتی از تجربیات و آموزه‌های سودمند دیگران بهره گرفته و درصد توفیق در امور را بالا بریم. انشاءالله

دست استاد خویش را ببوس، چون او هم پدر است هم پرورنده خود.

● ادیزوگ

نیلوفر یوسفی

میهمان ناخوانده فضایی...



حدود دو هفته پیش مردم یکی از شهرهای روسیه شاهد پدیده کم‌نظیری بودند که به صحنه‌های فیلم‌های پایان دنیا شبیه بود. مردمی که در خیابان با پای پیاده و یا سوار بر خودروهایشان در حال عبور بودند شیئی نورانی را مشاهده کردند که به سرعت به زمین نزدیک می‌شد و چند لحظه بعد چنان انفجاری رخ داد که لرزش آن بی‌شباهت به زلزله نبود. از آنجایی که اسم هواپیماهای روسیه بد در رفته مردم تصور کردند هواپیمایی سقوط کرده و خیلی‌ها هم فکر کردند جنگ جهانی سوم شروع شده است ولی به زودی دولت اعلام کرد که این میهمان ناخوانده از فضا آمده است و جای هیچ نگرانی هم نیست. تصاویر برخورد شهاب سنگ با کشور روسیه خیلی زود در تمام رسانه‌ها مخابره شد و ترس و نگرانی زیادی در بین بسیاری از مردم دنیا ایجاد کرد و اما جریان شهاب سنگ روسی چه بود...

اصلا شهاب سنگ چیست؟

در فضا تکه سنگ‌های بی‌شماری در اندازه‌های مختلف وجود دارد. هم چنان که زمین دور خورشید می‌گردد، با این تکه سنگ‌ها که در مسیرش قرار می‌گیرند، مواجه می‌شود. هنگامی که این سنگ‌ها با سرعت بسیار زیادی که دارند، وارد جوّ زمین می‌شوند با هوای اطراف زمین برخورد و اصطکاک پیدا می‌کنند. بر اثر این اصطکاک حرارت بسیار زیادی تولید می‌شود و تکه سنگ به شدت داغ و گداخته می‌شود تا حدی که آتش می‌گیرد و شروع به سوختن می‌کند. به همین دلیل در آسمان شب، ستاره‌های سوزانی را می‌بینیم که از یک سو به سوی دیگر می‌روند. عمر این ستاره‌ها بیش‌تر از چند ثانیه نیست و پس از آن ناپدید می‌شوند. این اتفاق در روز هم می‌افتد، اما نمی‌توانیم آن را ببینیم، چون نور این سنگ‌های سوزان در برابر نور خورشید بسیار ناچیز است و به چشم نمی‌آید. این احتمال وجود دارد که سنگ‌های آسمانی وارد جوّ زمین شوند، اما نسوزند و با زمین برخورد کنند. در زمان‌های مشخصی از سال، تعداد زیادی سنگ آسمانی وارد جوّ زمین می‌شود. این اتفاق وقتی می‌افتد که زمین هنگام حرکت خود به دور خورشید وارد منطقه‌ای می‌شود که تعداد زیادی از این سنگ‌ها در فضا وجود دارد. این سنگ‌ها در حقیقت اجزای ستاره‌های دنباله‌داری هستند که با نزدیک شدن به خورشید متلاشی شده‌اند و توده‌ای از سنگ و غبار را در مسیر خود پراکنده کرده‌اند.

برخورد شهاب سنگ با زمین

منابع خبری روسیه گزارش کردند که برخورد یک شهاب سنگ بزرگ به زمین در منطقه **اورال** واقع در مرکز **روسیه** در نزدیکی مرز قزاقستان، بیش از نهصد نفر را زخمی کرده و به تعدادی ساختمان آسیب رسانده است. اکثر حادثه‌دیدگان در اثر اصابت قطعات شیشه و مصالح ساختمانی زخم سطحی برداشته بودند اما چند نفر هم به خاطر جراحت جدی‌تر در ناحیه سر تحت درمان قرار گرفتند. ساکنان محلی گفتند که این شهاب سنگ را دیده‌اند که «مانند یک گلوله بزرگ آتش» در آسمان فراز شهر «یکاترینگبورگ» ظاهر شد و پس از شکستن دیوار صوتی، با صدایی مهیب به زمین برخورد کرد. ظاهرا این شهاب سنگ به داخل یا در سواحل دریاچه‌ای در نزدیکی شهرک چبارکول، واقع در حدود دویست کیلومتری جنوب یکاترینبورگ سقوط کرده است. به گفته اهالی محل، تاثیر برخورد شهاب سنگ با زمین به زلزله شباهت داشت که به خصوص در شهر چلیابینسک شیشه پنجره تعدادی از ساختمان‌ها را شکست و در یک مورد، باعث فرو ریختن سقف یک کارخانه ساخت زینک شد. چلیابینسک واقع در حدود یک هزار و پانصد کیلومتری جنوب مسکو، یک شهرک صنعتی با تعدادی کارخانه، یک نیروگاه اتمی و مرکز ذخیره و پردازش پسمانده سوخت نیروگاهی است. شیشه پنجره ساختمان‌ها تا فاصله دویست کیلومتری محل اصابت قطعه اصلی شهاب سنگ شکسته و برخی گزارش‌ها حاکی از آن بود که قطعات کوچکتر این جرم آسمانی تا نواحی سیبری هم پراکنده شده است. تعدادی از اهالی محلی توانسته‌اند با استفاده از موبایل، از واقعه سقوط شهاب سنگ تصویربرداری کنند و از طریق اینترنت در دسترس کاربران قرار دهند. البته دوربین‌های داشبورد خودروها که استفاده از آنها در روسیه برای ثبت تصادفات معمول است به وضوح این بلای طبیعی را ثبت کرده است. یکی از این شاهدان می‌گوید: «من در حال رانندگی بودم که نور کور کننده‌ای آسمان را مثل روز روشن کرد و بعد از چند ثانیه انفجار بزرگی پدید آمد. درست مثل فیلم هالیوودی ۲۰۱۲ شده بود». یک شاهد دیگر گفته است که حرکت شهاب سنگ در آسمان و برخورد آن به زمین «به صحنه سقوط یک هواپیما شباهت داشت با این تفاوت که اندازه آن ده برابر یک هواپیما بود.» کسانی که در هنگام سقوط شهاب سنگ در نزدیکی محل بودند ادعا کردند که بعد از انفجار شهاب سنگ دمای هوا بالا رفت و تکه‌های یخ و آب از آسمان پایین می‌آمد. مردم که بسیار گیج و نگران شده بودند منتظر خبری بودند تا شاید آنها را از نگرانی در آورد که وزارت وضعیت اضطراری ملی روسیه در بیانیه‌ای اعلام کرد که یک شهاب سنگ در بالای جو منفجر شده و تکه‌های داغ آن وارد لایه پایینی جو در دامنه رشته کوه اورال در مرکز کشور شده است. بر اساس اعلام آکادمی علوم روسیه شهاب سنگ مذکور پیش از ورود به جو و منفجر شدن حدود ۴۰ هزار تن وزن داشته است.

۳۰ مرتبه قوی‌تر از بمب هسته ای

انفجار حاصل از برخورد شهاب سنگ به جو زمین بر فراز منطقه اورال، ۳۰ مرتبه قویتر از بمب هسته‌ای بود که **هیروشیما** را نابود کرد. در حالیکه ناسا در بررسی‌های اولیه ادعا کرد که این شهاب سنگ به اندازه یک اتوبوس بوده است کارشناسان سازمان تحقیقات بر فضای کهکشانی اظهار داشتند که اندازه آن حدود ۱۷ متر و به وزن ۱۰ هزار تن بوده است. برخورد شهاب سنگ به فضای جوی نزدیک به ۳۲ و نیم ثانیه طول کشیده است و انفجار تقریبا در فاصله ۲۰ کیلومتری از سطح زمین رخ داده. انفجار بر فراز آسمان چلیابینسک رخ داده و در همان جا خرابی‌های نه چندان زیادی از خود به جای گذاشته است. امی مینزر یکی از متخصصان سازمان ناسا می‌گوید: «خوشبختانه جو زمین بیشتر انرژی این شهاب سنگ را قبل از برخورد گرفته بوده





است». وادیم گربننیک مدیر دفتر مطبوعاتی مرکز منطقه‌ای حوادث غیر مترقبه در اورال ضمن گفتگو با رادیو صدای روسیه این‌طور توضیح داد: «در منطقه چلیابینسک ۳۷۲۴ ساختمان صدمه دیده‌اند که از میان آنها ۶۷۱ ساختمان متعلق به حوزه آموزش و پرورش بوده است. در کل این منطقه، شیشه‌های ساختمان‌ها فرو ریخته است. بعد از برخورد شهاب سنگ و با فرو ریختن شیشه‌های ساختمان‌ها و مدارس تمام دانش آموزان به دلیل سرمای زیر صفر هوا راهی منزلهایشان شدند و در حال حاضر، بیشتر تلاش بر روی ترمیم مناطق و ساختمان‌های آسیب دیده است. در حال حاضر تعداد کسانی که به کمک‌های پزشکی نیاز دارند از ۱۱۴۷ نفر تجاوز نمی‌کند و از این تعداد ۵۰ تن بستری شده‌اند.. هفت هواپیما در حال تحقیق در مسیر سقوط شهاب سنگ هستند.»

حادثه هیچ کشته‌ای نداشت!

ادعای نداشتن تلفات توسط مقامات روسیه بعد از برخورد شهاب سنگ کمی عجیب بود

با وجود این هنوز مدت زیادی از برخورد شهاب سنگ نگذشته بود که افراد زیادی با صورت و بدن‌های زخمی و خون آلود به درمانگاهها و بیمارستان‌های محل هجوم آوردند. لازم به ذکر است که ۸۲ درصد از مجروحین کودک بودند و حال دو نفر از آنها وخیم بود. در پی این حادثه سقف ۶ هزار فوتی کارخانه‌ای که شهاب سنگ با آن برخورد کرد فرو ریخت و شبکه تلفن همراه از کار افتاد. دولت روسیه اعلام کرده است که هیچ آسیبی به نیروگاه هسته‌ای واقع در محل وارد نشده و میزان رادیواکتیو محل کاملا نرمال است.

شهاب سنگی از جنس یخ!

شهاب سنگی که به روسیه برخورد کرد احتمالا یخی بوده است...

بعد از برخورد شهاب سنگ به زمین در بررسی‌های اولیه مشخص گردید که ذرات حاصل از انفجار شهاب سنگ در زمین یافت نشده است. همین مساله باعث شد که کارشناسان اعلام کنند شهاب سنگ مذکور از جنس سنگ یا فلز نبوده، بلکه یخی بوده است. به گفته کارشناسان این شهاب سنگ از نوع سنگ‌های بزرگ آسمانی نسل اول هستند. مساله اینجاست که این ستاره‌ها فقط از یخ‌هایی تشکیل شده‌اند که به هم متصل شده و پس از خروج از فضای کهکشانی با سرعت به جو برخورد کرده و منفجر می‌شوند». در جستجو به دنبال یافتن سرنخ بیش از همه یک تکه سنگ که در دریاچه چبارکول در نزدیکی چلیابینسک افتاده است، توجه را به خود جلب نمود. این تکه سنگ کاملا گرد بوده و به قطر تقریبی شش متر می‌باشد. در فاصله نه چندان دوری از آن چند تکه سنگ سیاه و سفید یافت شده که از نظر ظاهر شبیه سنگهای صخره‌ای می‌باشند.

محل برخورد شهاب سنگ

مقامات روسی اعلام کردند که محل برخورد شهاب سنگی که با زمین برخورد کرد را یافته‌اند. ظاهرا دو محل برخورد از این شهاب سنگ پیدا شده که یکی از آنها در نزدیکی دریاچه چبارکول و دیگری در نزدیکی منطقه زلاتوست در ۸۰ کیلومتری شمال غربی چلیابینسک یافته شده است. دانشمندان و پلیس توانسته‌اند تکه‌سنگ‌های سیاهی را از زیر یخ‌های این دریاچه بیرون بکشند و برخی از آنها بر این باورند که این تکه‌سنگ‌ها در واقع برخی تکه‌های این شهاب سنگ هستند. آژانس فضایی روسیه ادعا کرد که این شهاب سنگ با سرعت ۳۰ کیلومتر در ثانیه وارد جو شده و پیش بینی برخورد آن غیر ممکن بوده است.

شهاب سنگ یا یک سلاح جدید؟

ولادمیر ژیرینوسکی، سخنگوی رهبر ملی گرای روسیه بعد از حادثه گفت: «این یک شهاب سنگ نبوده و در واقع آزمایش یک سلاح جدید آمریکایی است». ادعایی که غربی‌ها را سخت متعجب کرد. بریتانیایی‌ها در جواب این ادعا گفتند: «روزانه هزاران شیئ فضایی به طرف زمین می‌آیند ولی قبل از برخورد با زمین یا می‌سوزند و یا منفجر می‌شوند که ما با چشم غیر مسلح آنها را نمی‌بینیم و این هم یکی از همین‌ها بوده است». دکتر «سیمون گودوین» فیزیک شناس فضایی دانشگاه شیفیلد اما این قضیه را از بعد دیگری می‌بیند و می‌گوید: «هر چند برخورد شهابی به این بزرگی نادر است ولی می‌تواند در صورت پیش آمد باعث خسارت‌های بسیار شدیدتر و حتی مرگ دسته جمعی ساکنان قسمت بزرگی از زمین شود. خسارت به میزان زیادی به منطقه‌ای که شهاب با آن برخورد می‌کند و شرایط جوی آن بستگی دارد. اگر این شهاب سنگ به مناطق کویری و خاکی برخورد می‌کرد حتما گرد و غبار شدیدی به پا می‌کرد و خسارت‌های شدیدتری به دنبال داشت. البته شهاب‌های خیلی بزرگ هر چند میلیون سال با زمین برخورد می‌کنند و ممکن است درست مثل شهاب سنگی که دایناسورها را منقرض کرد باعث از بین رفتن زندگی انسان شوند». در واقع این واقع بینانه‌تر است که مردم دنیا قبول کنند که ممکن است اشیایی از فضا به سمت زمین بیایند و برخی از آنها هم خطرناک هستند. اگر خدای ناکرده این شهاب با منطقه پر جمعیتی برخورد می‌کرد حتما بدون هیچ هشدار قبلی نفرات زیادی را می‌کشت و در واقع هیچ راهی هم برای جلوگیری از آن نبود.

و اما چطور چنین شهاب سنگ بزرگی از دید ناسا پنهان ماند؟

سازمان ناسا در پی دریافت ایمیل‌های فراوان در مورد اینکه چطور برخورد شهاب سنگی به این بزرگی را پیش‌بینی نکرده است، یکی از کارمندانش را مسئول توضیح این سوال‌ها کرد. او چند ساعت بعد از حادثه دست به چنین توجیهی زد: این شهاب سنگ خیلی کوچک و تقریبا به اندازه یک اتوبوس بوده است. آخرین گزارش‌ها حاکی از این است که این شهاب با سرعت نسبی ۳۳ متر بر ساعت وارد جو شده و در مسیر رویه روی زمین حرکت می‌کرده است. این شهاب هفت ساعت قبل از برخورد فاصله‌ای به اندازه فاصله کره ماه تا زمین را با ما داشته است که با این توصیفات باید بگویم حتی تلسکوپ هابل هم نمی‌تواند یک اتوبوسی که جلوی کره ماه پارک شده است را نشان دهد. این شهاب خیلی کوچک، سریع و در مکان تاریکی قرار داشته که دیدن آن را غیر ممکن کرده است! ناسا اعلام کرده است که شهاب سنگی که به روسیه برخورد کرد بزرگترین شهاب سنگ از سال ۱۹۰۸ یعنی زمانی که یک شهاب به منطقه «تونگوستا»، سیبری برخورد کرد و ۸۰ میلیون درخت را در یک لحظه سوزاند می‌باشد. به هر حال برخورد این مهمان ناخوانده برای بعضی‌ها هم زیاد بد نبوده است. هنوز چند ساعتی از انفجار نگذشته بود که تبلیغات شرکت‌های در و پنجره تمام سایت‌های اینترنتی را فرا گرفت: «با وجود پنجره‌های تلقی ما دیگر نگران خرد شدن شیشه‌های خانه تان نباشید!». ■



ثروت و افتخاری که از راه نامشروع به دست آمده مانند ابری زود گذر است

● کنفوسیوس

مشاوره تحصیلی



آقـای علی نظیف
کارشناس مشاوره تحصیلی از پایه تا کنکور
چهارشنبه ها از ساعت ۹ تا ۱۱، مشاوره تلفنی با شماره ۲۹۹۹۳۲۳۸.
مشاوره حضوری با هماهنگی قبلی

می‌خواهم دوباره برای کنکور شروع کنم

◘سلام، من سردر گم هستم. باز هم تصمیم گرفتم شروع کنم ولی این بار هم کمی دیر شده و هم رقبا خیلی پیشرفت کردند. در ضمن فشار خانواده هم بیشتر شده. فارغ‌التحصیل بودن مرا از محیط پرهیاهوی مدرسه دور کرده و اگر در دفعات قبل مسیر را رها کردم علت همین بوده. اما این بار، از همین لحظه شروع می کنم و تا روز کنکور لحظه‌ای درنگ نخواهم کرد و حالا از شما می‌خواهم به من بگویید چه کار کنم؟ از کجا شروع کنم؟ به پزشکی می‌رسم؟

◘◘دوست عزیز رتبه شما در سال گذشته چند بوده و تا امروز چه کرده‌اید؟ آیا واقعاً زمان را به بطالت گذرانده‌اید؟!

◘سال گذشته رتبه حدود ۴۰۰۰ منطقه یک را کسب کردم. تا به امروز هم زمان زیادی را به خواندن گذراندم اما به دلیل حجم زیاد در حال حاضر سردر گم هستم.

◘◘در اولین گام درست شرایط را تحلیل کنید چون، افکار و احساسات شما تعیین کننده اعمال و اعمال تعیین کننده افکار و احساسات شماست. اگر برخوردی مثبت، خوشایند و خوش بینانه داشته باشید، فردی مثبت، خوشایند و خوشبین خواهید شد. خیلی وقت‌ها معنای برخورد با مساله این نیست که باید کاری کرد بلکه معنایش این است که باید چیزی آموخت. رتبه حدود ۴۰۰۰ سال گذشته شما نشان‌دهنده ضعف شما نیست. در یک رقابت سیصد هزار نفری شما جزء بهترین‌ها بوده‌اید، اما سطح توقع شما و هدفتان بالاتر بوده و این مساله به هیچ وجه نباید باعث سرزنش شود. اهداف ارزشمند بهایی بالاتر دارد. در ضمن فردی با ویژگی‌های شما تا امروز مباحث زیادی را بارها و بارها خوانده و فقط مشکل دلسردی‌های مقطعی شما شروع کم‌انرژی بوده. مهمترین اصلی که در حال حاضر باید رعایت کنید یک شروع با ۱۰۰ درصد انرژیست شما می‌توانید هواپیمایی را تصور کنید که قصد پرواز دارد و ابتدا در سطحی صاف شروع به حرکت می کند و بلافاصله شتاب می گیرد و از ۱۰۰ درصد توان خود برای سرعت گرفتن قبل از پریدن استفاده می کند. حال تصور کنید هواپیما وقتی از ۵۰ درصد توان موردنیاز بهره بگیرد چه اتفاقی خواهد افتاد؟! یا پرواز نمی کند یا بلافاصله مجبور به فرود است.

پس از تمام توان خود برای شروع بهره بگیرید و فکر خستگی و آینده نباشید. این شروع در نهایت یک هفته طول می کشد و یک هفته درس خواندن با تمام توان هیچ آسیبی ندارد چون بارها در ایام امتحانات مدرسه تجربه اش کرده‌ای... اصل بعدی بازنگری به گذشته است. به فهرست کتابها مراجعه کنید و دقیقاً کل مطالبی را که خوانده‌ای استخراج کنید تا بدانید کجا قرار دارید. مطالبی که نیاز به دوره دارند و مطالب مطالعه نشده را هم مشخص کنید و همه را به ترتیب در دفتر برنامه‌ریزی خود ثبت کنید.

حالا زمان شروع است، سالی دقیق و بی حاشیه به سمت هدف حرکت کنید.

مشکل معمولاً از آنجایی شروع می‌شود که چشممان را به واقعیات می‌بندیم. مطمئناً تلاش‌هایتان تا به امروز قابل چشم‌پوشی نیست، پس نیازی نیست از صفر شروع کنید. عظمت واقعی در آن نیست که هرگز سقوط نکنیم، بلکه در آن است که هر بار سقوط کردیم دوباره برخیزیم. ■

مشاوره حقوقی



آقـای اکبر خوبکردار
وکیـل دادگسـتری
شـنبه ها از ساعت ۱۴/۳۰ الی ۱۵/۳۰
با شماره تلفن: ۲۹۹۹۳۲۳۸

مشاوره خانواده



خانم فرزانه مسجل
کارشناس روانشناسی تربیتی و
مدرس آموزش خانواده
شـنبه‌ها از سـاعت۹ تا۱۱صبح
باشماره تلفن: ۲۹۹۹۳۲۳۸

مشاوره حقوقی



آقای سعید مجیدی نژاد
وکیـل پایـه یـک دادگسـتری و
کارشـناس ارشـد حقوق خصوصی
چهارشـنبه ها از ساعـت ۱۴/۳۰ الـی ۱۶ با شـماره تلفن: ۲۹۹۹۳۲۳۸

مشاوره حقوقی



خانم الهام السادات طباطبایی
وکیـل پایه یک دادگسـتری
کارشناس ارشد حقوق خصوصی
شـنبه ها از ساعت ۱۵ الی ۱۶ با شماره
تلفن: ۲۹۹۹۳۲۳۸

بامفاتیح‌الحیات

والدین

زمان نیکی به والدین

نیکی به والدین زمانی معین ندارد؛ ولی در برخی زمان‌ها پاداشی مضاعف دارد؛ به فرموده امام باقر(ع) یکی از بهترین اعمال روز عید قربان، نیکی به والدین است. رسول خدا(ص) فرمود: **هر کس قبر پدر و مادرش را در هر روز جمعه زیارت کند بخشوده می‌شود و از نیکوکاران به شمار می آید.**

آثار نیکی به والدین

رضایت الهی: بر پایه روایتی نخستین چیزی که خدا در لوح محفوظ نگاشته این است که خدایی جز من نیست و هر کس پدر و مادرش از او خشنود باشند من از او خشنود هستم.

نزول رحمت آسمانی: رسول خدا(ص) فرمود: درهای رحمت آسمان در چهار هنگام گشوده می‌شود: هنگام بارش باران، هنگام نگاه فرزند به چهره والدین، هنگام گشوده شدن در کعبه و هنگام عقد ازدواج.

بهره‌مندی از برترین غرفه‌های بهشتی: امام باقر(ع) فرمود: چهار صفت است که در هر یک از مؤمنان باشند، خدا او را در والاترین مرتبه بهشت، در غرفه‌هایی برتر از همه غرفه‌های بهشتی و عالی ترین مرتبه شرف جا می‌دهد...

کسی که به پدر و مادر خود انفاق کند، با آن دو مدارا کند، به آنان نیکی کند و آن دو را اندوهگین نسازد.

بهره‌مندی از سایه عرش الهی: امام صادق(ع) فرمود: روزی حضرت موسی در حال مناجات با پروردگارش مردی را در سایه عرش الهی دید. پرسید: پروردگارا!این کیست که عرش تو بر او سایه افکنده است؟ فرمود: **او کسی است که نیکوکار به پدر و مادر خود است و اهل سخن‌چینی نیست.**

نشانه تشیع: امام صادق(ع) فرمود: ای جابر! شیعیان ما شناخته نمی‌شوند مگر با... نیکی به والدین.

مادر

توجه به مقام مادر و عظمت رنجی که برای فرزند تحمل کرده، زمینه‌ساز آشنایی با جایگاه مادر است. از همین رو امام سجاد(ع) فرمود: حق مادرت این است که بدانی او تو را به گونه‌ای حمل کرد که هیچکس، دیگری را چنین حمل نمی‌کند و تو را از ثمره قلب خود چیزی عطا کرد که هیچکس به دیگری نمی‌دهد و تو را با همه اعضای بدن خود محافظت کرد و باکی نداشت که خود گرسنه باشد و به تو غذا دهد، یا تشنه باشد و تو را سیراب کند، یا خودش عریان باشد و تو را بپوشاند، یا خود در آفتاب باشد و تو را در سایه قرار دهد و برای تو از خوابش بگذرد و تو را از سرما و گرما حفظ کرد تا برای او باشی. بدان که توان شکر او را نداری جز به یاری خدا و توفیق او.

مشاوره کودک و خانواده
خانم سیده شادیه جلالی
کارشناس ارشد روانشناسی
دوشنبه‌ها از ساعت ۹ الی ۱۱ با
شماره تلفن: ۲۹۹۹۳۲۳۸

مقیاس پذیرش اجتماعی

آیا هر چه فکر می کنید، همان را بر زبان می آورید، یا دوست دارید نظر خود را طوری عوض کنید که مورد تأیید دیگران قرار بگیرید؟ آیا با صداقت به سؤالات پاسخ می‌دهید، یا چیزی می گویید که فکر می کنید دیگران می خواهند بشنوند؟ وقتی به دیگران چیزی می گوییم که انتظار شنیدن آن را دارند، رفتاری نشان می‌دهیم که پذیرش اجتماعی دارد. پیروی از اثر پذیرش اجتماعی می‌تواند ما را وادار کند تا نظرها و تجربه‌های خود را در مصاحبه‌ها و پاسخگویی به آزمون‌های روان‌شناختی تغییر شکل دهیم. شما می‌توانید پرسشنامه زیر را، که **کراون و مارلو** تهیه کرده، پر کنید تا بدانید آیا تمایل دارید پاسخ‌هایی بدهید که پذیرش اجتماعی دارند؟ پس هر جمله را به دقت بخوانید و به صورت صحیح **(ص)** یا غلط **(غ)** پاسخ دهید. سریع کار کنید و پاسخ خود را با کشیدن دایره دور ص یا غ مشخص کنید. استخراج نتیجه و تفسیر آن را پس از پاسخگویی به آزمون بخوانید.

۱. پیش از آن که رأی بدهم، توانایی‌های همه نامزدها را عمیقاً بررسی می‌کنم ص☐ غ☐
۲. اگر قرار باشد خلاف کنم تا به بیچاره‌یی کمک کنم، تردید نمی کنم ص☐ غ☐
۳. اگر تشویق نشوم، گاهی ادامه کار برایم مشکل می‌شود ص☐ غ☐
۴. هرگز از کسی به شدت متنفر نشده‌ام ص☐ غ☐
۵. گاهی اتفاق می‌افتد که در توانایی خود برای موفقیت در زندگی تردید می‌کنم ص☐ غ☐
۶. وقتی کارها طبق میل من پیش نمی‌رود، گاهی احساس بغض می‌کنم ص☐ غ☐
۷. همیشه به شیوه لباس پوشیدن خود دقت می‌کنم ص☐ غ☐
۸. طرز نشستن من بر سر میز غذا، چه در رستوران و چه در خانه، یکسان است ص☐ غ☐
۹. اگر بتوانم بدون بلیت وارد سینما شوم و مطمئن باشم که کسی نخواهد دید، این کار را انجام می‌دهم ص☐ غ☐
۱۰. بارها اتفاق افتاده است که فعالیت یا کاری را رها کرده‌ام، زیرا در صلاحیت خود تردید داشتم ص☐ غ☐
۱۱. دوست دارم به موقع بدگویی‌ها را بازگو کنم ص☐ غ☐
۱۲. در برخی لحظه‌ها خواسته‌ام علیه صاحبان قدرت حرف بزنم، حتی اگر حق با آنها بود ص☐ غ☐
۱۳. مهم نیست که چه کسی حرف می‌زند، همیشه با دقت گوش می‌دهم ص☐ غ☐
۱۴. اتفاق افتاده است که خود را به مریضی زده‌ام تا مورد توجه قرار گیرم ص☐ غ☐
۱۵. برایم اتفاق است که از کسی استفاده کنم ص☐ غ☐
۱۶. همیشه آماده هستم که به خطای خود اعتراف کنم ص☐ غ☐
۱۷. همیشه سعی می‌کنم آنچه را که توصیه می‌کنم به مرحله عمل درآورم ص☐ غ☐
۱۸. برایم دشوار نیست که با آدم‌های بددهن کنار بیایم ص☐ غ☐
۱۹. گاهی سعی می‌کنم، به جای بخشیدن و فراموش کردن، انتقام بگیرم ص☐ غ☐
۲۰. وقتی چیزی را نمی‌دانم، به میل خود آن را می‌پذیرم ص☐ غ☐
۲۱. همیشه مؤدب هستم، حتی در مقابل افراد ناخوشایند ص☐ غ☐
۲۲. گاهی واقعاً اصرار می کنم که کارها به میل من انجام گیرد ص☐ غ☐
۲۳. گاهی احساس کرده‌ام که می‌خواهم همه چیز را بشکنم ص☐ غ☐
۲۴. هرگز اجازه نمی‌دهم که کسی به جای من تنبیه شود ص☐ غ☐
۲۵. اگر از من بخواهند در مقابل لطفی که کرده‌اند خدمتی انجام دهم، هرگز رنجیده خاطر نخواهم شد ص☐ غ☐
۲۶. هرگز با کسی که افکارش مخالف افکار من بوده، دشمنی نکرده‌ام ص☐ غ☐
۲۷. بدون آن که جوانب کار را بررسی کنم، هرگز به مسافرت طولانی نمی‌روم ص☐ غ☐
۲۸. گاهی نسبت به خوشبختی دیگران خیلی حسادت می کنم ص☐ غ☐
۲۹. هرگز به طور واقعی احساس نکرده‌ام که می‌خواهم یکی را سرزنش کنم ص☐ غ☐
۳۰. گاهی از دست افرادی که انتظار مساعدت دارند، عصبانی می‌شوم ص☐ غ☐
۳۱. هرگز احساس نکرده‌ام که بی‌دلیل تنبیه می‌شوم ص☐ غ☐
۳۲. گاهی فکر می کنم، کسانی که بدشانس هستند، لیاقتش را دارند ص☐ غ☐
۳۳. هرگز آگاهانه چیزی نگفته‌ام که فردی را آزرده خاطر سازد ص☐ غ☐

کلید پاسخ‌ها:

پاسخ‌های خود را با پاسخ‌های کلید مقایسه کنید. هر بار که پاسخ شما با پاسخ کلید تطبیق کرد، یک ضربدر در جلوی آن بگذارید. تعداد ضربدرها را بشمارید و جمع آنها را در مقابل نتیجه کلی بنویسید.

۱ـص	۲ـص	۳ـغ	۴ـص	۵ـغ	۶ـغ	۷ـص
۸ـص	۹ـغ	۱۰ـغ	۱۱ـغ	۱۲ـغ	۱۳ـص	۱۴ـغ
۱۵ـغ	۱۶ـص	۱۷ـص	۱۸ـص	۱۹ـغ	۲۰ـص	۲۱ـص
۲۲ـغ	۲۳ـغ	۲۴ـص	۲۵ـص	۲۶ـص	۲۷ـص	۲۸ـغ
۲۹ـص	۳۰ـغ	۳۱ـص	۳۲ـغ	۳۳ـص	**نتیجه کلی**.............	

تفسیر نتایج

صفر تا ۸: تقریباً ۱/۶ اشخاص بین صفر تا ۸ امتیاز به دست می آورند. این اشخاص پاسخ‌هایی می‌دهند که در اکثر موارد پذیرش اجتماعی ندارد. احتمال دارد که آنها، بیش از اکثر مردم، آمادگی داشته باشند تا با صداقت به سؤالات پاسخ دهند، حتی اگر پاسخ‌های آنها طرد اجتماعی به دنبال داشته باشد.

۹ تا ۱۹: تقریبا ۲/۳ اشخاص بین ۹ تا ۱۹ امتیاز به دست می آورند. آنها در پاسخ‌های خود حد متوسط را در نظر می گیرند و به طور متوسط به پذیرش اجتماعی توجه می کنند. احتمال دارد که رفتار واقعی آنها در مجموع با قواعد و هنجارهای اجتماعی مطابقت داشته باشد.

۲۰ تا ۳۳: تقریباً ۱/۶ اشخاص بین ۲۰ تا ۳۳ امتیاز به دست می آورند. این اشخاص احتمالاً خیلی به تأییدهای اجتماعی توجه می کنند و طوری به سؤالات پاسخ می‌دهند که از طردهای مردم در امان بمانند. رفتار واقعی آنها، با قواعد و هنجارهای اجتماعی، سازگاری بسیار بالایی نشان می‌دهد. ■

چاپلوسی هم گوینده و هم شنونده را فاسد می کند.
• دیل کارنگی

سلسله گزارشهای زندان

تهیه: مجید شادمان نژاد
تنظیم و نگارش: سیده فریبا زواره ای (یمانی)
تلفن: ۲۹۹۹۳۳۸۲

با تشکر از همکاری قوه قضاییه، ریاست محترم ندامتگاههای اوین، رجایی شهر، قزل حصار و ورامین، ریاست محترم حفاظت و اطلاعات ندامتگاههای فوق الذکر، روابط عمومی سازمان زندانها، روابط عمومی دادگستری کل استان تهران و تمامی عزیزانی که در تهیه این گزارش ها یاریمان می دهند.

این هفته: ندامتگاه رجایی‌شهر

به خودم زیادی مطمئن بودم

مرد جوان آرام وارد اتاق شد. تک سرفه‌ای کرد و همانجا کنار در ایستاد. نیمی از صورتش را با ماسک پوشانده بود. او را دعوت به نشستن کردم. با صدای گرفته‌ای گفت: کمی سرما خوردم. می ترسم خدای نکرده شما را هم بیمار کنم.

لبخندی زدم و گفتم: با آن ماسکی که به صورت زده‌ای، مشکلی پیش نخواهد آمد. در این فاصله که نمی‌توانیم صحبت کنیم.

جلو آمد و روی صندلی کنار میز نشست. چشم‌هایش خسته و بی‌حال بود. موها بلند و آشفته. ظاهرش آنقدر بهم ریخته بود که می‌شد فهمید به خاطر بیماری حال و حوصله رسیدگی به خودش را ندارد. وقتی این مساله را به او گفتم، دستی به موهایش کشید و گفت:

ـ فقط بیماری نیست. وقتی با ۲۴ سال سن بیست سال حبس بگیری آن وقت دیگر حوصله هیچ چیزی را نداری. تصور کنید بیست سال حبس یعنی وقتی من از اینجا بیرون بروم چهل و چهار سال دارم، در حالی که باید زندگی‌ام را از صفر آغاز کنم.

کلامش را قطع کردم و گفتم:

ـ با توجه به این که حالت خیلی خوب نیست، بگذار از اول شروع کنیم و قدم به قدم جلو بیاییم و ببینیم چطور شد سر از اینجا درآوردی!

به علامت مثبت و موافقت سری تکان داد و شروع به صحبت کرد:

ـ سال ۶۱ در یک خانواده کارگری به دنیا آمدم. پدر و مادرم اصالتاً آذری زبان هستند، اما سالها قبل به تهران مهاجرت کردند. ما در واقع در تهران بزرگ شدیم. من فرزند سوم خانواده‌ام. دو برادر و دو خواهر هم دارم. پدرم کارگر ساختمان بود. کار سخت با درآمد کم. درآمدی که برای اداره یک خانواده هفت نفره کافی نبود. به همین دلیل پسرها که بزرگ شدند، به جای درس خواندن، وارد بازار کار شدند تا کمک خرج خانواده باشند. من فقط تا پایان دوره ابتدایی درس خواندم، بعد هم دنبال پدر وارد کارهای ساختمانی شدم. البته من به نقاشی بیشتر علاقه داشتم و به همین خاطر وردست نقاش ایستادم و چند سال بعد آنقدر تجربه داشتم که خودم نقاشی ساختمان‌ها را به عهده می گرفتم. آنقدر درگیر کار و مشغله زندگی بودم که حتی فرصت نشد سربازی بروم. البته آن وقتها تصور نمی کردم این مساله خیلی مهم باشد چون شغلم آزاد بود و کسی برای نقاشی ساختمانش از من کارت پایان خدمت نمی‌خواست!

سال ۸۱ وقتی بیست سال داشتم، خانواده‌ام به رسم اکثر خانواده‌های شهرستانی، برایم آستین بالا زدند و به خواستگاری یکی از دخترهای اقوام رفتند و با توافق خانواده‌ها مراسم عقد و عروسی برگزار شد و من زندگی مستقل خودم را آغاز کردم.

همسرم زنی کدبانو و خانه‌دار بود و خوشبختانه در زندگی مشترکم کاملاً احساس خوشبختی می کردم و هیچ مشکلی هم نداشتم.

دو ـ سه سالی از ازدواجمان می گذشت. من با جدیت کار می کردم تا بتوانم خانه‌ای بخرم.

بالاخره بعد از دو ـ سه سال توانستم یک خانه کوچک بخرم. اما برای خرید آن کلی به اینجا و آنجا بدهکار شدم. با این که به سختی کار می کردم، اما خب بدهی‌هایم خیلی زیاد بود. از نظر مالی به شدت در فشار و مضیقه بودیم. کم کم به این فکر افتادم که شغل دومی هم پیدا کنم. چون برای نقاشی ساختمان تا عصر نهایتاً غروب بیشتر کار نمی کردیم و بعد از آن عملاً بیکار بودم و وقتم آزاد بود. به چند نفر سپرده بودم تا اگر جایی کار نیمه‌وقت پیدا کردند مرا خبر کنند. خوب یادم هست آن موقع یعنی سال ۸۵ ماهانه بین سیصد تا سیصد و پنجاه هزار تومان درآمد داشتم، اما با توجه به قسط و وام و بدهی، خرج و مخارجمان جور درنمی‌آمد.

مدتی بعد از آن که به دوستانم گفتم به فکر کار دوم هستم، یکی از آنها سراغم آمد و گفت «فلانی! یک خانمی هست که نیاز به یک راننده دارد! البته نه از صبح تا شب بلکه از غروب به بعد. البته چون گاهی تا دیروقت هم بیرون هست در واقع به نوعی می‌خواهد کسی همراهش باشد تا امنیت داشته باشد! »من دیدم این کار، خیلی سخت نیست و با شرایط من همخوانی دارد. قبول کردم و قرار شد ما همدیگر را ببینیم و اگر شرایط همدیگر را پذیرفتیم کار را شروع کنیم.

چند روز بعد من به دیدن آن خانم رفتم. منزلش حوالی لویزان بود. در همان ابتدای کار، او برایم مختصری از زندگی‌اش و کارم گفت. من فهمیدم که او سرپرستار یک بیمارستان است و صبح‌ها از ساعت هفت و نیم تا حدود سه ـ چهار بعدازظهر در بیمارستان مشغول کار است و بعد از آن هم به خانه می آید و تا حدود هفت و هشت شب استراحت می کند و بعد از آن هم به دیدن خانواده و دوستانش می‌رود و اغلب تا ساعت یک و گاهی دو شب بیرون است و می‌خواست در این ساعتها او را همراهی کنم.

برای این کار هم ماهی چهارصد هزار تومان برایم در نظر گرفت. البته همانطور که دوستم گفته بود، او زن خیّری بود چرا که بعدها بیشتر از آنچه قرارداد بسته بودیم، برایم در نظر گرفت. به مرور زمان از او بیشتر فهمیدم. متوجه شدم که سی و پنج ـ شش سال دارد، به گفته خودش از همسرش جدا شده بود و تنها زندگی می کرد. می گفت دو پسر دارد که یکی از آنها در آلمان درس می‌خواند و دیگری هم با پدرش زندگی می کند.

بعدها فهمیدم که گویا در پرورشگاه زندگی می‌کرده تا این که خانواده‌ای سرپرستی‌اش را قبول می‌کنند. وضع مالی آن خانواده هم گویا خوب بوده چرا که هر ماه برایش از آلمان پول می‌فرستادند. فکر کنم پسرش هم با آنها، آلمان زندگی می‌کرد. وضع مالی خودش هم خوب بود. خانه و ماشین و زندگی درست و حسابی داشت. در این بین به ما هم می‌رسید. جوری که امیدوار بودم بعد از مدتی بتوانم قرض‌هایم را برگردانم و کمی نفس بکشم. اما... اما نمی‌دانستم که عاقبت این کار به اینجا می‌کشد!

کارم را که شروع کردم، متوجه شدم کار خیلی سختی نیست. غروبها حدود ساعت هفت و هشت شب خودم را به منزل او می‌رساندم و بعد او را به هر کجا که می‌خواست می‌بردم و بعد منتظر می‌شدم تا بیاید و احتمالاً جای دیگر، خرید و ...

او دوست و آشنا زیاد داشت. آدم خوش‌مشربی بود. اهل تفریح و جشن و پایکوبی. روزی نبود که به مهمانی یا جشن دعوت نشده باشد. البته خلافکار نبود. یعنی من خلافی از او ندیدم. با دوستانش دوره و مهمانی داشت. بیشتر اهل وقت‌گذرانی و شادی بود. آدم دلسوز و مهربانی هم بود. دستش می‌رسید کمک می‌کرد اما با همه این احوالات تنها بود. می‌گفت با شوهرش سازش نداشته، خیلی با هم دعوا و بگومگو داشتند. البته نمی‌گفت به چه دلیل، فقط می‌گفت اخلاقشان با هم جور نبود. گله می‌کرد از همه، از روزگار، از شوهرش که او را درک نکرد و رهایش کرد، از بچه‌هایش که او را ترک کردند و دنبال پدرشان رفتند. از این که تنها مانده و خانواده‌ای نداشت ناراحت بود و شاید به تلافی این مسائل بود که خودش را در تفریح غرق کرده بود. یا سر کار بود یا مهمان داشت یا مهمانی می‌داد. حقیقت را بخواهید من چون متأهل بودم و خانواده‌ام را دوست داشتم خیلی در گیر ماجراهای زندگی خصوصی او نمی‌شدم. من خودم را در حد یک راننده می‌دیدم که موظف است مسافرش را به مقصد برساند همین و بس. البته گاهی به او می‌گفتم که کمی به آینده‌اش فکر کند و این همه وقت‌گذرانی در آینده برایش سودی ندارد، اما او خیلی به این حرفها توجه نداشت. دو ـ سه ماهی از کار کردن من می‌گذشت که او زمزمه‌هایی را شروع کرد، من اگرچه متوجه منظورش می‌شدم اما خودم را به بیراهه می‌زدم که یعنی نمی‌فهمم، تا این که بالاخره یک روز رک و راست از من خواست تا با او باشم و عقدش کنم! من در جوابش گفتم که زن دارم و از زندگی‌ام هم رضایت کامل دارم و هیچ وقت هم، چنین کاری نخواهم کرد! اینها را گفتم چون واقعاً به آن اعتقاد داشتم. خوب می‌دانستم این کارها آنقدر که دردسر و مشکل درست می‌کند، تفریح و لذت ندارد. به او گفتم اجازه بدهد که من فقط راننده‌اش باشم و بس! اما انگار این حرف من خیلی به مذاق او خوش نیامده بود!

به هر حال من چند ماه دیگر هم برایش کار کردم، اما راستش را بخواهید نوع زندگی او اصلاً خوشایند من نبود. من گاهی از در نصیحت کردن درمی‌آمدم و به او می‌گفتم آینده‌اش را با این کارها خراب نکند، اما او گوشش بدهکار نبود، خیلی یلخی برای خودش زندگی می‌کرد تا این که... تا این که یک روز از من خواست همسرم را به خانه‌اش ببرم تا با هم آشنا شوند. می‌گفت حالا که من برایش کار می‌کنم، بدش نمی‌آید که دوست خانوادگی شویم.

من تصور کردم او فکر می‌کند که من به دروغ گفته‌ام متأهلم و همسر دارم، برای همین می‌خواهد ببیند حرف من تا چه اندازه‌ای راست بوده از آنجا که به همسرم گفته بودم من برای این خانم کار می‌کنم، مشکلی نداشتم تا آنها را با هم آشنا کنم. خوشبختانه ریگی هم به کفشم نبود تا از چیزی بترسم. پس قرار گذاشتیم و در روز معین، من همسرم را همراه خودم به خانه این خانم بردم. وقتی رسیدیم او از من خواست تا بروم و تلویزیونی را که به یکی از کارگرهای ساختمان فروخته بود، برگردانم. من به دنبال کار او رفتم و همسرم هم آنجا ماند. کارگری که تلویزیون را خریده بود گله کرد که سر قیمت با هم توافق نکرده‌اند و حالا می‌خواهد تلویزیون را برگرداند. کمی پای صحبت او ایستادم و بعد تلویزیون را برداشتم و برگشتم منزل خانم. وقتی رسیدم دیدم بین او و همسرم بگومگو شده، من که رسیدم همسرم با عصبانیت پرسید:

ـ این زن چه می‌گوید؟

پرسیدم: چی شده؟

و زنم با گریه و داد و بیداد گفت که خانم مدعی شده من با او رابطه نامشروع دارم و می‌خواهم او را عقد کنم و ...

با شنیدن این حرفها، دنیا بر سرم آوار شد. او به دروغ مدعی چیزی شده بود که حتی از ذهن من هم نگذشته بود! شروع کردم به دعوا کردن و این که جز این که نقش یک راننده و کارگر را داشته باشم چه کرده‌ام؟ و ناگهان از دهانم چند ناسزا بیرون آمد. زن با شنیدن ناسزاهای من، با کلماتی زشت‌تر و رکیک‌تر جوابم را داد. دیگر اختیارم از دستم خارج شد و چند سیلی به صورتش زدم و او هم شروع به جیغ و فریاد کرد. خلاصه سر و صدای ما در کل آپارتمان پیچید. او داد و هوار می‌زد و من فریاد و عربده می‌کشیدم.

می‌خواستیم از خانه خارج شویم، ولی او ساکت نمی‌شد، مرتب فحاشی می‌کرد. داد و بیدادی راه انداخته بود که آن سرش ناپیدا!

ناگهان فکری به ذهنم رسید. اما بدون آن که به آخر و عاقبتش فکر کنم، جلو رفتم و با پره‌های روسری‌اش جلوی دهانش را بستم، بعد هم از گوشه خانه ملحفه‌ای را برداشتم و آن را پاره کردم و دست و پایش را بستم و همانجا روی زمین رهایش کردم و بعد با همسرم از خانه بیرون آمدیم. می‌دانستم که آنقدر دوست و رفیق دارد و آنقدر به منزلش رفت و آمد می‌کنند که تا دو ـ سه ساعت بعد، او را از این وضع نجاتش می‌دهند مهم برایم این بود که او سر و صدا نکند تا ما از خانه خارج شویم. البته قبل از بیرون آمدن گوشی تلفن همراهش را برداشتم. چون هیچ آدرس و مشخصاتی از من نداشت فقط شماره تلفن‌ام بود که در گوشی‌اش داشت که آن را هم من برداشتم! بگذریم که آن شب بین من و همسرم دعوا و مشاجره درگرفت اما من فقط توانستم او را این طور مجاب کنم که اگر بین ما سروسری بود، آیا او را به آنجا می‌بردم؟ برایش گفتم آن زن می‌خواست زندگی ما را بهم بریزد و گرنه دلیلی نداشت دروغ به آن بزرگی بگوید!

دقیقاً سه روز بعد از این ماجرا، همان دوستم که این خانم را به من معرفی کرده بود زنگ زد و خبر داد که او فوت شده.

من که ترسیده بودم ما باعث قتل او شده باشیم نه سوالی کردم و نه کنکاشی!

یک سال و نیم از این ماجرا گذشت. کم کم داشتیم آن ماجرا را فراموش می‌کردیم بدهی‌هایم کم شده بود و اولین فرزندمان تازه به دنیا آمده بود که ...

بالاخره آنچه نباید، اتفاق افتاد.

بقیه در صفحه ۶۲

در پرانتز:

(این مددجو اگرچه مدعی بود همه ماجرایش را صادقانه گفته اما متأسفانه نقاط مبهم بسیاری در گفته‌هایش بود که برای ما تا انتهای مصاحبه مبهم ماند و از آنجا که او از شکات رضایت گرفته بود، گویا تمایل نداشت که بسیاری از گره‌های ماجرا را باز کند. برای مثال اگر آن زن در عقد همسرش بود، چطور از او خواسته بود تا او را به عقد یا صیغه خود درآورد؟! یا در روز درگیری چه لزومی داشت او دست و پا و دهان مقتوله را ببندد؟ قصدش از این کار چه بود؟ اگر می‌خواست زن را آرام کند می‌توانست قبل از آن که وارد درگیری شود دست همسرش را بگیرد و از خانه او خارج شود. چرا بعد از سه روز او سراغی از آن زن نگرفت و یا نگران شرایط او نشد؟ آیا احتمال نمی‌داد که ممکن است مشکلی برایش پیش آمده باشد، یا اصلاً این مساله برایش اهمیت نداشت. چرا تلفن همراه او را با خود برد؟ صرف این که شماره‌اش در گوشی اوست نباید دلیل ترس و نگرانی‌اش می‌شد، چرا که اگر آن زن نمی‌مرد می‌توانست از طریق همان فردی که آنها را به هم معرفی کرده بود، او را پیدا کند. مساله دیگر آن که تا وقتی برای دادگاه محرز نشود قاتل کیست حکم جرم قتل صادر نمی‌شود! تازه برای سرقت یک گوشی ده سال حبس در نظر نمی‌گیرند! پس حتماً در این بین مسائلی بوده که او بنا به دلایل شخصی تصمیم گرفت تا برای ما نگوید. اما نگفتن او، دلیل بر عدم وجود این مسائل نیست!

به هر حال او با گرفتن رضایت از اولیای دم، شانس دوباره‌ای برای خود به دست آورده اما این که آیا از این شانس بهره لازم و کافی را خواهد برد بستگی به عملکردش در آینده دارد.)

دنیای غریبی است

کیانا نصرت‌زاده

وقتی پسـرمان به دنیا آمد، همه خانواده خوشحال شدند و از همه بیشتر پدرم... بعد از چهار پنج نوه دختر بالاخره یک نوه پسر به دنیا آمد.

این موضوع برای پدرم خیلی اهمیت داشت. دلش می‌خواست وارث خانواده تقی‌پور را به چشم ببیند... اما از آنجایـی که بچه‌های برادرهایم همگی دختر بودند، این امید پدر تحقق پیدا نکرده بود. می‌گفت: دختر مال مردم است. ما ریشه و ادامه خودمان را می‌خواهیم.

تولد پسـرم البته اتفاقـات ناگواری را هم به دنبال داشـت. مهم‌ترین آن انتخاب اسم بود که پدرم بدون این که خواست و نظر ما را بپرسد گفت:

اسم این بچه اسماعیل است.

دلش می‌خواسـت اسـم خودش را روی اولین نوه پسرش بگذارد. می‌دانستم همسرم از خیلی وقت پیش اسـم محمدعلی را برایش انتخـاب کرده. حتی از آن فراتر می‌دانسـتم که نذر کرده بود اگر بچه سـالم به دنیا بیاید، این اسـم به عنوان حمایت حضرت محمد و حضرت علی از او، در شناسنامه‌اش نوشته بود....

اول کـه جرات نمی‌کردم به پدرم حرفی بزنم... به همسـرم گفتم: توی شناسـنامه می‌گذاریم اسماعیل، توی خانه محمدعلی صدایش می‌کنیم.

همسرم قاطع گفت: نه...

رفتم پیش پدرم... بهش گفتم همسـرم از قبل نذر کرده که ...

پـدرم با اخم گفت: مـن از اول گفته بودم اولین نوه که پسر باشد باید اسم من روی او باشد. حالا اگر خیلی دوسـت داشت می‌تواند در خانه محمدعلی صدایش کند. مانده بودم معطل بین این دو... مخمصه‌ای شـده بود. دسـت آخر رفتم و شناسـنامه را به اسم اسماعیل گرفتم. همسرم غوغایی به پا کرد و بچه را بغل گرفت و سـه ماه قهـر کرد رفت خانه پـدرش... زندگی‌مان جهنمی شـده بود. بالاخره با واسـطه‌گری بزرگترها، زنم برگشت خانه. گفت هیچکس حق ندارد اسماعیل صدایش بزند و این بچه محمدعلی خوانده می‌شود.

پدرم هم برخلاف میل او دوسـت داشـت بچه در حضورش اسـماعیل صدا زده شـود چرا که اسماعیل تقی‌پـور کوچک حالا وارث اسـماعیل تقی‌پور بزرگ بود! خدا می‌داند چه جهنمی به پا بود. من هم این وسط باید غرغرهای همسـرم را تحمل می‌کردم و هم اخم و متلک‌های پدرم را.

در مراحل بعدی هم مصیبت‌ها کم نبود. پسرم کمی که بزرگتر شد پدرم قبول نمی‌کرد بچه به مهد کودک برود. می‌گفت برایش پرستار می‌گیرد که جلوی چشم خودش بزرگ شود و همسرم پا توی یک کفش کرد که می‌خواهد بچه را مهد کودک ثبت‌نام کند.

خلاصه سرتان را درد نیاورم. این بچه بیچاره از بدو تولد تا پنج سالگی مثل یک بند بین مادر و پدربزرگش کشـیده می‌شد تا این که ناگهان خبردار شدیم همسر برادرم برای بار سـوم باردار اسـت و خبر بهتر این که بچه پسر است!

همه خوشـحال شدیم. فکر کردیم دیگر توجه‌ها از روی بچه من برداشـته می‌شـود. اما وقتی پدرم اعلام کرد که می‌خواهد این بار اسم پدرش یعنی پدربزرگم را روی آن بچه بگذارد موجی از اعتراضات بلند شـد. همسر برادرم که خوب می‌دانست این داستان بی‌پایان چـه عواقبـی دارد، بی‌هیچ اعتراضـی قبول کرد. همه تعجب کردیم. قرار شد در خانه حسام صدایش بزنند و در شناسـنامه وارث اسـم جدش باشـد که ابراهیم بوده... حیرت کرده بودم که چطور آنها به این آسـانی تن به این کار دادند.

سـال بعد دخترمان به دنیا آمد و پدرم اصرار کرد که اسم زینب، نام مادرش را روی او بگذاریم و همسرم تهدیدم کرد که اگر این بار هم به حرف پدرم گوش بدهم دست بچه‌ها را می‌گیرد به ناکجاآبادی فرار می‌کند. از آنجایی که ما از نظر مالی کاملاً وابسـته به پدرم بودیم کار راحتـی نبود با او مخالفت کنیم. همان موقع برادرم به طور خصوصی به من گفت: کسـی که شناسـنامه را نمی‌بیند تو بگو اسمش را زینب گذاشتم...

تازه فهمیدم او با اسـم پسـرش چه کرده. اما من نمی‌توانستم چنین ریسکی کنم. در همه عمرم به پدرم یک بار هم دروغ نگفته بودم.

فکـر کردم اگر پدرم صاحب ده تا نوه پسـری هم شـود باز پسـر من برایش چیز دیگری است و در همه مراحل رشدش اخلال ایجاد می‌کند و ...

به زنم گفتم: حاضری به خاطر بچه‌هایت دست از این زندگی مجلل برداری؟

با اطمینان گفت: بله...

اسم دخترم را نازنین زهرا گذاشتم. همان اسمی که مادرش دوست داشت. پدرم غوغایی به پا کرد... شبانه وسایل مختصری را جمع کرده و با یک خاور کوچک به سمت جنوب راه افتادیم... کلید خانه را دادم به برادرم. همه دسـته‌چک‌هایم و حتی طلاهایی که به همسـرم هدیه داده بودند را پس دادم. به سـمت جنوب زادگاه همسـرم راه افتادیـم. بین راه هزار بار از او پرسـیدم: مطمئنی که می‌توانی با هر سختی بسازی؟

ـ آره... خیالت راحت. می‌خواهم بچه‌هایم طبیعی و به دور از زور و زر پدربزرگشان بزرگ شوند...

وقتی رسیدیم، همسرم انگار فکر همه چیز را کرده بود. رفت سراغ دایی‌اش، کار کوچکی برایم دست و پا کرد. در خانه قدیمی پدری‌اش ساکن شدیم. بچه‌ها را مهد کودک ثبت‌نام کرد و خودش مشـغول آموزش زبان انگلیسـی شد. همه چیز آسـان و البته ساده بود. مدتی گذشـت تا لذت سـادگی این زندگـی در قلبم ته‌نشـین شود. اما بعد از چند سـال حس کردم دیگر حاضر نیسـتم این زندگی را با هیچ چیز دیگری عوض کنم. پدرم یکی دو بار با تهدید پیغام‌هایی برایم فرستاد و جواب من همیشه یک کلمه بود.

ـ نه...

بچه سوم ما هم بعد از سه سال به دنیا آمد. حالا دو پسر داشتیم و یک دختر... کار و کاسبی من رونق عجیبی پیدا کرده بود. بچه‌هایم مدرسه می‌رفتند و هر سه آنها درسخوان، قانع و با پشتکار وصف‌نشدنی بودند... خبر می‌رسید که بقیه نوه‌ها غرق در پول هستند... دخترها یکی یکی طبق دسـتور پدرم با مردهای متمول ازدواج می‌کردند و نوه‌های پسـر قبل از تمام شدن درسشان راهی کارخانه می‌شدند.

بعد از چند سال که به دیدن آنها رفتم و پدرم اجازه داد مـادرم را ببینم، اختـلاف فاحش زندگی خودم با زندگی آنها را حس می‌کردم. رابطه‌ها پر بود از دروغ و دورویی... مادرم آرام و بدون این که کسی متوجه شود به من گفت: بهترین کار دنیا را کردی.... حالا بچه‌هایت سالم و درست بزرگ می‌شوند...

ثروت پدرم نجومی بیشـتر و بیشـتر می‌شـد اما احسـاس خوشبختی چیزی بود که بین آنها کم و کمتر بود. زن‌های برادرم کلی گله و شکایت داشتند. یکی از برادرها مخفیانه رفته بود تجدید فراش کرده بود. آن یکی دخترش را به زور شـوهر داده بود و غباری از غم و نارضایتی روی چهره‌شان نشسته بود.

دنیای غریبی است. حالا ۲۱ سال از بیرون زدن من از آن خانه می‌گذرد... پدرم ۹۰ سالش شده... حافظه‌اش را از دسـت داده و خوشبختانه شاهد استیصال بچه‌ها و نوه‌هایش نیسـت. اما من هنوز همان زندگی سـاده و کوچک را دارم... پسـر بزرگم از مهندسین عالی‌رتبه شرکت نفت است. دخترم دانشجوی دندانپزشکی است و پسـر کوچکم قهرمان شـطرنج... همسرم خوشحال و خودم راضی....

■

داود غرانوش

یادی از قهرمان و پیشکسوت فوتبال کشورمان

مهدی حاج محمد

در ۱۷ سالگی با پله همبازی شدم

«مهدی حاج محمد» که سال‌ها بازیکن استقلال و ملی‌پوش بود، در کنار کاسبی که الان دارد، به فوتبال نیز می‌پردازد اما نه بازی بلکه مدیریت و آن هم مدیریت بازی جام مرحوم یونس شکوری او حالا نمی‌تواند فوتبال بازی کند، چون در سن ۲۰ سالگی کفش‌هایش را به خاطر درد پا آویخت و دیگر برنگشت!



۲ تیم استقلال در سال ۱۳۴۸

متولد خیابان صفاری‌ام

متولد سال ۱۳۲۹ خیابان صفاری در میدان خراسان هستم و در کودکی ضمن تحصیل در دبستان و دبیرستان‌های نزدیک محل زندگی‌ام از جمله بازیکنان نخبه آموزشگاه‌های تهران بودم. البته قبل از این که عضو تیم دیهیم شوم، در تیم دسته چهارمی این باشگاه به نام «پارس» فوتبال خود را زیر نظر مرحوم علی دانایی‌فرد آغاز کردم. بعدها به تیم‌های دیهیم و افسر، پیوستم و برای این تیم‌ها مسابقات بسیاری را برگزار کردم که گلزن اصلی آن‌ها هم بودم. سرانجام در سن ۱۵ سالگی یعنی سال ۴۴ عضو تیم استقلال شدم و نقش اصلی عضویت من را در این زمان مرحوم دانایی‌فرد بر عهده داشت. البته همراه استقلال سه بار هم قهرمان جام میلز هند شدیم.

در همین زمان نیز از سوی مربیان تیم ملی چندین بار برای مصاف با تیم‌های آسیایی به اردوی تیم ملی دعوت شدم و در چندین بازی نیز مقابل حریفانی از جمله ترکیه و پاکستان حضور یافتم و حدود ۱۴ بازی ملی دارم و ۲ گل در مصاف با پاکستان و یک گل در مصاف با ترکیه وارد دروازه‌شان کردم تا این که...



۱ بزرگان استقلال و پرسپولیس در دهه ۴۵ الی ۵۵ همه جمعند

مرا از تیم ملی کنار گذاشتند

در سن ۲۰ سالگی بر اثر اختلافاتی که با رئیس وقت فدراسیون فوتبال کشورمان پیدا کردم، از تیم استقلال جدا شدم. چون او نام مرا از اردوی تیم ملی خط زده بود. چند مدتی جایی بازی نکردم تا این که برای سفری تفریحی به انگلیس رفتم و مرا شناختند و جذب **تیم هامیلتون** در رده سوم شدم که با گلزنی من (۸ گل)، تیم به دسته دوم صعود کرد و قرار بود در تیم‌های لندن بازی کنم که بر اثر بیماری مادرم مجبور شدم به تهران بیایم و بالاخره در کشورم ماندگار شدم. پس از بازگشت بازی را کنار گذاشتم و بعدها با بازی در تیم‌های پیشکسوتان در رده‌های مختلف در کنار یاران گذشته خاطرات را زنده می‌کردم. در گذشته بازی‌های تیم ملی کم بود. و هر کس نمی‌توانست راحت به تیم ملی راه یابد چون در هر پست چند بازیکن قلدر، قدر و باتکنیک حضور داشتند، خصوصاً در خط حمله اما حالا چنین نیست.

■

گپی با قهرمان کشتی آسیا و ورزش پهلوانی ایران

محمد توپچی:

کشتی و ورزش زورخانه‌ای ضعیف شده است

محمدرضا توپچی از کشتی‌گیران قدیمی ایران در وزن‌های سنگین از بچه‌های جنوب تهران است، چندین مدال زرین طلا، نقره و برنز هم کسب کرده است. او در ده دوره مسابقات کشتی پهلوانی حضور داشته که بازوبند قهرمانی هم گرفته و سال‌ها نیز سرمربی کشتی باشگاه‌ها و تیم ملی هم بوده است.



تهرانی‌ام

متولد سال ۱۳۴۱ تهران هستم، ورزش کشتی را در سن ۱۵ سالگی از باشگاه هژبر و زیر نظر استاد مسلم کشتی آقای محمدعلی حساس و منوچهر نورمحمدی فرا گرفتم بعدها در مسابقات کشتی قهرمانی ایران در وزن ۹۰ کیلو و ۱۰۰ کیلو در نبرد با حریفان داخلی چون محبی‌ها، فردین، خدابخش، عفت‌دار بارها مبارزه کردم و پیروز میدان بودم و بارها نیز قهرمان کشور شدم که این مربوط است به سال‌های قبل از ۱۹۸۰ میلادی بود. البته پس از پایان کشتی قهرمانی، صحنه و تشک را ترک نکردم و به ورزش پهلوانی و زورخانه‌ای پرداختم و ۱۰ سال هم در مسابقات کشتی پهلوانی شرکت کردم که یا اول شدم و یا دوم و چندین مدال طلا و نقره از بازی‌ها آسیایی دارم. سال‌های سال در کشتی پهلوانی حضور چشمگیری داشتم و یک زمانی هم رئیس کمیته فنی کشتی پهلوانی فدراسیون ورزش‌های زورخانه‌ای بودم.

■



کشتی‌گیران آزاد و فرنگی ایران در مسابقات جهانی سال ۱۹۸۹ مارتینی سوئیس، محمدرضا توپچی با علامت ضربدر مشخص شده است.

کسی که دارای عزمی راسخ است، جهان را مطابق میل خویش عوض می‌کند.
• گوته

ماجراهای خواستگاری

کورش کاشانی

زندگی با فرشته زمینی

آبجی مهین، خواستگار داشت. حیاط آب و جارو شده بود، پرده‌های میهمان‌خانه را کشیده بودند و نور افتاده بود روی گلهای قالی لاکی که وسط اتاق پهن بود... میوه‌ها لای برگهای بزرگ مو چیده شده بودند، ظرف شیرینی از توی گنجه درآورده شده بود و منتظر بودیم آقاجان با پاکت شیرینی بیاید و ظرف را پر کنیم... مثل همیشه آبجی مهین، دلواپس بود... مثل همیشه پرس و جو می‌کرد:

ـ عزیز! تو پسره رو دیدی؟

ـ بچه بود دیده بودمش... حالا حتماً برای خودش مردی شده!

ـ عزیز! حالا اگر آقاجان قبول کردمن باید بروم اصفهان زندگی کنم؟!

ـ من از کجا بدونم دختر... تحمل داشته باش، همه چیز معلوم می‌شود.

صبح زنگ زده و گفته بودند از اصفهان راه‌افتاده‌اند و دم غروب می‌آیند خانه ما... عزیز اصرار کرده بود شام بمانند. گفته بودند، نه...

غروب نشده بود که صدای زنگ در بلند شد. میهمان‌ها از راه رسیدند. من گوشه پرده را کنار زده بودم و از اتاق طبقه بالا خیره شده بودم به حیاط... زنها با چادرهای مشکی‌شان... مردی با عصا و... و پسر جوانی با موهای پر، کت و شلوار خاکستری و کمی لاغر کنار آنها بود. آبجی پری که روی لبه تخت نشسته بود، هی غر می‌زد و می‌گفت:

ـ بیا کنار دختر. زشته...

گفتم:

ـ آبجی، داماد کوتاه‌قده... آبجی، کچل هم هست... ناراحت نشوی ولی شکم گنده است...

حال مهین بد شده بود. وقتی می‌دیدم اینجوری بهم می‌ریزد خنده‌ام گرفت. آنقدر ساده و خوب بود که بعد از این همه سال هنوز به شیطنت‌های من عادت نکرده بود و می‌دانستم ته دلش حرف‌هایم را باور کرده...

میهمان‌ها رفتند تو میهمان‌خانه، مهین هم رفت تو آشپزخانه و منتظر دستورات بعدی مادر ماند... آن روز هاده ساله بودم. هر کجا که دلم می‌خواست سرک می‌کشیدم. اما مادر گفته بود:

ـ نبینم بیایی تو میهمان‌خانه؟!

گفته بودم:

ـ چشم عزیز...

وقتی مادر آمد توی آشپزخانه، آبجی مهین با کج خلقی گفت:

ـ عزیز راسته؟ کوتاه و شکم گنده و کچله؟!

عزیز سر چرخاند و چشم غره‌ای به من رفت و گفت:

ـ دختر بیچاره... حرف این وروجک را باور کردی؟!

پاشو... پاشو چایی‌ها را بیاور...

آبجی مهین در آن چادر سفید با گلهای مخملی صورتی، مثل فرشته‌ها شده بود. مثل زیباترین دختر دنیا...

ناگهان یک دفعه دلم هری ریخت:

ـ اگر آبجی عروسی کند!!!

تا به آن روز خواستگارها را جدی نمی‌گرفتم. آقاجان دختر به این سادگی شوهر نمی‌داد... ولی نمی‌دانم چرا یکی تو دلم می‌گفت:

ـ این دفعه آبجی را به این خواستگاره می‌دهند!

صدای همهمه می‌آمد. من هم کرخت و بی‌حال سرم را روی میز گذاشته بودم و حوصله فال گوش ایستادن نداشتم. صدای همهمه‌ها که بالا گرفت سرم را بلند کردم. داشتند خداحافظی می‌کردند.

وقتی رفتند، چشم‌های آبجی برق می‌زد. آقاجان رفت وضو گرفت. عزیز استکان‌ها و پیش‌دستی‌های میوه را جمع می‌کرد. به آبجی گفتم:

در پیچ و خم دادگاه

راشین مختاری

شاید قربانی نفرین شده‌ام

همه زندگی‌ام سهیل بود... سهیل اولین و آخرین مرد زندگی‌ام بود... فکر می‌کردم اگر کنار او باشم برای خوشبختی هیچ چیز کم ندارم. وقتی سر سفره عقد نشستم و بله را گفتم، قلبم پر بود از شادی، امید و صد البته عشق...

بهش گفته بودم، بهترین همسر دنیا خواهم شد. بهترین بچه‌های دنیا را برایش به دنیا می‌آورم. قول داده بودم جز عشق هیچ چیز نثارش نکنم... جواب همه این حرف‌های من لبخندی بود که یک وقت‌هایی آلوده طعنه بود، گاهی پر از شک و تردید و حتی دیدم گهگداری پر از امید بود.

زن سهیل بودن یعنی همه چیز... یعنی یک دفعه بهترین مرد دنیا سهم یک زن بشود. می‌دانستم سهیل یک دل نه صد دل عاشقم نیست. ولی این عشق‌های رویایی که واقعیت ندارند. گفتم در زندگی آنقدر به او محبت می‌کنم که عاشقم شود.

سهیل، تنها پسر و دردانه عمه فاطمه بود... وقتی سه ساله بودم و سهیل هفت ساله، پدرش فوت کرد. از دار دنیا یک خانه و یک ماشین ماند برای عمه و پسر یتیمش...

خانه را فروختند. ماشین هم فروخته شد. عمه مدیر مدرسه بود و حقوق مناسبی داشت. خانه کوچکتر خریدند و بقیه پول را در شرکت عموی سهیل سرمایه‌گذاری کردند... خوب یادم است وقتی من و سهیل و بقیه بچه‌ها در حیاط مشغول بازی بودیم، بزرگترها سر مسائل مهمی جر و بحث می‌کردند... همه محل شایعه کرده بودند عمه صیغه برادر شوهرش شده. عمه انکار می‌کرد. پدر می‌گفت:

ـ اصلاً چرا نمی‌روی شمال پیش آقاجان زندگی کنی؟ اینجوری حرف‌ها هم تمام می‌شود.

عمه ماند و طاقت آورد و حرف و حدیث‌ها را شنید تا سهیل را راهی مدرسه تیزهوشان کند. هر چه سهیل بزرگتر می‌شد و ادب و نزاکت و درس‌خوان بودنش به چشم بقیه می‌آمد، حرف‌ها راجع به عمه کمتر می‌شد. زن بیچاره سمبلی از طاقت و صبوری بود. فکر و ذکرش به سرانجام رساندن تک پسرش بود.

سهیل پسر رشید و درس‌خوانی بود. همه به وجود او افتخار می‌کردند. من از همان روزها عاشق او شدم. وقتی رتبه کنکورش تک رقمی شد و سر کلاس رشته پزشکی نشست، چشم‌ها به او خیره شد. او اولین دکتر خانواده بود... چند سال بعد آنقدر درس خواندم تا بتوانم در رشته دندانپزشکی قبول شوم. می‌خواستم همسر معقول و ایده‌آل و خوبی برای آقای دکتر باشم. غافل از این که سهیل دلبسته یکی از دخترهای دانشکده‌شان شده. سال سوم به عمه اصرار کرد به خواستگاری آن دختر برود. عمه گفت:

ـ نه... هزار دلیل داشت. نمی‌خواست پسرش با دختری که خیلی خیلی ثروتمند است ازدواج کند.

می‌گفت کبوتر با کبوتر... باز با باز... یعنی من و سهیل به درد هم می‌خوردیم. یعنی من و سهیل برای هم ساخته شده بودیم... عمه به من گفت:

ـ دلم می‌خواهد تو عروسم بشوی.

بال درآورده بودم. پاهایم روی زمین نبود. در عرش سیر می‌کردم. بالاخره رابطه سهیل با آن دختر تمام شد و به خواستگاری من آمدند.

سهیل آنقدر محترم و انسان بود که هرگز به من توهین نکرد. هرگز اسمی از آن دختر نیاورد. زندگی‌مان ساده، آرام و بی‌دردسر شروع شد. هر دو درس می‌خواندیم و با کمک مالی که عمه به ما می‌کرد زندگی‌مان می‌چرخید.

سهیل شوهری خوب و مهربان بود. از زندگی‌ام راضی بودم. خوب درس می‌خواندم. تا این که یک روز وقتی به طور غیرعادی مریض و با درد شدیدی

ـ چی شد؟
آبجی سقلمه‌ای به من زد و گفت:
ـ برات دارم. حالا منو سر کار می گذاری؟!
سر شام وقتی همه دور هم جمع بودیم آقاجان سینه صاف کرد و گفت:
ـ پسر بدی نبود.... فردا زنگ می‌زنم به چند تا از بازاری‌های اصفهان و می گویم پرس و جویی راجع به او بکنند...
عزیز گفت:
ـ گفته باشم حاجی، اگر دخترم را به راه دور شوهر بدهم باید ماهی یک بار او را بفرستند تهران. والا قبول نمی کنم.
ـ چشم خانم... چشم... بگذار ببینیم کار به آنجا می کشد که شرط و شروط بگذاریم یا نه...
آبجی مهین به همین سادگی شوهر کرد... در همان مراسم عروسی، مادرشوهرش به عزیز گفته بود:
ـ چه خوبه اگر دو تا خواهر جاری باشند.. پسر کوچکم را هم به غلامی قبول کنید...
عزیز خندیده بود و وقتی داشت این ماجرا را برای آقاجان تعریف می کرد شنیدم که آقاجان گفت:
ـ چه بهتر از این... حالا بگذار مریم بزرگ بشود تا ببینیم چه پیش می آید....
پنج سال بعد به خواستگاری من آمدند و شدم جاری خواهرم... راهی اصفهان شدم. در همان خانه‌ای که خواهرم عروس بزرگ بود، شدم عروس کوچیکه...
باز دو خواهر کنار هم بودیم.
زندگی مان آنقدر خوب و راحت کنار هم پیش می‌رفت که هیچ کس باور نمی کرد دو خواهر این قدر با هم خوب باشند.
خواهرم صاحب دو بچه شده بود.... بعدها من هم صاحب دو بچه شدم.



بچه‌هایمان کنار هم بزرگ شدند و حالا پسر آبجی مهین می‌خواهد به خواستگاری دختر من بیاید...
شرط و شروط عزیز هرگز عملی نشد....
گرفتاری‌های زندگی عملاً ما را از هم دور کرد. حالا هم وقتی می خواهم برای پسر مهین شرط و شروط بگذارم خنده‌ام می گیرد. شرط هایم را نوشته‌ام:
ـ دخترم را خارج از کشور نمی برد... از اصفهان بیرون نمی روند و ...
حالا حال مادرم را می‌فهمم و می‌دانم زندگی همیشه بر وفق مراد مادرها پیش نمی‌رود. وقتی مرا به عقد امیر درآوردند، مادر توی گوشم گفت:
ـ مراقب خواهرت باش... او ساده و بی‌شیله پیله است. اگر جاری دیگری داشت دلواپسش می‌شدم ولی حالا می‌دانم که تو با او مهربان هستی.
دیشب که داشتم دخترم را نصیحت می کردم، دیدم هنوز هم نگران آبجی مهینم هستم:
ـ خوب حواست را جمع کن، خاله مهینت را که می‌شناسی... مثل فرشته‌هاست. اگر عروس بدی گیرش می‌افتاد خیلی غصه می‌خوردم. تو باید همیشه حواست بهش باشه او دریایی از صافی و پاکی است....
آبجی مهین هنوز وقتی چادر نماز سفیدش را سر می کند حس می کنم، فرشته‌ای است که دو بال دارد و پاهایش روی این زمین خاکی نیست.
همه این سال‌ها فکر کردیم ما مراقب او هستیم و مراقب آرامش و سعادتش... اما وقتی خوب نگاه می کنم می‌بینم، او با مهربانی‌ها و صداقت و آرامشش همه ما را دور خودش جمع کرده و در جوار اوست که همه احساس خوشبختی می کنیم... ■



راهی بیمارستان شدم فهمیدم باردارم و بچه‌دار دسقط می‌شود. سهیل همه لحظات کنارم بود. در حالی که به او قول داده بودم تا پایان دوره دکتری باردار نشوم، او از من حمایت کرد و اصلاً به رویم نیاورد که چرا گذاشتم باردار شوم.
چند روزی بیمارستان ماندم. وقتی به خانه برگشتم، زندگی همان روال قبلی را داشت. سهیل در مورد اتفاقی که افتاده بود اصلاً حرف نمی‌زد. سکوت کرده بود و انگار نه انگار اتفاقی افتاده....
رفتار محترمانه سهیل همچنان ادامه داشت. درسمان تمام شد. برای گذراندن دوره تخصص به شهرستان رفتیم. زندگی خوب و سرشار از احترام و آرامش ما دیگر جوری بود که مرا خسته می کرد. مادرم می گفت شما همه چیز دارید جز یک چیز، که زندگی‌تان را به دل آدم بنشاند!! حق با او بود. سرمای زندگی‌مان از جنس خاصی بود... وقتی تصمیم گرفتم بچه‌دار شوم، سهیل بی‌هیچ اعتراضی قبول کرد... بچه به دنیا آمد. برای کمک حال من دختر جوانی را استخدام کرد. درسش تمام شد. مشغول به کار... جراح معتبر و آینده‌داری بود. یک وقت‌هایی فکر می کردم دلم می‌خواهد با سهیل دعوا کنم. نمی‌دانستم چرا یک وقت‌هایی حس می کردم از او بدم می آید... مثل عمه بود... خوشحالی‌هایش یک لبخند بود و ناراحتی‌هایش یک اخم...
بالاخره یک روز رازی برملا شد که دیگر شالوده‌ای برای زندگی ما نگذاشت... کاملاً به طور تصادفی فهمیدم سهیل قبل از این که با من ازدواج کند با همان دختری که در دانشگاه می‌شناخته ازدواج کرده. به خاطر مخالفت شدید عمه از او جدا شده و بعد به خواستگاری من آمده!
کی باور می کرد درست سه ماه بعد از ازدواجمان دوباره با آن دختر ازدواج کرده! از او بچه داشت.
انتخاب شهری برای زندگی فقط به خاطر انتخاب آن زن بود. سهیل می‌خواست نزدیک زن و بچه‌اش باشد... وقتی همه چیز برملا شد و خواستم غوغایی به پا کنم. سهیل با همان آرامش گفت:
ـ کسی که جای دیگری را تنگ کرد تو بودی. نه او...
شوکه شدم. تازه فهمیدم، عمه، پدرم، عموها، همه و همه از این ماجرا باخبر بودند. تازه فهمیدم این من نبودم که همه سالها به امید ازدواج با او بودم، بلکه عمه به خاطر نجات پسرش از آن دختر، مرا قبل‌تر انتخاب کرده! فهمیدم حتی مادرم خبر داشته که سهیل دوباره رفته و آن دختر را به عقد خودش درآورده... همه این سال‌ها هیچکس به من حرفی نزده بود که مبادا آرامش من به هم بخورد... در حبابی دروغین مرا نگه داشته بودند تا دنیا را همان حباب کوچک بدانم....
به سهیل گفتم، وقتش رسیده جدا شویم... گفت، سال‌هاست که منتظرم! گفتم پس چرا خودت پا پیش نگذاشتی... گفت تا تو نمی دانستی، تا تو نمی‌خواستی، می‌توانستی در گوشه قلبم بمانی. ولی می‌دانستم روزی که بفهمی دیگر یک گوشه کوچک قلب جای مناسبی برای تو نیست...
بی دردسر امروز قاضی حکم طلاق را داد. سهیل یک خانه، یک ماشین، مقرری مناسب و همه هزینه‌های زندگی‌ام را تقبل کرد. و من حالا تا آخر عمرم باید در تنهایی غریبی زندگی کنم.
نمی‌دانم چرا نمی‌توانم به حال خودم و بچه‌ام گریه کنم. من قربانی کدام نفرین شده‌ام؟... حال غریبی دارم.. حال غریبی .... ■



اطلاعات مفتکی

از: رضا رفیع
www.kamitaghesmatijedi.persianblog.ir

قیمت آبکی آب!

اگر این حضرات وزارت نیرو گذاشتند همین یک قورت آبی که می‌خوریم، راحت از گلویمان پایین برود!... به پیر، به پیغمبر، ما خدای ناکرده مثل آن دسته از ابربدهکاران بانکی نیستیم که وام‌های میلیاردی گرفتند و هنوز پس ندادند. ما ملت شریف، هرچه که آب مصرف می‌کنیم، آناً پول قبضش را می‌رویم از محل همان یارانه دریافتی از جانب دولت، مجدداً به حساب جناب دولت واریز می‌کنیم. با این وجود گاهی باز می‌بینیم که وزارت نیرو، یک قورت و نیمش باقی است.

شعر آبکی:

دو ثلث عالم از آب آفریدند
هزاران رود سیراب آفریدند
برای قبض آب بنده، اما
کماکان نرخ نایاب آفریدند!

خبر وارده: «قائم مقام وزارت نیرو گفت: قیمت آب فروخته شده به مردم [ما را می‌گوید!]، برای هر متر مکعب ۲۶۰ تا ۲۷۰ تومان است؛ در حالی که قیمت تمام شده آب برای دولت، ۱۰۰۰ تومان است و با این حساب، قیمت واقعی آب ۴ برابر قیمت فعلی است. نامشخص بودن اجرا یا عدم اجرای مرحله دوم هدفمندی یارانه‌ها موجب شده تا وزارت نیرو در بلاتکلیفی به سر ببرد.» (به نقل از همه جراید)

استیضاح ملت: لطفاً وجدانتان را قاضی کنید!... آیا شما راضی به ضرر کردن دولت هستید؟ آیا شما ناراحت نمی‌شوید از این که وزارت نیروی بنده خدا در بلاتکلیفی به سر ببرد؟ آیا بلاتکلیفی خود شما کافی نیست؟... لطفاً ملت جهت پاسخگویی به مجلس فراخوانده شود.

بسته پیشنهادی: از آنجا که نگارنده نیز به آب خوردن نیاز مبرم دارد (حالا آب خنک هم نبود، نبود!) و چشممان نیز آب نمی‌خورد که وزارت نیرو ابتکار عمل را به دست گیرد؛ فلذا خودمان وارد عمل می‌شویم و عجالتاً دو فقره راهنمایی مختصر تقدیم می‌داریم:

۱ـ بزرگواری وزارتخانه: عزیزان وزارت فخیمه نیرو، روی سر ملت جا دارند؛ چرا که از قدیم گفتند: «ز نیرو بود مرد راراستی». فلذا باز هم در راستای به تحلیل نرفتن نیروی ملت، این قیمت واقعی آب را هر روز و شب، جلو چشم ما نیاورند. دلمان کباب می‌شود که با وجود حذف یارانه آب در مرحله اول هدفمند کردن؛ کماکان دولت از جیب خودش یک چیزی می‌گذارد روش. چطور این آب ارزان را قورت بدهیم؟

۲ـ پرداخت مابه‌التفاوت: دولت و ملت با هم ندار هستند. به خصوص اقشار کارمند و کارگر که واقعاً ندار هستند. به همین خاطر، دولت اصلاً رودربایستی نکند و خیلی شفاف یک شماره‌ای چیزی اعلام کند تا ملت وقتی می‌رود یارانه‌اش را از خودپردازها برداشت کند، همانجا فی المجلس مابه‌التفاوت قیمت آب را به حساب دولت، کارت به کارت کند. کار دولت راه بیفتد؛ ملت حالا حالاها هست.

مهار هدفمند غول تورّم

در پی بالا گرفتن بحث مرحله دوم هدفمندی یارانه‌ها و اصرار دولت به ورود هرچه سریع‌تر به این مرحله (که مبادا تا این طرح خوب، چیزی از یارانه‌ها هم برای هدفمند شدن برای دولت بعدی باقی نماند!) و همچنین تقاضای شدیداللحن مجلس و خواهش بسیاری از کارشناسان، مبنی بر دست نگهداشتن آقای دولت و پرهیز از عدم ورود شتاب زده ایشان به این مرحله، پیش از جمع کردن تبعات منفی مرحله اول؛ نگارنده چندی قبل در برنامه **«پاتوکفش اخبار»** خود در شبکه پنج سیما با طرح سؤالی فلسفی پیشنهاد عاجل داد که مردم خودشان با پیامک نظر بدهند که آیا آمادگی ورود به مرحله دوم هدفمند شدن را دارند یا نه؟ به هر حال آنها هستند که باید تبعات قضیه را متحمل بشوند.

نظم هدفمند:

اگر گویی که بتوانم / قدم در نه که بتوانی
و گر گویی که نتوانم / برو بنشین که نتوانی!

از قضا، روز بعدش شباهنگام، به خیال این که ما خواب هستیم، در برنامه «پایش» شبکه یک سیما عین همین پرسش استراتژیک ما از سوی مجری برنامه به نظرسنجی پیامکی گذاشته شد که آیا با **«مهار تورم» موافقید یا «زیاد شدن یارانه‌ها»؟**... تا آخر برنامه، نمودار ستونی مهار تورم به سقف چسبیده بود؛ در حالی که نمودار ستونی افزایش یارانه در همان پایین مایین‌ها داشت برای خودش استراحت می‌کرد.

این نظرسنجی به روز (اگرچه به شب انجام می‌گرفت!) در حضور نمایندگان حیّ و حاضر دولت و مجلس صورت می‌گرفت و هر دو شاهد زنده ماجرا بودند و کماکان هم هستند. بالغ بر یک میلیون و ۳۰۰ هزار نفر از بینندگان همیشه در صحنه در این نظرسنجی تلویزیونی شفاف شرکت فعال جستند که از این میان، تنها ۱۵ درصد با زیاد شدن یارانه‌ها موافقت کرده بودند و ۸۵ درصد موافق مهار غول تورّم بودند. این در صورتی است که زیاد شدن یارانه، علی القاعده باید خیلی برای مردم و به خصوص اقشار کم سوادتر که گاهی قدرت تحلیلشان به چشمشان است، جذاب‌تر و وسوسه انگیزتر باشد.

نظر یک کارشناس: چشم‌ها را باید شست /جور دیگر باید دید /...نرخ شفاف گرانی‌ها را /مادرم گفت تورم ایضاً /همه را خوب و قشنگ و واضح /عینهو چون کف دست /خارج از هرچه نمودار دراز /که پراند زسرت برق سه فاز /همه را باید دید /همه را باید خواند /باید از مردم جُست /باید از لمس نگاه نگران ملت /پی به دلواپسی آنها برد /غول مشغول گرانی‌ها /جور دیگر باید دید /چشم‌ها را باید شست.... چه کسی بود صدا زد بس کن؟ /آشنا بود صدا /.... چشم برادر، پایان!

وقتی پول سوخت می‌سوزد!

گروکشی، این مدلی‌اش را ندیده بودیم دیگر!... روز روشن، شرکت ملی پالایش و پخش فرآورده‌های نفتی، ناغافل، بدون هیچ سرفه و عطسه‌ای، بی‌هیچ اعلام و اطلاع قبلی، یک مرتبه، از تحویل سوخت به هواپیماها به دلیل بدهی شرکت‌های هواپیمایی خودداری می‌کند. عجب روزگاری شده نازنین!... چرا همه اینجوری نسبت به هم، طلبکار و بدهکارند؟ فکر کنم فقط گوش افراد بدهکار نیست. شهرداری ادعا می‌کند که بابت حمل و نقل شهری از دولت طلبکار است. وزارت بهداشت اعلام می‌کند که چند میلیارد به دولت بدهکار است (البته دیگر چند روزی است اعلام نمی‌کند!). از صدا و سیما اطلاع پیدا می‌کنیم که چندین میلیارد بودجه مصوب خود را از دولت نگرفته و بایکوت شده و دستش زیر سنگ است و دولت نسبت به وی بدهکار است. از بانک مرکزی می‌شنویم که بانک‌های تابعه‌اش میلیاردها تومان پول بی‌زبان ملت را از چند بدهکار دانه درشت طلبکارند و هنوز معوقات بانکی خود را پس نداده‌اند. از سازمان محیط زیست می‌گویند که......

ـ خاموش محتشم که دل سنگ آب شد!... (این شعر قشنگ پر معنا را نفهمیدیم که گفت. هر که گفت؛ قطعاً یا طلبکار بود یا بدهکار!)

بسته پیشنهادی: حالا اتفاقی است که افتاده؛ اما امیدواریم دیگر سوخت هواپیماها ناغافل قطع نشود که ملت از کار و زندگیشان نمانند. در همین راستا رهنمودهای گشاینده‌ای داریم:

۱ـ آوردن سوخت همراه: تا اطلاع ثانوی، هر مسافر هواپیما، علاوه بر بلیت، یک پیت حلبی یا پلاستیکی بنزین سوپر نیز با خود به همراه بیاورد. یکی یکی تحویل خلبان عزیز بدهند تا داخل باک هواپیما ریخته شود. ته پرواز، هرچه که ته باک هواپیما باقی ماند، بالسویه بین مسافران تقسیم عادلانه شود. برای رعایت دقیق عدالت، دولت می‌تواند نظارت کیفی کند. نظارت کند و کیفش را ببرد.

۲ـ تماس با اطلاعات سوخت: اگر تا الآن، بعضی‌ها قبل از آمدن به فرودگاه، با اطلاعات پرواز تماس می‌گرفتند که اگر پرواز تأخیر داشت، مطلع شوند و معطل نشوند؛ از الآن بد نیست که یک تماس دیگر هم اضافه شود. با اطلاعات سوخت شرکت ملی پالایش و پخش فرآورده‌های نفتی تماس بگیرند و ببینند آیا سوخت هواپیمای پرواز شماره فلان تأمین شده یا نشده؟... شاید دیر و زود داشت، اما سوخت و سوز نداشت. یا سوخت داشت، سوز نداشت. سوخت نداشت، سوز داشت!

عکسها و حرفها


کشتمت که تصادف نکنیم


منتظرم تا برگه جریمه برسه!

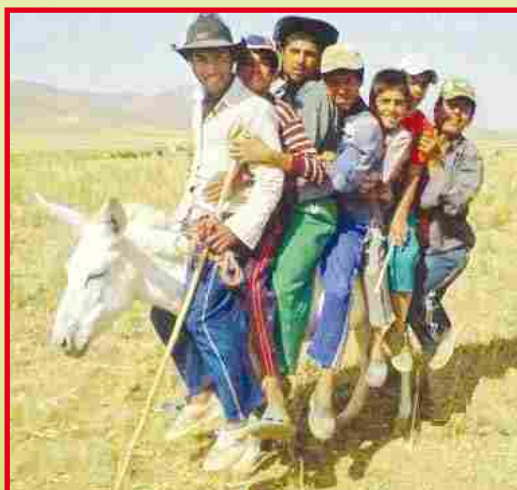


به نظر شما اگه چرخ داشتم تک چرخ می‌زدم!

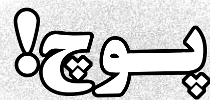

وقتی میگن لقمه به اندازه گلویت بردار، اینه


باور کنید هدف شکست رقیب است


تنبلی سرایت می کند


حالا بگید خر بهتره یا اتوبوس

«صبا مهربانی‌فر» که تاکنون چند داستان گیرا و به یاد ماندنی‌اش در این صفحه به چاپ رسیده، این بار هم با رویکرد رئالیستی «پوچ!» را بر پایه تجربه‌ای عینی و واقعی نوشته است.
مضمون و موضوع داستان کوتاه «پوچ» بیهودگی و اسارت ذهنیت‌های خرافه‌گرا، در متن عقب‌ماندگی اعتقادی و فرهنگی در میان لایه‌هایی از مردم درگیر با مشکلات و نارسایی‌های اجتماعی است.
ساختار و شکل ساده و ایجاز آن، به لطف ظرافت ذهنی و سنجیدگی هنرمندانه «صبا مهربانی‌فر» در عرصه نویسندگی، با مضمون مورد نظر همخوانی و تناسبی درخور تأمل دارد.



صبا مهربانی‌فر - کرمانشاه

آن‌قدر سهیلا گفت و گفت تا بالاخره راضی شدم که همراهش بروم. قبل از رفتن گفت: «مبادا احمد بفهمه که همچین جایی رفتیم، اصلا خوشش نمیاد، تازه آبروم هم می‌ره، تو هم به شوهرت نگو، ممکنه بره و به احمد بگه و اوضاع خراب‌تر بشه. به مامان و بچه‌ها هم نگو، یواشکی با هم می‌ریم و برمی‌گردیم».

از این که کاری را انجام بدهم که نتوانم در جمع عنوانش کنم، بدم می‌آید. ولی چه باید می‌کردم؟ اگر من همراه خواهرم نمی‌رفتم، پس چه کسی می‌باید همراهیش می‌کرد؟

به مرکز شهر که رسیدیم، خجالت کشیدم که با صدای بلند تاکسی صدا کنم و بگویم ما را به آنجا ببرد. آخر قرار بود به پست‌ترین نقطه شهر برویم، به جایی که بیشتر، آفتابه دزدها و قاچاقچی‌های خرده‌پا و کولی‌ها زندگی می‌کردند. چشم گرداندم و بالاخره تاکسی‌ای را پیدا کردم که گوشه‌ای ایستاده بود. از سرما، شیشه ماشینش را بالا داده بود. آرام به شیشه کوبیدم و خواستم که در ازای کرایه‌ای دوبرابر معمول، ما را به محله ببرد. سهیلا گفت: «ما که مسیر رو بلد نیستیم، مبادا سر به نیستمون کنه!»

گفتم: «اولاً که تاکسیه، بعد هم، این یارو دماغشو که بگیری، جان به جان آفرین تسلیم می‌کنه... از همه اینها گذشته هر کی خربزه می‌خوره، پای لرزشم می‌شینه!»

سوار شدیم و راه افتادیم. ساختمان‌ها کم‌کم کوتاه و کوتاه‌تر شدند. آسفالت جاده درب و داغان و پر از چاله چوله شد و دست‌اندازها زیاد شدند. سر و کله گوسفندها و بچه‌هایی که با لباس‌های کهنه و کثیف، بی‌محابا وسط خیابان دنبال گوسفندها می‌دویدند هم پیدا شد. مردها با شلوارهای کهنه و چرک محلی و سر و صورت اصلاح نشده در پیاده‌رو می‌گشتند و زن‌ها با شلختگی در درگاهی خانه‌ها بی‌کار نشسته بودند یا سبزی پاک می‌کردند و با صدای بلند، انگار که با هم دعوا داشتند، حرف می‌زدند.

ناگهان راننده گفت: «رسیدیم.»

پرسیدم: «اینجا خیابون اصلیه؟»

گفت: «بله خانوم.»

تلنگری به سهیلا زدم و گفتم: «پیاده شو دیگه... همین جاست. خدا امروزمان رو به خیر کنه. حالا اون خونه که تو دنبالشی، کجای این خیابونه؟»

گفت: «کوچه هفتم. دوستم گفته داخل کوچه که بری، خونه مشخصه...»

راست گفته بود. پیدا کردنش کار سختی نبود. جلوی در خانه چند تا ماشین پارک شده بود. در خانه باز بود و صدای همهمه مردم از داخل می‌آمد. در بدو ورودمان، پشه‌ها با وزوزشان به استقبالمان آمدند. در دستشویی داخل راهرو باز بود و حالم را به هم می‌زد. بعضی‌ها با لباس‌های کثیفشان روی زمین نشسته بودند، بعضی‌ها هم جلوی دهانشان را گرفته بودند و مدام غر می‌زدند که اینجا دیگر چه جور جایی است. چه‌قدر مرد آنجا بود. قبلاً فکر می‌کردم مردها به این جور جاها نمی‌آیند. یکی با موبایلش حرف می‌زد، یکی با لب تاپش کار می‌کرد، یکی هم تسبیحش را در هوا می‌چرخاند و سبیلش را میزان می‌کرد. بخشی از ساختمان در دست تعمیر بود. بناها آن طرف حیاط کار می‌کردند. هنوز داشتم فضا را برانداز می‌کردم که دیدم بچه‌ای که روی نیمکت نشسته، خودش را خیس کرده و پشه‌ها هم اطرافش عروسی گرفته‌اند. زنی از آن طرف داد زد: «آمیرزا کاظم میگه بچه رو بیارید...»

زن دیگری به طرف بچه دوید و او را از روی نیمکت بلند کرد و با خودش به داخل اتاق برد. پشه‌ها گیج شده بودند و سعی می‌کردند بچه را پیدا کنند. اتاق پر از زنان و مردانی بود که روی زمین نشسته بودند و در مرکز اتاق هم پیرمردی با محاسن سفید نشسته بود. بچه را روی پای پیرمرد گذاشتند و پیرمرد شروع کرد به ورد خواندن...

سهیلا گفت: «این جا خیلی شلوغه...!»

مترسک، گنجشک، آتش و باران...

«میترا فولادوند (مریسا)» نویسنده و شاعر بسیار خوش‌قریحه و جوان، در ادامه تجربه‌ورزی‌های موفق و جستجوگری‌های هنرمندانه‌اش برای خلق معنا و زیبایی، این بار هم با داستانی گیرا و خواندنی با مضمون و موضوعی تازه به نام «مترسک، گنجشک، آتش و باران...» در عرصه‌ای متفاوت قلم رانده است.
از این داستان‌نویس با ذوق و پرشکیب تاکنون چند داستان خواندنی در این صفحات چاپ شده است.

میترا فولادوند (مریسا) - الیگودرز

لباس‌های مندرس و وصله زده بر تنم، آن‌قدر رنگ و رو رفته بود که بی‌اختیار لبخند تمسخر را بر لب هر رهگذری می‌نشاند. کلاه بزرگ و حصیری روی سرم هم که دیگر آن‌قدر پوسیده و پاره بود که نه جلوی تابش آفتاب را می‌گرفت و نه حتی صورت غمگین و خنده‌دارم را زیر خود پنهان می‌کرد.

صدایی مزاحم می‌آید و ذهنم را خط خطی می‌کند:

ـ هی... مترسک، امروز چطوری؟!

و صدای خنده‌ی کش‌داری بلند می‌شود که روی رویاهای زرد رنگ و تاخورده‌ام، مهر «باطل شد» می‌زند. مترسک...؟! چه‌قدر این اسم آشناست! انگار قبلاً خیلی این اسم را شنیده بودم! امانه... من حتی دیگر شبیه مترسک هم نیستم. توی سرم پُر از خرده پارچه‌های کهنه و پوسیده و تمام و توی تنم هم پر از کاه است و لباس‌های مندرسی بر تن دارم که دیگر جایی برای وصله کردن ندارد!

ـ سلام...

صدا آشناست. آشنا مثل هر روز. سرم را به سمت صدا می‌چرخانم. گنجشک کوچک ظریفی است که مدت‌هاست هر روز طبق عادت همیشگی می‌آید و مقداری دانه برمی‌دارد و به سمت لانه‌اش می‌پرد.

ـ به اندازه‌ی همیشه برمی‌دارم؛ فقط به اندازه‌ی نیاز بچه‌هام... لبخندی تلخ روی صورت غمگین و بی‌روحم می‌نشیند. به بچه‌های کوچک و گرسنه‌اش فکر می‌کنم و به علامت رضایت پلک‌هایم را می‌بندم. گنجشک خوشحال می‌شود و تند تند دانه‌ها را از زمین برمی‌چیند. موقع رفتن دم کوچکش را به پاس تشکر تکان می‌دهد و به هوا پر می‌کشد و دور می‌شود.

دوباره تنها من می‌مانم و سکوت و مزرعه‌ای که انتهایش با ابتدای آسمان گره خورده. بادی سرد وزیدن می‌گیرد و درون تنم می‌پیچد. آسمان گرفته و ابری است. مطمئناً امشب باران تندی می‌بارد.

در همین حال و هوا دسته‌ای کلاغ به سمت مزرعه می‌آیند. نگاهم در نگاهشان گره می‌خورد. خسته و درمانده طلب دانه می‌کنند. دلم می‌سوزد. به بچه‌هایشان می‌اندیشم و به زمین و نعمت‌هایش که حق همه‌ی مخلوقات است. به سرمایی فکر می‌کنم که در راه است و به پاییزی که آهسته آهسته و با رقص رنگ‌ها و برگ‌ها خواهد آمد...

سرم را به علامت رضایت تکان می‌دهم و در یک لحظه، همه‌ی کلاغ‌ها به سمت مزرعه حمله‌ور می‌شوند. هنوز چیزی نگذشته که صدایی از دور می‌آید. وای خدای من... مزرعه‌داران به سمت مزرعه

از خواهرم بعید بود که به چنین جاهایی بیاید. به جای این که با احمد صحبت کند و مشکلاتشان را حل کند، آمده بود این جا. گفتم: «من که این جا نمی‌مونم... تا شب هم نوبتمون نمیشه... وقتی شب برگردم خونه، بگم کجا بودم؟»

پیرزنی که حرفم را شنیده بود؛ پرسید: «مشکلت چیه؟»

سراسیمه گفتم: «به خودمون مربوطه!»

گفت: «برو بابا دیوونه! میگم اگه مشکلت کوچیکه، برو پیش آمیرزا امید... اون طرف حیاطه، سرش خلوته. اونم پسر آمیرزا کاظمه، واسه کارهای کوچیک میرن پیش اون. آمیرزا کاظم برای دردهای لاعلاج و نازایی و شکوندن طلسم و...»

سهیلا وسط حرف پیرزن پرید: «نه خانوم... خدا نکنه... من فقط یه کم با شوهرم اختلاف داریم...»

و سرش را بیخ گوش پیرزن برد: «اختلاف زناشویی»

مانتویش را کشیدم و لبم را گزیدم و گفتم: «آدم که سفره‌ی دلشو پیش هر کس و ناکسی باز نمی‌کنه...!»

خودش را جمع و جور کرد: «حالا یعنی آمیرزا امید برای مشکل ما خوبه؟»

پیرزن گفت: «آره بابا.... دعاهاشون واسه این کارها یکی یه... شما هم که مریضی ندارین، طلسم هم نمی‌خواین بشکنین، زیر سر شوهرت هم که بلند نشده، شده؟»

سهیلا گفت: «نه بابا، غلط می کنه!»

پیرزن گفت: «پس برید ته حیاط، توی اون یکی ساختمون. آمیرزا امید اونجاست. یکی دو نفر بیشتر توی نوبت نیستن. راستی، انرژی درمانی هم نمی‌خواید، ها؟ آخه انرژی درمانی هم کار آمیرزا کاظمه...»

نتوانستم جلوی خنده‌ام را بگیرم. این جماعت از «انرژی درمانی» هم سر در می‌آوردند! شاید اصلا پیرزن منشی‌شان بود.

سهیلا راه حیاط را در پیش گرفت. دلش نمی‌خواست که من همراهش داخل ساختمان بروم. حتما می‌خواست چیزهایی بگوید که من که خواهر بزرگش هستم، به نظر او برای شنیدنشان نامحرم بودم؛ ولی آقای سید امید محرم بود و می‌توانست بشنود!

***

خوشحال و خندان از ساختمان نیمه کاره که بناها در آن مشغول کار و چند خانم هم مدام در حال رفت و آمد به آن بودند، بیرون آمد. تکه کاغذی دستش بود و گفت: «آمیرزا امید گفته اگه اینو گوشه خونه بذاری، خیلی در رفع مشکلات و ایجاد صلح و دوستی موثره. تازه گفته هفته‌ی دیگه هم پوست آهو براش میارن... گفته باید بیام تا یه دعای مخصوصی برام روش بنویسه. من این پدر و پسرو قبول دارم. اینا از اونایی نیستن که بگن برو بال مگس بجوشون و بخور و یا این که ادرار نابالغ روی پله‌های خونه‌ت بریز و از این چرت و پرت‌ها... اینا کارشون خیلی درسته...!»

با هم سوار تاکسی شدیم. تکه کاغذ را گرفتم و بازش کردم تا آن را بخوانم. یک مرتبه جیغ سهیلا به آسمان رفت: «ای وای... آمیرزا امید گفته که اصلا نباید این کاغذ باز بشه، اگه بازش کنین باطل میشه، حالا چکار کنم؟»

و بعد به راننده تاکسی گفت: «آقا برگردیم، برگردیم... دوباره باید برم و دعا بگیرم، این باطل شده!»

مات و مبهوت نگاهش کردم و تکه کاغذ را که روی آن فقط خط خطی شده بود، نشانش دادم. ■

در حرکتند! کلاغ‌ها آن‌قدر گرسنه و سرگرم خوردن هستند که متوجه اشاره‌های من نمی‌شوند. دیگر خیلی دیر شده. خیلی....

تنها صدای شلیک تفنگ ساچمه‌ای است و کلاغ‌هایی که هراسان و وحشت‌زده به هوا می‌پرند و در نیمه‌ی راه، از آسمان سقوط می‌کنند و به زمین می‌افتند. نگاهم روی تن نیمه جان آنها ثابت مانده. دلم آشوب می‌شود. وحشت تمام وجودم را پر کرده و هیچ راهی برای کمک کردن به آنها نمی‌یابم. صدایی خش‌دار و خشن بلند می‌شود:

ـ صد بار گفتم این لعنتی رو از اینجا بردار. آخه این به چه دردی می‌خوره؟! نگاه کن ببین که چطوری مزرعه رو به دست کلاغ‌ها سپرده؟! انگار نه انگار ما واسه ترسوندن همین حیوونا اینو اینجا گذاشتیم!

مرد اینها را خطاب به مزرعه‌دار دیگری می‌گوید و سرش را به علامت تأسف تکان می‌دهد.

ـ ببینم تو اصلاً می‌دونی ما امسال چه قدر به خاطر این لعنتی ضرر کردیم؟! یعنی می‌خوای همین جوری دس رو دس بذاریم و کاری نکنیم؟! تو رو نمی‌دونم، اما من دیگه عقلم تموم شده...

نگاه عصبانی و بی‌حوصله‌اش را به سمت من نشانه می‌رود. نزدیک می‌آید، با داسی در دست! و ضربه‌های محکم و نیرومندش را به درون وجود من فرود می‌آورد. دردی عمیق و تلخ وجود نحیفم را دربر می‌گیرد.

در حالی که حتی نمی‌تواند برای ثانیه‌ای حال نزار مرا درک کند، مرا از جا می‌کند و کمی آن طرف‌تر می‌اندازد.

آن‌قدر عصبانی و بی‌رحم است که بدون ذره‌ای تأمل کبریت می‌کشد و پیکر مرا به آتش می‌کشد...

نگاه خیره و درمانده‌ام رو به آسمان است... به گنجشک کوچکی می‌اندیشم که هر روز برای بردن دانه می‌آمد و نمی‌دانم که فردا و فرداها، بعد از نبودن من چه خواهد کرد و جوجه‌های گرسنه‌اش را چگونه سیر خواهد کرد...

***

شب است و سراسر آسمان تا دوردست به تصرف ابرهای خاکستری و پرپشت در آمده... بوی نم باران و علف توی مزرعه می‌پیچد. سکوتی سرد همه‌ی مزرعه را پر کرده... باران شروع شده و در مزرعه خیس چیزی جز باقیمانده‌ی یک لباس مندرس که دیگر جایی برای وصله در آن نیست و مترسکی نیمه‌سوخته، نمانده... ■

پیام و پاسخ

خانم مهتاب شاه‌صفی- تهران

آنچه زیر عنوان «قلب» نوشته‌اید- با توجه به نوجوانی‌تان (۱۵ سالگی) نشانه‌ای است شاخص و بارز از ذوق و استعداد «نویسندگی خلّاق»، اما در بهترین حالت و برآورد، یک «داستانک» مثلاً سوزناک و کلیشه‌ای است که از «استدلال» هنری و روابط «علت و معلولی» درونی شده در آن هیچ اثر و خبری نیست. خلاصه این که «موضوع» داستانواره خیلی کوتاهی که بی‌گمان با ذوق و شوق و کمی شتابزدگی بر قلم رانده‌اید، در اصلاح داستان‌نویسی «باورپذیر» نیست. به شیوه‌ای جدی، متمرکز و برنامه‌ریزی شده زیاد بخوانید و خیلی زیاد بنویسید و مطمئن باشید که اگر همت و اراده‌ای نیرومند برای «نویسنده» شدن در مفهوم واقعی و حرفه‌ای آن داشته باشید، چند سال دیگر گام‌های نخست را با توانایی و اعتماد به نفس در راه بلند و دشواری که در پیش دارید، برخواهید داشت. برایتان شادی، تندرستی و پویندگی آرزو می‌کنم.

خانم کلثوم قائدی- «زروان» لارستان

از ابراز لطف شما نویسنده هنرمند سپاسگزارم. از این که ناخواسته در نوشتن پیام و پاسخ به شما تأخیری بی‌گمان آزاردهنده داشته‌ام پوزش می‌خواهم. دلیل یا علت این تأخیر دیر رسیدن دو «شبه داستان» شما- «بی‌نوایان» و «چشم انتظار» به دست من بوده است. به هر تقدیر این دو نوشته خیلی کوتاه شما به هیچ وجه و با هیچ توجیهی در مقایسه با چند «داستان» گیرا و خواندنی‌تان که طی دو سه سال گذشته در این دو صفحه به چاپ رسیده، پذیرفتنی نیست. به ساختار و شکل و معماری «داستان» بی‌اعتنا مانده‌اید. در انتظار داستان‌های گیرا و کاملی که خواهید نوشت و خواهید فرستاد، برایتان شادکامی و موفقیت و سرافرازی آرزو می‌کنم.

آقای علی مستیاری- تهران

«آتش بس» را سهل‌انگارانه و با شتابزدگی نوشته‌اید. نثر و زبانی که در نوشتن «آتش بس» به کار برده‌اید، فقیر و ناهموار و پر از کج‌تابی است.

«داستان‌نویس» شدن آن قدرها هم که به ذهن شما رسیده، کاری آسان و راحت نیست، حتی اگر بخواهید داستانواره‌ها یا قصه‌های آبکی و «یکبار مصرف» نشریه‌های بازاری و به شدت عوام‌پسند را ملاک و معیار کارتان قرار دهید. توصیه‌ام این است که مطالعه کنید و بی‌شتاب بنویسید. ضمناً از «داستان‌نویسی» گذشته، برای «روزنامه‌نگار» شدن واقعی هم، لزوماً باید بخش مهم و ارزشمندی از وقت گران‌بها و زندگی ارجمندتان را به «مطالعه» کردن چند جانبه اختصاص دهید. اگر واقعاً عزم کرده‌اید که در عرصه نویسندگی به جایی و جایگاهی برسید، باید بپذیرید که حتماً و قطعاً- به قول سعدی بزرگ- نابرده رنج، گنج میسر نمی‌شود؛ و به قول «فوتبالی»‌ها، در «آفساید» نمی‌توان گل مفت زد! موفق و شاد باشید.

هیچ آبی گران‌بهاتر از راستی و درستی نیست. ●شکسپیر



۷۰

سیروس گنجوی

رمزها و رازها

افسانه نفرین!

آیا این امکان وجــود دارد که برخی از افراد یا اجسـام، مورد لعن و نفرین قـرار گیرند؟ هر چند ظاهراً پاسخ منفی اسـت و منطق حکم می کند که همه ایــن پدیدهها را معلول تصادف دانسـت، اما حوادث ناگواری که در رابطه با برخی از این موارد اتفاق افتاده، از چنان داسـتان عجیبی برخوردارند کــه نمی تـوان آنهـا را تنها بــه حسـاب تصادف گذاشت!

نفرین بی گناهان

درگیر و دار کشـتار جادوگـران در اروپا، پیرزن بیگناهی را به اتهام جادوگری دسـتگیر و زنده زنده در آتـش سـوزاندند. هنگامی که شـعلههای آتـش از پوشـالهای اطـراف او زبانه می کشید،این زن سـالخورده فریادی از وحشت بر کشـید و در واپسـین لحظات زندگیاش، خانـواده «دوک بدفورد» را که مسـبب این بیعدالتی بود نفریـن و مرگ فجیعی را برای آنها آرزو کرد!



حوادث بعدی نشـان داد که تعـداد زیادی از اعضـای آن خانواده به سرنوشـتی دردناک دچار شدند:

در سال ۱۹۳۷، دوشس «بدفورد» همسر دوک، بر اثـر زیادهروی در مصـرف قرصهای خوابآور درگذشـت و مـادر دوک در سـن ۷۱ سـالگی به صرافت افتاد تا فن خلبانـی را بیاموزد. پس از مدتی خود شخصاً توانست هدایت هواپیما را برعهده گیرد و آن را به پرواز درآورد. مطبوعات آن زمان، با آب و تاب زیاد، شـرح و تفصیلات این رویداد را منتشر ساختند و این زن سالخورده را «دوشس پرنده» لقب دادند. اما تقدیرش سیاه بود. روزی با هواپیمایش به پرواز درآمد و دیگر هیچ کس از او خبری به دسـت نیاورد!

جناب دوک هم سرنوشـتی بهتر از بقیه نداشت و به فلاکتی دچار شد که بیاختیار، نفرین آن پیرزن بیگنـاه را کـه زندهزنده در آتش سـوخت، در ذهن تداعـی می کند. ماجـرا از این قرار بـود که «دوک بدفورد» چند مرغ عشـق داشـت کـه در نوع خود منحصر به فرد بودنـد. او به این پرندگان، شـدیداً عشـق میورزید و حاضر نبود کـه یک پر کوچک از سر آنها کم شود، غافل از آنکه یک شاهین نیرومند، درصـدد آزار این پرنـدگان برآمده بـود و برای شـکار آنان از هیچ کوششی فروگذار نمی کرد. دوک تصمیم گرفت که آن شـاهین را به قتل برساند.

یک روز صبح، تفنگی به دسـت گرفت و منتظر نشست تا شـاهین مهاجم از راه برسـد و او را هدف گلوله قـرار دهد. اما این آرزو را بـا خود به گور برد، زیرا به جای شـاهین، خـود به گونهای اسـرارآمیز مورداصابـت گلوله قـرار گرفت و جابهجـا به قتل رسـید. کسـانی که خود را به بالین او رسانده بودند نتوانسـتند قاتل او را بیابند. هر چند که واقعیت این جنایت کشف نشد، اما به هر تقدیر، این جنایت مرگ فجیع دیگری بود که به فهرسـت حوادث دردناک خانواده «بدفورد» افزوده شد و این همان چیزی بود که آن پیرزن بیگناه در واپسین لحظات حیاتش آرزو کرد!

مزرعه نفرینشده!

در این رابطه بد نیست به ماجرای دیگری اشاره کنیم که در نوع خود جالب و شـگفتانگیز اسـت: مردی بـه نـام «دُن آنتونیو فِلیتس» مالک هشـت هـزار جریب زمین مرغـوب در کالیفرنیا بود که در سـال ۱۷۷۵ از طریق دولت مکزیک به او اعطا شده بود. او مردی بسیار موفق به شمار میرفت. هر چند عمر درازی را پشـت سر گذاشـت، اما همه سالهای زندگیاش با شادکامی همراه نبود و به هنگام مرگ، فامیل و ورثهای نداشت.

«فلیتس» خواهرزادهای داشـت به نام دوشـیزه «دوناپترانیلا» که هیچ چیز زندگی خود را از او پنهان نمیکرد و خواهرزادهاش همواره امیدوار بود که پس از درگذشـت داییاش، وارث بخـش اعظم ثروت هنگفت او گـردد. اما روزگار، بازی دیگری درسـر داشت!

در تنهـا وصیتنامـهای کـه پس از درگذشـت «فلیتس» یافت شـد، هیچگاه از ایـن دختر، نامی به میان نیامـده بود. او وکیلی گرفـت و در دادگاه ادعا کرد که ثروت دایی مرحومش از آن اوسـت. اما به رغم تمامی این تلاشها، نه تنها چیزی عاید او نشـد، بلکـه هزینه دادگاه و وکیل نیز به گردن او افتاد! و در جلسـه پایانی دادگاه، فریاد برآورد کـه او را فریب دادهاند!

امـا این موضوع به همین جـا خاتمه نیافت و این دختر که میپنداشت حق او را پایمال کردهاند تا پایان عمر، یک آن از ادعاهای خود دست برنداشت!

هنگامی که در سـال ۱۸۶۴، مرگ به سـراغش آمد، زنی سالخورده بود و پیش از آنکه دیده از جهان فروبندد، مدت زمانی را در بسـتر بیماری سـپری سـاخت. یک روز همین که چشمش به «دن آنتونیو کرونل» یعنی مردی که با شـیادی، مالک مزرعهای شـده بود کـه او از آنِ خـود میدانسـت ـ افتاد، با دشـواری زیاد، خود را روی آرنجش بلند کرد و در حالی که آخرین نفسهای خود را برمی کشید با تمام قوا فریاد زد:

ـ ای مـرد، امیـدوارم مزرعهات خراب شـود و به خشم آسمان و آتش دوزخ گرفتار شوی!... آنگاه سرش روی بالش افتاد و برای همیشه دیده از جهان فروبست.

این نفرین که از ته قلب صورت گرفته بود، «کرونل» را ترساند. به اندازه‌ای وحشت کرد که بی‌درنگ به فکر افتاد تا عنوان و اختیارات مزرعه را به وکیلش منتقل سازد. وکیل او که به این حرفها ـ بویژه سخنانی که از دهان یک پیرزن مفلوک و از کارافتاده خارج شده بود ـ اعتقادی نداشت، برخلاف «کرونل» هیچ گونه بیمی به دل راه نداد و در عوض، باشتاب هر چه تمامتر حق آب را در سراسر این مزرعه بزرگ، از طریق حراج، به بهای هشت هزار دلار به فروش رساند. اما هنگام برپایی جشنی به همین مناسبت، در جریان یک نزاع مستانه، به قتل رسید!

مزرعه «فلیتس» بعداً ملک مرد توانگری به نام «لئون بالدوین» گردید، اما او هم، پس از آنکه محصولات مزرعه‌اش بر اثر آتش‌سوزی بزرگی از بین رفت و بیماری مهلکی، احشام او را از پای درآورد، ورشکست شد و به فلاکت افتاد. خشم آسمان که آن زن در نفرین خود از آن سخن رانده بود در سال ۱۸۸۴ تحقق یافت. بارانهای سیل‌آسایی باریدن گرفت و موج عظیمی از آب، از میان دره‌ها عبور کرده به داخل رود «لس‌آنجلس» ریخت و همه عمارات مزرعه «فلیتس» بر اثر جاری‌شدن سیل ویران گردید!

سرانجام، بخش اعظم این مزرعه نفرین شده به صورتی درآمد که امروزه پارک جنگلی «گریفیث» را تشکیل می‌دهد. ولی ماجرا هنوز به پایان خود نرسیده بود.

دولت به موجب پروژه‌ای، درنظر داشت که این پارک را مرمت و پاکسازی نماید، اما در سوم اکتبر ۱۹۳۳ میلادی، آتشی به بوته‌های این پارک افتاد که بر اثر آن، ۲۷ تن از کارگرانی که در این پارک سرگرم کار بودند، طعمه شعله‌های آتش شده و جان خود را از دست دادند! آیا این همان آتش جهنمی بود که «پترانیلا» در نفرین خود به آن اشاره کرده بود؟

از آن هنگام به بعد، دیگر فاجعه‌ای آن مکان را تهدید نکرد. و این شاید به آن خاطر بود که عمر نفرین خانم «پترانیلا» به سر آمده بود!

کاخ نفرین شده!

اگر این امکان وجود داشته باشد که کاخی موردنفرین قرار گیرد، پس کاخ «میرامار» را باید چنین مکانی به شمار آورد. این کاخ، که زمانی اقامتگاه خانواده سلطنتی اتریش بود با ظاهری دلفریب، در امتداد کرانه دریای «آدریاتیک» در نزدیکی بندر «تری‌ئیست» سر به آسمان کشیده است. بیشتر کسانی که با این قصر و تاریخچه شنیدنی‌اش آشنایی دارند بر این باورند که کاخی نفرین شده است. می‌پرسید به چه دلیل؟ پس به ماجرای زیر که در حقیقت سرگذشت کاخ «میرامار» و ساکنان آن است توجه کنید:

این کاخ در حدود اواسط قرن ۱۹ میلادی، توسط «فرانتس ژوزف» امپراتور اتریش ساخته شد. او این کاخ را ساخت تا به برادرش آرشیدوک «ماکسیمیلیان» هدیه کند.

آرشیدوک، تنها چند سالی در این قصر زیست و سپس چون امپراتور مکزیک شد این کاخ را ترک گفت، و سرانجام نیز این مقام، سر او را بر باد داد و در برابر جوخه آتش اعدام گردید!

پس از او، زن برادر «ماکسیمیلیان» یعنی «الیزابت» ملکه اتریش و پسرش «رودلف» که ولیعهد اتریش بود در این کاخ شوم سکونت کردند. در سال ۱۸۸۹، «رودلف» و معشوقه‌اش در «مایرلینگ» واقع در نزدیکی «وین» پایتخت اتریش هدف گلوله قرار گرفتند و به قتل رسیدند. ۹ سال بعد نیز ملکه «الیزابت» در «ژنو» بر اثر ضربات کارد از پای درآمد! در همان زمان، شایعاتی درباره کاخ «میرامار» بر سر زبانها افتاده بود. همه مردم می‌گفتند که این کاخ نفرین شده است و هر کس در آن اقامت گزیند به سرنوشت ناگواری گرفتار خواهد آمد. اما ساکن بعدی این کاخ، یعنی «فرانسیس فردیناند» پسرعموی «رودلف» که وارث تخت و تاج اتریش به شمار می‌رفت در برابر این شایعات، خنده بلندی سر داد و این سخنان را مشتی خرافات ابلهانه نامید. سپس خود بدون واهمه، به این کاخ گام نهاد. اما دیری نپایید که او نیز جان خود را از دست داد... زیرا او و همسرش در جریان سفری به شهر «سارایه‌وو» (پایتخت بوسنی ـ هرزگوین) در خیابانهای آن شهر مورداصابت گلوله قرار گرفتند و درگذشتند... و این حادثه، چون جرقه‌ای، آتش جنگ جهانی اول را شعله‌ور ساخت!

نگاه کوتاهی به تاریخ کشور اتریش، نشان می‌دهد که ماکسیمیلیان ـ رودلف ـ الیزابت و سپس فرانسیس فردیناند و همسرش که همگی ساکنان این کاخ به اصطلاح نفرین شده بودند جملگی به سرنوشت دردناکی گرفتار شدند. حال ببینیم که نفر بعدی که بود؟

پس از پایان جنگ جهانی اول، بندر «تری ئیست» و این کاخ، هر دو به عنوان بخشی از غنایم جنگی به تصرف ایتالیا درآمدند. در این میان، دوک «آئوستا» به آرزویش رسید و به کاخ «میرامار» نقل مکان کرد. ظاهراً چندصباحی همه چیز بر وفق مراد بود. دوک «آئوستا» از طرفداران پروپاقرص «موسولینی» دیکتاتور ایتالیا به شمار می‌رفت، و در جریان جنگ جهانی دوم، با حمایت او، نایب‌السلطنه «اتیوپی» شد.... اما تقدیر چنین بود که به سرنوشت فلاکت‌باری دچار گردد. انگلیسی‌ها که افریقای خاوری را تحت حاکمیت خویش داشتند او را به عنوان اسیر جنگی بازداشت نمودند و سرانجام نیز به گونه‌ای رقت‌بار در اسارت درگذشت!


«ماکسیمیلیان» امپراتور مکزیک

پس از پایان جنگ جهانی دوم، نیروهای امریکایی چندصباحی بندر «تری‌ئیست» را اشغال کردند و دو تن از نظامیان عالیرتبه امریکا، یعنی سرلشکر «براینت مور» و سرلشکر «برنیس مک فادن» که از همان آغاز، شیفته شکوه و جلال ظاهری کاخ میرامار شده بودند این مکان را به عنوان اقامتگاه خود برگزیدند. اما دیری نپایید که هر دو آنها بر اثر سکته قلبی درگذشتند! و به این ترتیب نحوست این کاخ، گریبان آنان را نیز گرفت!

مردی که انگشترش را نفرین کرد!

برخی از مردم بر این باورند که لاف زیادی بدبختی به بار می‌آورد. پز دادن و ثروت خود را به رخ دیگران کشیدن — که معمولاً از ویژگیهای افراد نوکیسه است و از عقده‌های روانی ناشی می‌گردد — عاقبت خوبی ندارد و سرانجام امکان دارد دست مرموزی آنها را از عرش پایین بکشد! این ماجرا برای مردی به نام «موزیز کارلتون» اتفاق افتاد که در ایالت «مین» آمریکا بازرگان ثروتمندی به شمار می‌رفت. اما حاضر نبود ذره‌ای از ثروت خود را به مستمندان کمک کند! او به مال و منال خود سخت می‌نازید و دایماً نزد دوستانش قپی می‌آمد و می‌گفت آن قدر ثروتمند است که اشیاء طلا را بیرون می‌اندازد و عین خیالش هم نیست.

روزی برای آنکه حرف خود را ثابت کند انگشتر طلایش را از انگشت بیرون آورد و به درون رودخانه «شیپ اسکات» انداخت و با لحنی سرشار از نخوت گفت: اگر این انگشتر را دوباره بیابم خداوند مرا فقیر و بیچاره کند!

چند روز بعد هنگامی که سرگرم خوردن ماهی بود بر حسب تصادف انگشتر خود را درون شکم ماهی یافت. از این موضوع سخت وحشت کرد زیرا یاد حرف خودش افتاد که گفت اگر آن را بیابد فقیر و بی‌چیز خواهد شد!

یک هفته بعد «جیمز مونرو» پنجمین رییس جمهوری آمریکا ناگهان تجارت با انگلستان را تحریم کرد و گفت هیچکس حق ندارد محموله‌ای با کشتی به انگلستان بفرستد. زیرا دولت بریتانیا دریانوردان آمریکایی را بازداشت کرده و به رغم میل باطنی‌شان آنها را در نیروی دریایی بریتانیا به خدمت گرفته بود.

به این ترتیب «کارلتون» ورشکست شد و در فقر و فاقه درگذشت!

■

همیشه بین خود و همسرت فاصله‌ای را نگاهدار تا به خواری گرفتار نشوی.
● اردیز گو

سپهر صفادار

نمایش «کیا»

شرکت خودروسازی «کیا» جدیدترین خودروی شاسی بلند **هایبرید** خود را به نمایش گذاشت. مدل «کراس جی تی» که برای اولین بار در نمایشگاه خودروی ۲۰۱۳ در شیکاگو معرفی شد طراحی کلی‌اش را مدیون مدل‌های قبلی است.

نمای کلی آن بسیار شبیه به سری سدان از همین مدل است با این تفاوت که فضای داخلی آن به مراتب بیشتر بوده و از موتور هایبرید بهره می‌برد که نه تنها کربن کمتری تولید می‌کند، بلکه کیفیت بسیار بهتری که از یک خودروی شیک شاسی بلند انتظار می‌رود را هم برآورده می‌کند. نیروی موتور ۳،۸ لیتری آن به تمامی چرخ‌ها اعمال شده و با ۸ دنده اتوماتیک کنترلی بی‌نظیر به راننده می‌دهد. یک سیستم موتور الکتریک این موتور را همراهی می‌کند که در قسمت پشت ماشین نصب شده است. ترکیب این دو موتور قدرتی برابر ۴۰۰ اسب بخار به خودرو می‌دهد که برای خودروهای این رده بی‌نظیر است. حتی در ساخت فضای داخلی اتاقک خودرو و نیز تا حد امکان از مواد طبیعی استفاده شده است. صندلی‌ها و چرم دوزی‌ها کاملا از چرم طبیعی بوده و از روغن‌های گیاهی برای پوشش آنها استفاده شده است. استفاده از مواد بدست آمده از تخمیر گرد و در جداره‌های داخلی موتور آن را به یکی از حامیان ۱۰۰ درصد محیط زیست تبدیل کرده است که این خودرو را در رده خودروهای سبز نیز پیشتاز کرده است.





رکس، مرد بیونیک



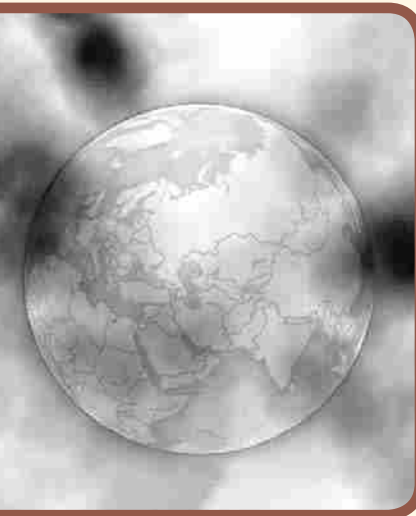
هفته گذشته شاهد معرفی اولین مرد کاملا بیونیک در موزه علم شهر لندن بودیم. نام این ربات بیونیک «رکس» بوده و مخفف عبارت «استخوانبندی رباتیک» است. این ربات که به شکل یک انسان ساخته شده است حدود ۱۹۸ سانتی متر قد دارد و دارای تکنولوژی است که توانایی شنیدن، صحبت کردن و حرکت کردن را برایش ممکن می‌کند و حتی اندام‌های مصنوعی و خون مخصوص خود را دارد. برای اینکه چهره واقعی‌تری هم داشته باشد، از چشم‌های شیشه‌ای و پوست مصنوعی برای ساختن صورتش استفاده شده است. در ساخت آن سعی شده است تا حد امکان ساخت و ساز بدن انسان شبیه سازی شود، «رکس» حتی کلیه، ریه، نای، طحال و پانکراس مصنوعی دارد. ساخت چنین ربات‌هایی علاوه بر نمایش پیشرفت تکنولوژی به کار رفته در ساخت ربات‌ها، به بهتر شدن ظاهر آنها نیز کمک می‌کند تا کمتر شبیه تکه‌هایی از فلز و سیم باشند. ساخت این **مرد بیونیک** حدود یک میلیون دلار هزینه داشته است. در تصویر «برتلوت میر» را نیز می‌بینید که عضو گروه محققین این پروژه بوده است و سالهاست از دست مصنوعی استفاده می‌کند. همچنین مدل ظاهری ساخت ربات نیز از شکل صورت و بدن او گرفته شده است.



تماشای کربن

صحبت از اعداد و ارقام در مباحث محیط زیست همواره سخت و تصور آنها غیر ممکن است. تصور اینکه هر کشور چه مقدار آلودگی وارد اتمسفر می‌کند با ذکر اعداد قابل مقایسه نیست.

دانشمندی بنام **«رابی تیلتون»** ایده‌ای بسیار جالب و کاربردی در راه مشاهده و مقایسه این امر به منظور سهولت بیشتر در برخورد با این مشکل ارائه کرده است. او شبیه سازی دیجیتالی از کره زمین انجام داده است که میزان کربن وارد شده به اتمسفر زمین را نشان می‌دهد. او این کار را با نشان دادن دودی سیاه رنگ بر بالای هر کشور نمایش داده است که نماد میزان کربنی است که از آن کشور



واکسن بدون درد

در عصری که با گسترش ارتباطات و تکنولوژی و سفرها، شیوع بیماری‌ها نیز بسیار راحت‌تر شده است، علاوه بر سختی‌های مقابله با آنها، سختی مقابله با افرادی که از واکسن می‌ترسند نیز به مشکل اضافه شده و متاسفانه همین دلیل که به نظر مهم به نظر نمی‌رسد تاثیر بسیار زیادی بر افزایش تعداد بیماران و حتی مرگ و میر دارد.

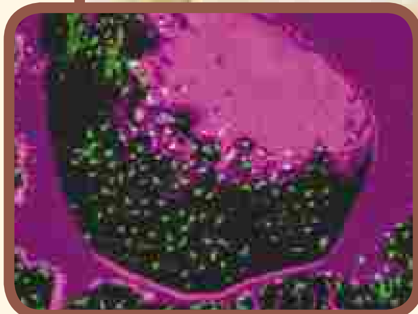
چرا که افراد بسیاری هم در بین کودکان و هم بزرگسالان به‌دلیل ترس از درد سوزن، حاضر به زدن واکسن نمی‌شوند و علاوه بر اینکه راحت‌تر بیمار شده و حال وخیمی پیدا می‌کنند، به گسترش آن نیز کمک می‌کنند. محققین یک **دیسک کوچک** مجهز به **میکروسوزن‌های بسیار ریزی** ساخته‌اند که از جنس **شکر** ساخته شده‌اند و هیچ دردی ایجاد نمی‌کنند.

ساختار طبیعی این سوزن‌ها باعث می‌شود تا پس از انجام تزریق براحتی توسط بدن جذب شوند و خطری هم ایجاد نکنند.

همچنین در مقابل سختی روش‌های واکسیناسیون مایع که باید واکسن را در دمای ۸۰ درجه زیر صفر نگهداری کنند، این واکسن از نمونه‌های خشک شده و جامد واکسن که روی سطح آن قرار می‌گیرد استفاده کرده و مشکلات نگهداری و انتقال به مناطق دوردست را نیز ندارد.

استفاده از این واکسن می‌تواند از هزینه‌ها، مشکلات آلودگی سرنگ‌ها و ترس افراد بکاهد. همچنین از آنجا که نتیجه‌ای کاملا مشابه واکسن‌های مایع دارد می‌تواند کمک بزرگی در کشورهای در حال توسعه برای مقابله با بیماری‌هایی نظیر مالاریا، سل و ایدز باشد.





متصاعد می‌شود. هر چه این دود حجیم‌تر، غلیظ‌تر و بیشتر باشد یعنی آلودگی بیشتری ایجاد می‌کند. البته همان‌قدر که این نمایش گویا و جالب است، تصویری که ارائه می‌دهد بسیار ترسناک و شوکه کننده است. او تا کنون اطلاعات مربوط تا پایان سال ۲۰۱۰ را در این برنامه گنجانده است و منتظر آمار سازمان هواشناسی است تا اطلاعات ۲ سال دیگر را نیز اضافه کند.

شما می‌توانید براحتی کره زمین را بچرخانید و میزان آلودگی‌ها را ببینید و نیز آنها را در طول سالیان مختلف مقایسه کنید. آنگونه که مشاهده می‌شود سیاه‌ترین و بیشترین دود بر بالای ایالات متحده آمریکا دیده می‌شود که نشان دهنده ورود بیش از ۶ میلیون تن کربن به اتمسفر در هر سال است.



آقای روح!







آیا تا به حال کنجکاو بوده‌اید که بدانید دستگاه‌های الکترونیکی که هر روز استفاده می‌کنید چه میدان مغناطیسی تولید می‌کنند؟ و یا آیا نگران اثرات آن بوده‌اید؟ یا هیچوقت علاقمند به جستجوی روح بوده‌اید؟ پیشنهاد می‌کنیم نگاهی به «**آقای روح**» بیاندازید.

این وسیله که عمدتا یک آنتن قوی است، امواج الکترومغناطیسی موجود در محیط اطراف را گرفته و می‌تواند میزان دقیق شدت و نیز جهت منبع انتشار آن را به شما نشان دهد.

این وسیله کوچک وجالب به وسیله یک پورت ۳،۵ میلیمتری براحتی به وسایل الکترونیکی مختلف از جمله موبایل متصل شده و به کمک نرم افزاری که همراه آن ارائه می‌شود، اطلاعات مربوط به امواج دریافتی را به شما نشان می‌دهد.

این وسیله بسیار کاربردی است تا بدانید کدامیک از ابزار الکترونیکی میدانی قوی ایجاد می‌کنند تا از محل استراحتتان و یا تخت خواب کودکتان دور کنید و یا خاموششان کنید تا از تاثیرات مخرب آن بر روی مغز و بدن بکاهید.

چرا که این امواج نامریی بسیار پرانرژی هستند و بودن در معرض تابش این امواج در دراز مدت می‌تواند باعث بروز مشکلاتی شود. دلیل انتخاب نام «آقای روح» برای دستگاه نیز این است که گفته می‌شود در اطراف نقطه‌ای که روح حرکت می‌کند امواج الکترومغناطیس ایجاد می‌شود و افراد خیلی کنجکاو می‌توانند از این دستگاه که جهت انتشار امواج را نیز نشان می‌دهد برای ماجراجویی و پیدا کردن روح استفاده کنند!

قبل از شادی بخوانید

تقلید از نحوه شادی پس از گل «یورگن کلینزمن» فوتبالیست معروف آلمان کار دست بازیکن انگلیسی داد و او را با گردنی شکسته راهی بیمارستان کرد.



«دنیس سوالز» بازیکن لیگ انگلیس، پس از این که در دقایق پایانی گل پیروزی تیمش را به ثمر رساند، به شدت از خود بیخود شد و به تقلید از یورگن کلینزمن به شادی پرداخت، اما این شادی او را به دلیل شکستگی گردن راهی بیمارستان کرد تا چند ماه در بستر بیماری بخوابد. «دنیس» ۲۷ ساله که تازگی‌ها پدر هم شده، تصمیم گرفته بود در صورتی که گلزنی کند، مثل مهاجم و کاپیتان سابق تیم ملی آلمان خوشحالی کند، غافل از این که این نوع خوشحالی می‌تواند عواقب خطرناکی داشته باشد. البته این فوتبالیست جوان قبلاً چند بار به این شیوه شادی کرده بود ولی این بار او با یک اشتباه محاسباتی به شدت مصدوم و راهی بیمارستان شد.

راننده تاکسی هم بله؟!

راننده تاکسی زردرنگ که در جنوب تهران فروشنده پنهانی موادمخدر بود به دام افتاد.

چندی پیش ساعت چهار و سی دقیقه عصر، مأموران کلانتری ۱۰۸ نواب هنگام گشتزنی در خیابان رودکی به راننده یک سمند تاکسی زردرنگ که به طرز مشکوکی در حال تردد بود مظنون شده و دستور ایست دادند. در همین هنگام راننده با دیدن مأموران اقدام به فرار کرد که در اثر سرعت زیاد در تصادف با دو خودرو متوقف و دستگیر شد. بدین ترتیب مأموران خودروی تاکسی را بازرسی کردند و چندین بسته مواد مخدر از نوع تریاک که به صورت بسیار حرفه‌ای در ۴۱بطری پلاستیکی جاسازی شده بود کشف گردید.

مرد راننده تاکسی که «بهزاد» نام دارد در بازجویی فنی و تخصصی به فروش موادمخدر اعتراف کرد و گفت: آن‌ها را از مردی به نام «میلاد» که از چهار ماه پیش با وی آشنا شده بودم خریداری کردم. این مرد برای عدم جلب توجه و معمولی جلوه دادن رفتارش قصد داشت این مقدار مواد را با خودروی تاکسی به کرج منتقل کند البته رئیس پلیس این منطقه در ادامه تحقیقات و پیگیری از پیامک‌های او و دریافت وی مدتهاست که فعالیت‌های حرفه‌ای در امر قاچاق مواد مخدر دارد.

زلزله‌زده‌ایی که ۱۵ سال بی‌خانه است

پیرمرد چوپان از وقتی خانه‌اش در زلزله آوار شد دیگر خانه‌ای نساخت و ۱۵ سالی می‌شود در گودال و زیرزمین زندگی می‌کند.

بر اساس این گزارش؛ این مرد چوپان که در روستای «نیار» در بخش شاسکوه بیرجند زندگی می‌کند، داستان عجیبی دارد. او که از سلامت کامل برخوردار و ۸۰ سال دارد و هرگز ازدواج نکرده، شغلش چوپانی است وی در زلزله سال ۷۶ خانه‌اش بر سرش فرود آمد ولی خوشبختانه با زخمی جزئی نجات پیدا کرد. اما در حال حاضر این مرد چوپان یک تفاوت بزرگ با همه روستانشینان «نیار» دارد.

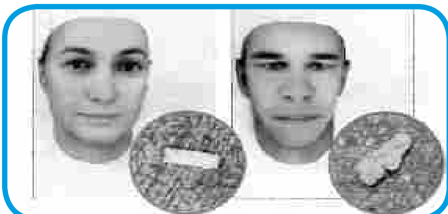


او هرگز حاضر نشد دوباره برای خودش خانه‌ای بسازد و از آن زمان تا امروز که ۱۵ سال می‌گذرد وی در یک گودال و چاله‌ای که خودش حفره کرده زندگی می‌کند. سبک خانه‌اش شباهت زیادی با خانه‌های بیابانی دارد که زمین را گود می‌کنند و رویش را با هر چیزی که دم دست وجود دارد، اعم از پلاستیک و ورق آهن و چوب می‌پوشانند. پیرمرد چوپان که اتفاقاً «کلوخ محمد» هم نام دارد. درباره زندگیش می‌گوید؛ تا هفت سال پیش چوپان بودم و به دلیل خشکسالی و بیماری که آن سال گرفتار دام‌هایمان شد، همه‌شان مردند. هم‌اکنون حدود هفت سال است که بیکارم، چون توان کار کردن ندارم. در حال حاضر با پول یارانه و کمیته امداد که برایم تعیین کردند به این شکل زندگی می‌کنم. کلوخ محمد در پایان افزود؛ نان را تکه‌تکه می‌کنم و با نوشابه می‌خورم، تنها هستم و همیشه به عبادت مشغولم و چون از خرج زن و بچه می‌ترسیدم هیچ گاه ازدواج نکردم. وی می‌افزاید: روشنایی کلبه‌ام را هم با کشیدن یک کابل برق از همسایه (فقط با یک لامپ) تامین کرده‌ام.

تصویرسازی از روی ته سیگار

هنرمند اهل بروکلین با استفاده از DNA موجود در ته‌مانده سیگار، آدامس، رشته‌های مو، شکل صاحبان آنها را با رایانه بازسازی کرد.

بنابر این گزارش؛ این هنرمند می‌گوید: من ته‌مانده سیگارها و موهای رهگذران را از خیابان‌های بروکلین جمع‌آوری می‌کنم و با استفاده از DNA و انجام آزمایشات ژنتیک تصاویر آنها را بازیابی می‌کنم این آثار نشان‌دهنده اطلاعاتی است که هر فرد در این شهر از خود به جای می‌گذارد، در تصاویر سن موردنظر نیست بلکه مقداری حس و گمان نیز چاشنی عکس‌های ساختگی می‌شود البته ژن‌های غالب و موهای قهوه‌ای سخت‌تر قابل پیش‌بینی هستند. مثلاً از روی ته‌مانده سیگار می‌توان فهمید که صاحب آن از نژاد اروپای شرقی است یا موها و چشم‌های قهوه‌ای دارد. وی اضافه کرد: هدف اصلی من در ابتدای این طرح درک بهتر و بیشتر از پزشکی قانونی و تکنولوژی DNA است که بدون شک در اجرای قانون می‌توان از آن استفاده کرد. این روش می‌تواند کمک بالقوه‌ای به پلیس‌ها نیز بکند و بیش از شصت درصد از سارقین را شناسایی و دستگیر کنند.



حمیده اخوان

زمستان با موهای ما چه می‌کند؟

با تغییر فصل و تغییرات آب و هوایی، در بسیاری از عادات زندگی افراد یک جامعه تغییراتی ایجاد می‌شود و ممکن است این تغییرات تاثیر جبران ناپذیری بر سلامتی پوست و مو آنها داشته باشد. در حالیکه با توجه به برخی نکات کم هزینه، می‌توان سلامت پوست و مو را حتی در این فصول حفظ کرد. حال با توجه به فصل سرما و افزایش ریزش مو به سراغ دکتر کوروش صمدی متخصص پوست و مو رفتیم. و او در این باره گفت: «ریزش مو دارای اقسام گوناگونی است که یکی از آنها در فصل‌های سرد سال اتفاق می‌افتد که به آن ریزش موی فصلی نیز گفته می‌شود. این ریزش مو به مدت ۲ تا ۳ ماه ادامه پیدا می‌کند و پس از آن موها دوباره رشد می‌کنند. بنابراین نتیجه می‌گیریم ریزش موی فصلی قابل تجدید بوده و خطری ندارد.» وی مهم‌ترین علت ریزش مو را تغییرات هورمونی دانست و گفت: «آلودگی هوا تاثیر بسیار ناچیزی در ریزش موی افراد دارد. ولی در هر صورت باید علت تغییرات هورمونی از طریق آزمایشات مربوطه بررسی شود.»

استرس و ریزش مو:

وی گفت: «استرس تاثیری در ریزش موی افراد ندارد. استرس تنها در برخی افراد و نسبت به هورمون‌های تولیدی بدن آنها می‌تواند در ریزش موی آنها تاثیر گذار باشد.»

آلودگی هوا و شست و شوی مکرر:

دکتر صمدی در پایان در پاسخ به اینکه آیا شست و شوی مکرر پوست در فصل سرما تاثیری بر بروز بیماری‌های پوستی دارد یا خیر، گفت: «مواد شوینده موجب از بین رفتن چربی‌های سطحی پوست شده و بدن را برای ایجاد اگزما یا حساسیت‌های پوستی مستعد می‌کند. بنابراین شست و شو پوست بایستی با صابون‌هایی مانند پن‌ها (صابون‌های ملایم که خاصیت دترژان نداشته و چربی سطح پوست را از بین نمی‌برند) صورت گیرد.»

چرا بادمجان بخوریم؟



هر چند ممکن است بادمجان غذای چندان اشتهابرانگیز و وسوسه کننده‌ای نباشد اما در عوض سرشار از فیبر خوراکی و منبع غنی از ویتامین‌های گروه B است و به همین دلیل می‌تواند مقدار زیادی از انرژی مورد نیاز بدن را تامین کند.
رنگ ارغوانی تیره پوست بادمجان نشان می‌دهد که سرشار از آنتی‌اکسیدان‌های قوی است و بر روی حفاظت از سلول‌های مغزی و کنترل سطح لیپیدها در بدن تاثیر دارد. پس دفعه بعد که بادمجان را در مغازه سبزی فروشی دیدید نگویید که «بادمجان دوست نداریم و نمی‌خوریم» چون این نوع از صیفی جات برای سلامتی بدن مفید است و خواص زیر را دارد:

۱- خطر ابتلا به سرطان را کاهش می‌دهد. بادمجان اگر به روش صحیح طبخ شود خواص بسیاری دارد و برای پیشگیری و حتی درمان سرطان مفید است. این خوردنی همچنین هنگام عبور از روده‌ها مواد سمی و شیمیایی را جذب می‌کند و روده را از این مواد سرطان‌زا پاکسازی می‌نماید.

۲- بادمجان برای کاهش وزن نیز مفید است. این غذا برای افرادی که قصد دارند وزن خود را کم کنند مفید است چون ذخیره فیبر بالایی دارد و ضمن ایجاد احساس سیری، انرژی بدن را نیز تامین می‌کند. فیبر خوراکی در فرآیند هضم مدت بیشتری طول می‌کشد تا از لوله‌های گوارشی شامل معده و روده‌ها خارج شود و به همین دلیل احساس سیری زمان طولانی‌تری باقی می‌ماند.

۳- بادمجان برای پوست نیز مفید است چون حاوی مقدار زیادی آب است که علاوه بر بهبود سایر دستگاه‌های بدن به حفظ سلامت پوست و موها نیز کمک می‌کند. کم شدن آب بدن و در نتیجه خشک شدن پوست از عوامل مهم افزایش چین و چروک‌های پوستی است اما خوردنی‌هایی مثل بادمجان می‌توانند ذخیره آب بدن را به میزان قابل توجهی تامین کنند.

فلفل؛ ادویه‌ای شفابخش



این ادویه تند برای سلامتی انسان مفید است برای همین از شما دعوت می‌کنیم با این ادویه تند و البته محبوب بیشتر آشنا شوید.

برای هضم غذا

فلفل به هضم غذا کمک می‌کند. می‌دانید که هضم غذا از دهان شروع می‌شود و در این روند، بزاق نقش مهمی ایفا می‌کند و بزاقی که ترشح می‌شود برخی از ترکیبات غذاها را اجا می‌کند تا راحت‌تر جذب بدن شوند و همچنین از دندان‌ها مراقبت می‌کند.

ضد سرماخوردگی

فلفل دفع مخاط و بلغم‌ها را راحت‌تر می‌سازد و ضد عفونی کننده و مسکن موضعی محسوب می‌شود. برای همین برای مقابله با بیماری‌های فصل سرما مثل برونشیت، لارنژیت یا سرماخوردگی موثر عمل می‌کند. برخی از پزشکان برای درمان گلو درد توصیه می‌کنند در ۲۵۰ سی‌سی آب جوش، ۲۰ عدد دانه فلفل آسیاب شده و ۲ حبه سیر را دم کنید و سپس به آن عسل اضافه کنید تا شیرین شود. در صورت لارنژیت روزانه ۳ مرتبه از این دم کرده بنوشید.

مُدر

فلفل به بدن کمک می‌کند تا توکسین‌ها دفع شوند زیرا دارای خواص مُدری است یعنی باعث تولید ادرار بیشتر می‌شود.

فلفل و زردچوبه

زردچوبه یک ادویه مفید است که خواص آنتی‌اکسیدانی و ضدالتهابی دارد و حتی پی‌پرین موجود در فلفل خواص زردچوبه را تا ۲۰ برابر بیشتر می‌کند.

ضد سوء هاضمه

فلفل می‌تواند سوء هاضمه و علائم آن را تسکین دهد. علائمی مانند نفخ معده، باد گلو، گاز معده و احساس سنگینی با مصرف فلفل تسکین پیدا می‌کند. پی‌پرین موجود در فلفل ترشح آنزیم‌های گوارشی را تحریک می‌کند و این ترکیبات جذب پروتئین، چربی‌ها و برخی از گلوسیدها را تسهیل می‌بخشند برای همین مشکلات مربوط به دستگاه گوارشی را رفع می‌کنند.

چه نوع فلفلی

فلفل انواع مختلفی دارد: سیاه، سفید، قرمز و غیره. باید بگوییم که تمام انواع فلفل‌ها کمابیش خواص مشابهی دارند به خاطر اینکه دارای پی‌پرین هستند. توصیه می‌کنیم خودتان فلفل‌های ریز را خشک کرده و هر وقت لازم دارید آسیاب کنید.

چه کسانی بپرهیزند؟

با وجود اینکه فلفل در بیشتر مواقع برای بدن مفید است اما باید بدانید در برخی موارد باید از مصرف آن پرهیز کرد. اگر از زخم معده رنج می‌برید باید مصرف فلفل را کاهش دهید زیرا فلفل باعث تحریک معده می‌شود. مصرف فلفل برای افرادی که دچار مشکل هموروئید (بواسیر) هستند نیز توصیه نمی‌شود. افرادی که طبع گرمی دارند و زیاد عرق می‌کنند و کسانی که دچار میگرن هستند نیز نباید در مصرف فلفل زیاده‌روی کنند.

این روزها بچه‌ای را با تربیت می‌شناسند که فرمان زندگی‌اش را به دست خودش بگیرد
● دکتر هوبر انصاری

بهرام گور در تاریخ روم و معاصر

تاریخ تاراج را تا آنجا گفتم که بهرام گور پیش شاه دیلمیان رفت و وانمود کرد پیشگوست سپس او را فریفت و به ری برد و دستگیرش کرد. پس از این پیروزیِ بی جنگ، اسلحه سربازان دیلمی را گرفت و همه را آزاد کرد. به داستان بهرام و هفت دختر اشاره کردم که برای شکار به مصر رفت و ملکه مصر را به دست آورد. سپس به یونان و روم و گل رفت و سرانجام با شش دختر بزرگزاده که هر یک اهل کشوری بودند، به ایران آمد و برای آنها و دختر شنگل، (پادشاه هند)، هفت کاخ رنگین ساخت. درباره داستان مرگش هم کمی نوشتم و گفتم که دنبال گوراسبی بزرگ رفت و آن را با کمند گرفت ولی گوراسب او را به باتلاق کشاند و هر دو غرق شدند. سپس به روایات مورخان معاصر پرداختم و گفتم که مهرنرسی نخست وزیر او بود و اعراب را علیه عیسویان شورانده بود. کسی از بزرگان به نام اسپیذ نیز مأمور مبارزه با مسیحیت شده بود. روزی اسپیذ از ستم‌های مهرنرسی خشمگین شد و در مجلس مهستان او را زیر سؤال برد:

اسارت معدنچیان و غارت بازرگانان

مهرنرسی به او گفت: خوب است این سخن را کوتاه کنی و به کنجی برویم تا پاسخت را بدهم. اسپیذ دندان به هم فشرد و گفت: تو داری به ایران آسیب می‌زنی. عیسوی ستیزی برایت بهانه است تا خود و دوستانت را ثروتمندتر کنی. من امروز چیزی دیدم که بسیار ناگوار بود! مردان حیره که بیگانه‌اند، به کاروانی از ایرانیان یورش برده بودند و دیدم که کودک نوپایی را کشتند. ای نمایندگان مجلس مهستان! شما به چنین کاری چه می‌گویید؟ مهرنرسی روی تُرُش کرد و گفت: تو از مرگ آن کودک رنجور نشده‌ای. رنجوری تو از این است که مردان حیره فرمانت را به خاک انداخته‌اند. تو می‌پنداری کیستی؟ من نخست وزیر ایران و انیرانم. تو خدمتگزار منی و هر کس پیش آقای خود زبان درازی کند، چاره‌اش بریدن زبان است... این را گفت و فرمود نگهبانان آمدند و اسپیذ را به زندان بردند. یاران اسپیذ شتابان پیش بهرام پنجم رفتند و داستان اسپیذ را گفتند. شاه بی‌درنگ فرمانی نوشت و اسپیذ را آزاد کرد و او را بسیار نواخت. اسپیذ به بهرام گفت: کارهایی که مهرنرسی می‌کند، آب در آسیاب دشمن ریختن است. اگر دستش را کوتاه نکنی، دور نیست که روم به ایران بتازد و یا مردم علیه تو بشورند!

بهرام سخنان اسپیذ را جدی نگرفت و به او آزادی داد که هر جا که می‌خواهد برود. پس از چندی ماجرای دیگری روی داد. گروهی از بزرگان ایرانی کانی‌های بسیار غنی طلا پیدا کرده بودند و برای بیرون کشیدن طلا از دل معدن‌ها تعداد زیادی معدنچی رومی استخدام کرده بودند. آنها قراردادی یک ساله بسته بودند و چون سال سر آمد، مزد خود را که ده درصد از طلاها بود، طلب کردند. صاحبان معادن که می‌دیدند هنوز در آن معدن‌ها طلای بسیاری هست، از معدنچیان خواستند قرارداد پنج ساله بنویسند. معدنچیان نپذیرفتند و گفتند دلشان هوای وطن کرده. صاحبان معدن‌ها که نتوانستند آنها را راضی کنند، گروهی سرباز آوردند و معدنچیان را به اسارت گرفتند و فرمودند سنگ بتر کانند و طلا بیرون بیاورند! روزی، اسیران یکی از معدن‌ها شورش کردند. سربازان آنان را سر کوبیدند و سی و هفت نفر از آنها را کشتند. چهار نفر توانستند بگریزند. جاسوسان سه نفر از فراری‌ها را به دام انداختند و یکی از آنها به نام آریخوس پسر مانتویولیوس جان به سلامت برد و خود را به روم رساند.

دولت روم از شنیدن ماجرای اسیران معدنچی و کشته شدن برخی از آنها به خشم آمد و از دولت ایران خواست معدنچیان را آزاد کند و صاحبان معدن‌ها و فرمانده سربازان را کیفر دهد. مهرنرسی به این درخواست اهمیتی نداد و آن را از بهرام پنهان کرد. همان روزها مردان حیره‌ای به بازار ریختند و همه بازرگانان رومی را دستگیر و اموال آنها را غارت کردند. آن بازرگانان از دولت ایران و روم دارای پروانه کار و اقامت در ایران بودند و بهرام پنجم چند تن از آنان را می‌شناخت زیرا پیوسته هدایای نایابِ سرزمین‌های دور را به او تقدیم می‌کردند. سنای روم از شنیدن غارت بازرگانان رومی، برآشفت و نامه‌ای تند به مهرنرسی نوشت و به او مهلت داد تا عوامل واقعه معدنچیان و بازرگانان رومی را دستگیر و محاکمه کند. مهرنرسی این نامه را نیز به شاه نشان نداد و وانمود کرد همه چیز آرام است و کسی مشکلی ندارد.

جنگ و خونریزی ایران و روم

مجلس سنای روم از بی توجهی‌های دولت ایران به آزار شهروندان رومی که در ایران بودند، جنگ را تصویب کرد. این جنگ را در سال ۴۲۱ میلادی نوشته‌اند و اگر این تاریخ درست باشد، برابر است با سالی که بهرام پنجم تاج بر سر گذاشت. گفته بودم که یزدگرد اول توانسته بود ایران و روم را آشتی دهد و مردم این دو کشور سال‌ها زیر سایه سبز صلح زندگی کرده بودند. کینه توزیِ لگام گسیخته مهرنرسی علیه عیسویان سبب شد پرچم صلح آتش بگیرد و دود سیاه جنگ به چشم مردم دو کشور برود و چه پهلوان‌ها که کشته نشدند!

رومیان سپاهی گران به سرداری **آردابوریوس** به جنگ ایران فرستادند. او از راه ارمنستان به ایران نزدیک شد. چون خبر این لشکرکشی به بهرام رسید، مهرنرسی را با سپاهی کارامد به مقابله گسیل کرد. هنگامی که سپاه ایران به سپاه روم رسید، دو پاس به غروب مانده بود. رومی‌ها وارد مرز ایران شده بودند و سر راه خود همه جا را غارت کرده بودند. مهرنرسی خواست اردو بزند و فردا جنگ را آغاز کند ولی آردابوریوس به او مهلت نداد و با این که چیزی به تاریکی نمانده بود، فرمان حمله داد. رومی‌ها به سربازان مهرنرسی تاختند و او را وادار به عقب نشینی کردند. مهرنرسی به دژِ نصیبین پناه برد و سنگر گرفت. آردابوریوس دژ را محاصره کرد و به تهیه وسایل قلعه کوبی مشغول شد. او مطمئن بود که تا دو هفته دیگر دژ را باز خواهد کرد و مهرنرسی و سربازانش را قلع و قمع خواهد کرد ولی چنین نشد.

همین که بهرام پنجم از شکست خوردن مهرنرسی باخبر شد، سپاه بزرگی تهیه کرد که از فیل‌های هندی، بادیه‌نشینان حیره و سربازان ایرانی تشکیل شده بود. بادیه‌نشینان را منذر، پسر نعمان فرماندهی می‌کرد. بهرام گور با چنین هیبتی به سوی دژ نصیبین رفت. جاسوسان آردابوریوس خبر آن لشکر عظیم را به او دادند. سردار رومی که می‌دانست حریف بهرام نیست، وسایل قلعه کوبی را سوزاند و گریخت.

موسی خورن می‌گوید: بهرام پس از این پیروزیِ بی جنگ، به‌سوی شهر رومی تئودوسیوپولیس (ارزروم) رفت که نزدیک سرچشمه فرات بود. آن شهر دیوارها و دروازه‌های بسیار محکمی داشت و به تمام وسایل دفاعی آن روز مجهز بود ضمناً دارای راه‌هایی پنهانی بود و می‌توانستند آب و آذوقه به شهر ببرند بنابراین گشودنش کاری دشوار بود. بهرام سی روز آن شهر را محاصره کرد و با وسایلی که داشت کوشش کرد وارد شهر شود ولی موفق نشد. آنجا اسقفی داشت به نام اونومیوس که پیوسته مردم را تشویق می‌کرد از شهر دفاع کنند و نگذارند پای کافران (زرتشتی‌ها) به شهر باز شود. سخنان او مردم را به هیجان آورده بود و جامه جنگ و مرگ پوشیده بودند.

این اسقف گروهی چریکی داشت که گه‌گاه به اردوی بهرام شبیخون می‌زدند. در میان سرداران بهرام، شاهزاده‌ای بود که روزها بر بلندی می‌ایستاد و به مقدسات عیسویان توهین می‌کرد. سی شب از محاصره گذشته بود که چریک‌های اسقف شبیخون زدند و شاهزاده را کشتند و گریختند. بهرام از مرگ او افسوس خورد و به پایان جنگ فکر کرد و به اسقف پیغام داد که محاصره را رها می‌کند و به ایران باز می‌گردد. فردای آن شب، سرداری رومی به نام **پروکوپیوس** با سپاهی سنگین به کمک اسقف آمد و نزدیک اردوی بهرام خیمه زد. بهرام دریافت که حریف پروکوپیوس نیست زیرا سربازانش خسته بودند و افراد دشمن بیشتر و مجهزتر بودند.

بهرام بر اسبش (اشقر) نشست و پیکی به سوی **پروکوپیوس** فرستاد و پیغام داد: برای این که خونریزی نشود، سرنوشت جنگ را به دست دو پهلوان می‌سپاریم. یکی از شما یکی هم از ما. هر پهلوانی که پیروز شد، سپاه او نیز پیروز است. پروکوپیوس این پیشنهاد را پذیرفت

و پهلوانِ پهلوانانش، آره‌ئوبیندوس گتی را به میدان فرستاد. بهرام نیز آردازان را به آوردگاه فرستاد. این دو پهلوان مجاز بودند خصمانه بجنگند و هر نیرنگی که می‌خواهند، بزنند و از هر وسیله‌ای که دوست دارند، استفاده کنند. پهلوان ایرانی زنجیری با خود برد که گرزی در انتهایش بود. پهلوان رومی نیز با تور آمد. آردازان زنجیرش را گِردِ سر چرخاند و به سوی آره‌ئو انداخت. تیغه گرز، کتف او را پاره کرد. آردازان زنجیر را مهار کرد و ضربه‌ای دیگر پرتاب کرد. آره‌ئو تورش را گسترد و زنجیر و گرز را گرفت و کشید. آردازان به زانو افتاد. آره‌ئو دشنه کشید و در گردن آردازان فرو کرد سپس سر پهلوانِ مهرنرسی را گوش تا گوش برید و آن را به ایرانیان و رومیان نشان داد.

بهرام طبق قولش عقب نشست اما هنوز در جبهه‌های دیگر جنگ ادامه داشت و آردابوریوس هفت تن از سرداران ایرانی را کشت. یکی دیگر از سرداران رومی به نام ویتیانوس، اعرابی را که از بادیه آمده بودند، به سختی شکست داد و آنان را راند. بهرام به همه سردارانش فرمان داد عقب بنشینند سپس سفیری به روم فرستاد و درخواست صلح کرد اما سربازانش را همان‌جا نگاه داشت. در آغاز سال بعد (۴۲۲ میلادی)، سفیری به نام ماکسیموس از روم آمد و به بارگاه شاه رفت و گفت: من نه از سوی امپراتور که از سوی سرداران روم آمده‌ام با تو پیمان صلح ببندم. بهرام پرسید: چرا از سوی امپراتورت نیامده‌ای؟ ماکسیموس گفت: زیرا امپراتور من آن‌قدر از اینجا دور است که حتی شاید نداند ما با هم می‌جنگیم. بهرام گفت: اگر این همه از اخبار دور است، پیمان صلح من و تو ارزشی ندارد.

بهرام جنگ را ادامه داد. این جنگ مدتی بدون پیروزی ادامه داشت تا این که برای رومیان نیروی کمکی رسید و بهرام ناچار شد پیشنهاد صلح ماکسیموس را بپذیرد. در این صلح، اسقفی به نام آکاسیوس نقش مهمی داشت. او کوشش‌های بسیاری کرد تا دو طرف صلح کنند و آدم‌کشی را رها کنند.

از قرارداد صلح ایران و روم اطلاع زیادی نداریم فقط می‌دانیم که قرار شد این دو کشور در مرزهای خود پادگان جدیدی نسازند، در هر دو کشور برای زرتشتیان و عیسویان آزادی مذهب باشد.

بهرام از این صلح خشنود بود و می‌گفت نباید کاری کنیم که مردم به جنگ دچار شوند. این اتفاق در آغاز پادشاهی او روی داد و مشکل مسیحیان و رومیان حل شد. **بهرام به مهرنرسی** فرمان داد نگذارد کسی به **عیسویان** آزاری برساند. دو سال بعد (۴۲۴ میلادی) بین مسیحیان ایران و بیزانس اختلاف افتاد و دو فرقه شدند. جاثلیقی به نام دادی‌شوع (دادیَشوع) به مسیحیان ایران اعلام کرد که دیگر زیر پرچم کلیسای بیزانس نیستند و کلیسای ایران مستقل شده است. این اتفاق سبب شد بدگمانی دولت ایران به مسیحیان ایرانی برطرف شود زیرا آنها معتقد بودند مسیحیان ایران جاسوسان بیزانس هستند اما هنگامی که دادی‌شوع کلیسای ایران را مستقل اعلام کرد، دولت ایران تا حدی به مسیحیان ایران خوش‌بین شد. کمی بعد اقوامی وحشی از شمال شرقی خراسان به خراسان تاختند. همین دادی‌شوع که جاثلیق خراسان نیز بود، عیسویان را برانگیخت تا علیه مهاجمان بسیج شوند و به شاهنشاه ایران خدمت کنند. این حوادث کاملاً به سود عیسویان ایران شد و مانند سال‌ها پیش، روزگار به کامشان شد.

جنگ با هپتال‌ها

پیش از این که سخنان مورخان رومی و تاریخ‌نگاران معاصر را بنویسیم، خوب است کمی درباره هپتال‌ها توضیح دهم. از اواخر قرن چهارم میلادی دولتی در مشرق ایران شکل گرفت که به هپتال‌ها یا هیاطله معروفند. این‌ها از اقوامی بودند که در چین زندگی می‌کردند و از طوایف هیوانگنو یا هون‌های سفید بودند و پس از شکستی که از اقوام دیگر چینی خوردند، از ایالت کانسوی چین مهاجرت کردند. آنها دو دسته شدند: گروهی با آتیلا به سوی اروپا رفتند، گروهی نیز به بدخشانِ افغانستان رفتند و ساکن شدند. آنها مدتی نیز در کوه‌های تبت ماندند سپس در سال ۴۲۵ میلادی از جیحون گذشتند و نخستین سلسله هپتال‌ها را در طخارستان (تخارستان) تأسیس کردند آنگاه از طخارستان تا مرو را تصرف کردند که شامل بدخشان و بلخ و سُغد بود. نظر مورخان رومی و معاصر درباره حمله هپتال‌ها به ایران، تقریباً همان نظری است که مورخان اسلامی داده‌اند. اینها می‌گویند پادشاه هپتال‌ها به نام افتالیتو با بیست و پنج هزار نفر از جیحون گذشت و به مرزهای خراسان تاخت. مورخان اسلامی، آنها را تُرک معرفی کرده‌اند اما چنین نیست و نژادشناسان ثابت کرده‌اند که هپتال‌ها همان هون‌های سفید پوستی هستند که از چین آمدند و طایفه مغول‌ها را تشکیل دادند. بقیه داستان این جنگ، همان است که مورخان اسلامی نوشته‌اند و آن را قبلاً برایتان تعریف کرده‌ام. بهرام با نیرنگ به هپتال‌ها غلبه کرد و تاج پادشاه آنها را غنیمت گرفت که بسیار گرانبها بود و آن را به آتشکده آذرگشسب که در شهر شیث آذربایجان بود، تقدیم کرد.

سِر پرسی سایکس، مورخ انگلیسی می‌نویسد: نیرنگی که بهرام علیه هپتال‌ها به کار برد، شبیه همان نیرنگی است که جدعون، یکی از بزرگان قوم یهود علیه مدیانی‌ها به کار بست. او برای ایجاد هیاهو و ترساندن دشمن، فرمان داد مردم شبانه هرچه کوزه و سبو دارند، با هم به زمین بزنند و بشکنند. بهرام نیز فرمان داد در انبان‌ها سنگ‌ریزه بریزند و به گردن اسب‌ها بیاویزند. او با ایجاد سروصدایی عجیب، هپتال‌ها را گیج کرد و ناگاه شبیخون زد.

روایاتِ مورخان رومی و معاصر درباره جنگ‌های دیگر او نیز با روایات مورخان اسلامی زیاد فرق نمی‌کند. نولدکه در جنگ او با دیلمی‌ها می‌نویسد: «این که مورخان قدیم گفته‌اند دیلمی‌ها شورش کردند، درست نیست زیرا آنها در روزگار بهرام پنجم کشوری مستقل بودند. علت جنگ، حمله آنها به ایران بود نه شورش.» درباره جنگ ارمنستان هم فرق زیادی نیست جز این که موضوع اسقفی را که مردم را علیه بهرام می‌شوراند، پررنگ‌تر نوشته‌اند. نامش ساهاک یا ایساک یا اسحق بود و چنان در کیش مسیحیت متعصب بود که می‌گفت: «من حاضرم عیسوی بدکار و زن‌باره و ستمگر و نادانی بر ما حکومت کند اما زرتشتی مهربان و دادگر و بسیار خوبی بر ما حاکم نباشد زیرا آن مسیحی بدکاره، مسیحی است اما این زرتشتی نیکوکار، کافر است. من نمی‌خواهم گوسفندانم را به چنگ و دندان گرگ بسپارم...» او علیه شاهان زرتشتی ایرانی که از سوی شاهنشاه ایران به حکومت ارمنستان برگزیده می‌شدند، قیام کرده بود و می‌خواست مردم را بشوراند ولی راه به جایی نبرد.

پایان بهرام و آغاز یزدگرد دوم

از مورخان قدیم ایرانی و اسلامی، فردوسی توسی تنها کسی است که گفته بهرام پنجم به مرگ طبیعی درگذشت. برخی از مورخان معاصر نیز مرگ او را با روایات مورخان قدیم قبول ندارند. نولدکه می‌گوید: «شاید چون لقب او گور بوده و گور به معنی قبر نیز هست، این داستان را ساخته‌اند که دنبال گور می‌رفت و در گور دفن شد.» کریستین‌سن می‌گوید: «شاید چون پیروز ساسانی در خندقی افتاد و غرق شد، افسانه‌پردازان الهام گرفته‌اند و مرگ بهرام را در باتلاق به قصه کشیده‌اند.» مورخانی که داستان در باتلاق افتادن بهرام گور را باور ندارند، ضمناً هیچ سندی هم ندارند که نشان بدهد بهرام پنجم چگونه درگذشت. سرپرسی سایکس معتقد است او در باتلاق افتاد و آن باتلاق در جنوب غربی شهرستان آباده است.

درباره بهرام پنجم نمی‌شود داوری کرد زیرا زندگی و تاریخ روزگار او با افسانه‌های پارسی و هندی و چینی و عربی درهم آمیخته است. البته زندگی او خود به خود عجیب بود. برای مثال زندگی او از خردسالی تا بیست سالگی در میان اعراب حیره که خود به خود عجیب بود. نام بهرام ترکیبی بوده از ورتره و غنه به معنی قاتل ورتره که ورتره اژدهای مهیبی بوده و نامش در کتاب ودا ورترهن ثبت شده. این کلمه کم‌کم به ورهران، وهرام و بهرام تبدیل شد بنابراین نام بهرام هندی است نه فارسی. در زبان ارمنی به او وهاگن، وهگی و ویگن می‌گویند. ویگن یا نام قدیمی ترش وهاگن، پهلوانی بوده که یک اژدها و یک دیو را کشت.

بهرام تنها پادشاهی است که بین دوست و دشمن و ایرانی و غیرایرانی محبوب بوده. او حتی از کوروش نیز محبوب‌تر بود و عرب و ارمنی و هندی و رومی و یونانی او را می‌ستایند و از او قصه‌ها نقل می‌کنند.

از بهرام آثاری باقی مانده. یکی از آنها بشقابی است که در نقش آن، بهرام بر شتری سوار است و کنیزک پشت اوست. بهرام دارد گوزن شکار می‌کند و گوش و پای گوزن را به هم دوخته است. انگار این بشقاب همان صحنه‌ای را طراحی کرده که نظامی در داستان بهرام و کنیزک نقل کرده‌است. در نقش این بشقاب، اندازه کنیزک از عروسکی کوچک نیز کوچک‌تر است تا جلال و شکوه شاه جلوه کند. بشقاب طلای زیبایی از او یادگار مانده که در حال شکار شیر است و یکی را کشته و دارد دومی را نیز می‌کشد.

بهرام گور در ۴۳۸ یا در ۴۳۹ درگذشت. بنابراین نوزده یا بیست سال پادشاه بود. پس از بهرام، پسرش یزدگرد با نام یزدگرد دوم بر تخت نشست. داستان او نیز زیبا و خواندنی است.

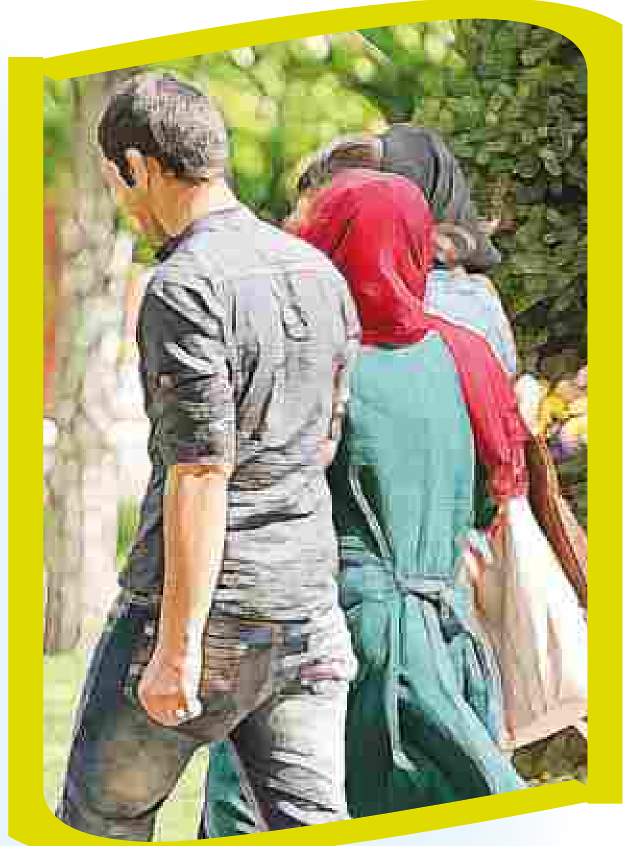
ادامه دارد

مصطفی گلیاری

محتسب است و شیخ و من و قصه این عشق در میان

این قصه ادهم است که بخشی از سرنوشتش را در تابستان خوش و خوره رنج خوانده‌اید

قسمت اول



وقتـی که قصه آهِ «آی عشـق چهـره آبیت پیدا نیست» چاپ شد، برایم اس.ام.اس‌ی آمد:

کی خلاص از قفس تنگ زمین خواهم شد؟
آه! کنج قفسِ سینه من آه کشید!

از فرسـتنده‌اش پرسـیدم. گفت: ادهمـم از نوع امجدی... خیلی سـال بود از او خبر نداشـتم. دورادور می‌دانستم زندگی خوب و مرفهی دارد و سرش با زن و سه‌فرزندش حسابی گرم است و شاید فرصت نکند قصه آه بخواند اما انگار هر جا که آهی باشد، سینه‌سوختگانی نیز هسـتند. پرسیدم: چه خبر؟ درنگی کرد و پرسید: از بچه‌های اون روزا کسـی رو می‌بینی؟ از حرف‌های ادهـم یاد روزهایـی افتادم که در دانشـکده ادبیات دانشگاه تهران بودیم. ادهم را از مشـهد می‌شناختم. جوانی خوش‌سـر و زبان و موشـکاف بـود. پدرش از مهندس‌هایی بود که بـا خارجی‌ها کار می‌کرد و دلار درمـی‌آورد. در تهران، خانه بزرگی بالای پاسـداران داشـتند و تابسـتان‌ها گاهی آنجا می‌رفتیم و برایمان گیتار دوازده‌سـیمه می‌زد و دسته‌جمعی می‌خواندیم: تو آلاله زاران/به توی بهاران//یه جنگل سـتاره داره. جان جان... یه جنگل ستاره داره... گاهی هم بار و بندیل سبکی برمی‌داشتیم و به تپه‌های شمس‌آباد می‌رفتیم و آتشی می‌افروختیم و کنسرو لوبیا می‌خوردیم و شعر و ترانه می‌خواندیم.

ادهم جوان شـاد و مهربانی بود. معمولـاً عصبانـی نمی‌شـد اگر هم می‌شـد، حرفش را با لبخند می‌زد. از آن سـیدهای خوددار و پرجنبه بود و وقار سیادت خودش را همه جا یدک می‌کشـید. جغرافی می‌خواند. طبقه سوم دانشکده ادبیات و علوم انسانی. من ادبیات فارسـی می‌خواندم. طبقه اول دانشـکده. بوفـه دانشـکده در زیرزمین بود که آقامیکائیل و آقارضا رادرایـان آن را می‌چرخاندند. رضا محکمی هم که از دانشـجوهای فعال مذهبی بود، تعاونی آن را در دسـت داشـت. آخرش هم اعدام شـد. آن بوفه جای خوبی بود و به ارزان‌فروشی مشـهور بود. من و ادهم پاتوق دنج دیگری داشتیم که در طبقه سوم بود. آنجا مستخدمی داشت به اسم سید اکبر اردسـتانی که آبدارخانه کوچکی داشت و چای و نسکافه اسـتادهای جغرافی را روبه‌راه می‌کرد. ورود دانشـجوها به آبدارخانه ممنوع بـود ولی من و ادهم حسـابمان جدا بود و سید اکبر یواشکی ما را راه می‌داد و از آن چای‌هـای دبش و قندپهلوی مشـهورش به ما تعارف می‌کرد.

روزی طرف‌های عصر کنج آبدارخانه‌ی سید اکبر به چای خوردن نشسـته بودیم. حال ادهم سر جایش نبود. حرف نمی‌زد و سـیگار می‌کشـید و در دفترش چیزهایی طراحی می‌کرد. اسـم دفترش اَلاید بود که پدرش از شـرکت محل کارش برایـش می‌آورد. به اَلاید ادهم نگاه کردم. انگار داشـت حروفی را به شکل نقاشـی می‌کشـید. دقت کردم و دیـدم با آن حروف می‌شود اسـم سیمین درست کرد. پرسیدم: سیمین؟ یـک غلیظـی زد و با دودش آبدارخانه کوچک سـید اکبر را مِه‌آلود کرد و پرسید: «به نظرت سیمین چطور دختریه؟»

سـیمین از بچه‌های گروه ما بـود. تصویرش جلو چشـمم نمایان شـد: دختری نازک اندام با رخساری که انگار آن نقاش حاذق، چشـم و ابروی و روی و موی و خط و خالش را به شـیوه مینیاتور نقش زده بود. بسی هـم مهربان و حسـاس بود. روزی با گروه به سـینما رفته بودیم. فیلم سـینمایی تام و جـری بود. وقتی که مستخدم سیاه‌پوست آمد و تام را با لگد از خانه بیرون انداخت، اشک سیمین در آمد. این را گفتم تا بدانید او چنان نازک‌دل بود که تاب نداشـت گربه‌ای کارتونی را از خانه بیرون کنند. حالا ادهم که جوانی پر از شـور و شـیدایی و قیل و قال و جست و خیز بود، مبتلای چنین نازنینی شـده بود. در جواب ادهم گفتم: زیادی ملوسه تا حدی که لوسه.

گفت: می‌دونم اما بی‌انصاف نباش! سـیمین خیلی دختر خوبیه! گفتم: تو خوب بودنش هیچ شـکی ندارم. نه دروغ میگه نه کلک میزنه نه حسـود و کینه‌توزه... فقـط یه خورده زیـادی پاسـتوریزه‌س. گفت: انتظار داری از آب جوب بخوره؟ خب آدم باید تمیز باشـه. پرسیدم: حالا چه باید کرد؟ چای دبشش را سر کشید و تا اعماق گلویش تلخ شـد و گفـت: تو بگو! گفتم: برو باهـاش حرف بـزن! هم تو جوون برازنده‌ای هسـتی هـم اون دختر نیکونهادیه. کلاسشـم بـه خونواده تو می‌خوره. اسـتکانش را کف دستم گذاشت و گفت: یه وقت جَوگیر نشی و از طرف من چیزی بهش نگی‌ها! من اصلاً نمی‌خوام سیمین بفهمه چه آهی تو سینه‌م دارم.

چند روز گذشـت. امتحان‌های پایان ترم را دادیم و فصل نخود نخود هر که رود خانه خود رسـید. ادهم بی‌قـرار بود و نشـان نمی‌داد ولی معلـوم بود تمرکز همیشـگی‌اش را ندارد. حق هم داشـت. سـیمینش داشـت به تعطیلات تابسـتانی می‌رفت. ادهم از قول سـعدی می‌گفت: او مـی‌رود دامن کشـان. من زهر تنهایـی چشـان//دیگر مپرس از من نشـان. کز دلِ نشانم می‌رود...

اسـتخوانی که در قلبش شکسته بود، مجروح بود. گفتـم: «وقت را غنیمت دان آن‌قـدر که بتوانی» دیر میشـه‌ها! اگه بهش نگی، میره تا سـه چهار ماه دیگه... و آن‌قـدر گفتـم و گفتم تا راضی شـد ماجرایش را به سیمین بگوید.

نقشـه کشـیدیم و من و ادهم و آذر و ناصر و فرح و ابراهیم و شـهلا که خواهر برادر بودند، سیمین را به بوفه دانشـکده بهداشت بردیم. کمی بعد آذر به‌بهانه رفت ببیند سـالن پینگ‌پنگ باز اسـت یـا نه. رفت و نیامد. ناصر و فرح رفتند ببینند آذر چه شـد. آنها هم

برنگشتند. بعد ش من و ابراهیم و شهلا دنبال آنها رفتیم و ادهم و سیمین تنها شدند. این شهلا که زبان انگلیسی می‌خواند و از نیکورویان و باشخصیت‌های دانشکده بود، کلی خواهان داشت. چند سال پیش او را دیدم و باخبر شدم زن فخیم‌زاده فیلمساز شده. شاید روزی داستان شهلا و ابراهیم و ناصر و آذر و فرح و دیگران را هم بنویسم. ناصر و آذر حالا زن و شوهرند و ولنجک زندگی می‌کنند...

ما از بوفه دانشکده بهداشت بیرون آمده بودیم و به سوی دانشکده هنرهای زیبا می‌رفتیم. هنوز نرسیده بودیم که ادهم آمد. چه زود! انگار چیزی به سیمین نگفته بود. آمد و گفت: من مرد تنهای شبم... پرسیدم: قفل خموشی هم بر لبت بود یا باهاش حرف زدی؟ تعریف کرد که راز دلش را فاش کرد. سیمین گریه کرد و آه کشید و گفت مشکلی دارد که نمی‌تواند ازدواج کند و خواهش کرد در کش کند و او را هزار بار قسم داده بود که غصه نخورد و یک وقت خدای نکرده بلایی سر خودش نیاورد.

آن روز ادهم از گروه فاصله گرفت و بهانه آورد که می‌خواهد به خانه برود. می‌دانستم خالی می‌بندد و برای این که کسی نفهمد از جواب سیمین رنجور شده، می‌خواهد به خلوتی برود. خلوتگاهش را می‌شناختم. پشت دانشکده هنرها گوشه دنجی بود که گاهی آنجا می‌رفت و تلپ می‌شد. اسمش را گذاشته بود پی. اچ. تی. یعنی پشت هنرها تلپ! پیدایش کردم. لای شمشادها نشسته بود و در دفتر اَلایدش اسم سیمین را طراحی می‌کرد. دفترش را ورق زدم. بیشتر از بیست و چند بار نام سیمین را به شکل‌های گوناگون طراحی کرده بود که بعضی‌هاشان براستی قشنگ بودند. کنارش نشستم. پس از درنگی طولانی، گفت:

من کجا و سیمین؟ با وجود این همه پسر خوشگل و خوش تیپ، من قبای خودمو کجای این شب تیره آویزون کنم؟ وقتی به سیمین گفتم دوسش دارم، شوکه شد. اولش مثه همه دخترا گفت من به تو مثل داداشم نگاه می‌کنم و برام سخته احساس خاصی بهت داشته باشم. بعد شم مثل همه‌شون گفت نه که تو عیبی وایرادی داشته باشی... خیلی هم خوبی! عیب از خودمه که نمی‌تونم ازدواج کنم. کلی هم گریه کرد و دلش برام سوخت. از خودم بدم اومد... خاموش شد و کنار یکی از سیمین‌ها نوشت: چقد سخته گُل نازم، گدایی امیدِ تو! گفتم: هم سخته هم خوب نیست. گفت: آره... خوب نیس. دوس ندارم گدای محبت کسی باشم. و سیگار دستش را روی چمن‌ها فشار داد و خاموش کرد و گفت: همون‌طور که این سیگار و خاموش کردم، عشق سیمین رو هم خاموش کردم.

اما مگر می‌شود؟ عشق آتشی نیست که کسی به دلخواه خودش روشنش کرده باشد تا به دلخواه خودش خاموشش کند. نشان به آن نشان که دو هفته بعد فرح خبری آورد و ادهم دانه‌های ذرتی شد که در دیگی بر اجاق از جای می‌جهند و به سقف می‌پرند! فرح می‌گفت: سیمین که برای تعطیلات تابستانی به مشهد رفته بود، تصادف کرده و دماغش شکسته است. این خبر چنان ادهم را خراب کرد که همان لحظه شنیدن خبر، از جا کنده شد و به سوی ترمینال خزانه رفت تا سوار اتوبوس شود. من هم دنبالش رفتم. ترمینال بسیار شلوغ بود. بلیت مشهد پیدا نمی‌شد. از این تعاونی به آن تعاونی رفتیم و دیدیم خیلی‌ها مثل ما دنبال بلیت مشهدند. هیچ اتوبوسی تا پَسون فردا جای خالی نداشت. به فرودگاه زنگ زدیم. آنها هم تا سه روز صندلی خالی نداشتند. ادهم که به صبوری و بی‌خشمی معروف بود، مثل روغن داغی که آب در آن بریزند، جوش می‌خورد و بی‌قرار بود. به در و دیوار مشت و لگد می‌کوفت و می‌خواست آسمان را به هم بریزد. فکری کردم و گفتم: بریم تا برات بلیت مشهد بگیرم. گفت: چه فکری؟ فکرم را گفتم. به یکی از تعاونی‌ها رفتیم و به اتاقی رفتیم که راننده‌ها نشسته بودند و گپ می‌زدند. گفتم اتوبوس دربست می‌خواهم برای مشهد. یکی از راننده‌ها چشم‌هایش را ریز کرد و پرسید: چند نفرین؟ گفتم: به تعداد صندلی‌های اتوبوست. پرسید: کی حرکت می‌کنین؟ گفتم: اتوبوست رو که آماده کنی، بهشون میگم سوارشن. قرار مدار را گذاشتیم و بیرون آمدیم.

تیز به چند تعاونی سر زدیم و بین مردمی که دنبال بلیت مشهد بودند، اعلام کردیم هر کس می‌خواهد به مشهد برود، فلان جا در صف بایستد. ده دقیقه طول نکشید که شصت هفتاد نفر صف کشیدند. از بین آنها به تعداد صندلی‌های اتوبوس مسافر دلخواه انتخاب کردیم و پول بلیت‌ها را گرفتیم و سوارشان کردیم و تا مشهد شدیم رئیس اتوبوس. به من چنان خوش گذشت که فکر می‌کردم ادهم از فکر سیمین بیرون آمده ولی زهی خیال باطل! هر وقت کمی رهایش می‌کردم، دفتر اَلایدش را باز می‌کرد و اسم سیمین طراحی می‌کرد.

در مشهد سری به بارگاه زدیم و غبار راه را با گلاب عشق شستیم و به قول حافظ «شست‌وشویی کن و آنگه به خرابات خرام!» بعد به محله باغ‌سنگی رفتیم و خانه قوم و خویش سیمین را پیدا کردیم. حالا مانده بودیم من در بزنم یا ادهم. پشک انداختیم. به خودش افتاد. حلقه بر در زد و قلبش لرزید. باورتان نمی‌شود! خودِ سیمین در را باز کرد. روی دماغش چسب زده بود. چه بر سر آن دماغ مینیاتوری آمده بود! یَخ و پهن شده بود. با خنده گفت: قراره جراحی پلاستیک کنم. البته مثل اولش نمیشه ولی از حالاش بهتر میشه... و ناگهان ماتش برد. انگار یک لحظه یادش رفته بود در مشهد است و من و ادهم جلو خانه قوم و خویشش هستیم. نگاه سریعی به ادهم انداخت و زود آن را پس گرفت و گفت: کاش خبر داده بودین تا می‌تونستم دعوتتون کنم بیاین تو... آخه خونواده دایی جون تیمسار خیلی مُقَیَّدَن. ادهم به نجوا گفت: فقط اومده بودیم حالتو بپرسیم... بریم مصطفا! سیمین خواست چیزی بگوید که صدایی آمد: سیمین؟ کی دم دره؟ اگه گداس، نیگرش دار از شام دیشب براش بیارم... گربه‌ها ورم کردن از بس جوجه کباب خوردن... و جوانی بلندبالا و چهارشانه و ابرو پیوسته نمایان شد و با دیدن ما نگاهش از سؤال و عصبیت لبریز شد. سیمین با کمی لکنت گفت: دانشجوهای دانشکده‌مونن... و ما را با اسم فامیل‌مان و با پیشوند آقا به او معرفی کرد. پسر داییِ غیوری بود به اسم ساسان که در آمریکا درس خلبانی می‌خواند. ما زود از آنجا رفتیم و با یک اتوبوس کندرو که انگار مال مشدی ممدلی بود، به تهران برگشتیم. ادهم حال و حوصله هیچ حرفی را نداشت. مطمئن بود که سیمین به خاطر ساسان به عشق او جواب رد داده. و مدام به سیمین حق می‌داد که ساسانِ تیمسارزاده خلبان را به او ترجیح بدهد مخصوصاً که برای خودش قد و بالایی و یال و کوپالی داشت.

تمام تعطیلات تابستان را من و ادهم و مجتبی و احمد همتی و ابراهیم و ناصر و آذر و فرح و شهلا هر روز به دانشگاه می‌آمدیم و به سالن پینگ‌پنگ دانشکده علوم می‌رفتیم. من علاقه‌ای به بازی نداشتم. دستم هم برای پینگ‌پنگ روان نبود. ادهم می‌توانست خوب بازی کند ولی دل و دماغش را نداشت بنابراین من و ادهم و مجتبی و احمد همتی به پی. اچ. تی می‌رفتیم و بحث فلسفی می‌کردیم. وقتی که بحث گرم می‌شد، ادهم دفتر اَلایدش را درمی‌آورد و نقش نام سیمین می‌زد. این بود و بود تا ماه مهر از راه رسید و دانشجوها و درخت‌ها قبای خزانی پوشیدند. می‌گویند «پاییز بهار عاشقان است». راست نمی‌گویند زیرا هر فصلی برای عاشق بهار است. به گمان من «پاییز همان حالت شیدایی ماست» و پاییز، ادهم را شیدا کرد. مثل آن بید مجنونی که در باد خزانی آشفته می‌شود، در راه باد نشست و پریشان شد. سیمین و دانشجوهای دیگر به دانشکده برگشته بودند. ادهم از یک طرف نمی‌توانست به سیمین نزدیک شود، از سویی نمی‌توانست خودش را پنهان کند زیرا همه او را می‌شناختند و جایی برای سنگر گرفتن نداشت.

رفتار سیمین طبیعی بود. هر وقت ادهم را می‌دید، مثل همیشه مهربان بود و می‌گفت و می‌خندید. ادهم جواب‌های بی‌ربط می‌داد. شاید هم بی‌ربط نبود و ما نمی‌فهمیدیم چه می‌گوید. روز روشن به کافه اسب سفید که در میدان ۲۴ اسفند (انقلاب) بود، می‌رفت و مانند کشتی بی‌لنگر برمی‌گشت. شب‌ها هم به اغذیه فروشیِ فیروزه می‌رفت و پسته شور و آرگو می‌خورد و تعادل خودش را خراب‌تر می‌کرد. صبح علی‌الطلوع هم به دانشکده برمی‌گشت و همان برنامه را تکرار می‌کرد.

یک ماه گذشت. دختری که به دلایلی اسم و مشخصاتش را مستعار می‌نویسم، سر راه ادهم سبز شد. هر دو شکست عشقی خورده بودند و به هم جذب شدند. جذب شدن او (که زری می‌خوانمش) به ادهم کاملاً عاشقانه بود ولی جذب شدن ادهم از سر لجبازی با خودش و روزگارش بود. روزی همگی به روستایی در قزوین رفتیم به اسم عبدالله آباد. منصوره، خواهر فرح در آنجا سپاهی دانش بود. یک هفته ماندیم و روستایی زندگی کردیم. مهم‌ترین ماجرای آن سفر رفتار خشن ادهم بود بازی. برای مثال، چند فلفل بسیار تند و

بقیه در صفحه ۵۷

زیر نظر: محمدرضا مهدیزاده

بندباز

نمونه شعر نو

تکیه داده‌ام
به باد
با عصای استوایی
روی ریسمان آسمان
ایستاده‌ام
بر لب دو پرتگاه ناگهان
ناگهانی از صدا
ناگهانی از سکوت
زیر پای من
دهان دره سقوط
باز مانده است
ناگزیر
با صدایی از سکوت
تا همیشه
روی برزخ دو پرتگاه
راه می‌روم
سرنوشت من سرودن است

قیصر امین‌پور

نمونه شعر کهن

جوانی

جوانی شمع ره کردم که جویم زندگانی را
نجستم زندگانی را و گم کردم جوانی را
کنون با بار پیری آرزومندم که برگردم
به دنبال جوانی، کوره راه زندگانی را
به یاد یار دیرین کاروان گم کرده را مانم
که شب در خواب بیند همرهان کاروانی را
بهاری بود و ما را هم شبابی و شکر خوابی
چه غفلت داشتیم ای گل شبیخون خزانی را
سخن با من نمی‌گویی الا ای همزبان دل
خدا را با که گویم شکوه بی‌همزبانی را؟
نسیم زلف جانان کو؟ که چون برگ خزان‌دیده
به پای سرو خود دارم هوای جانفشانی را
به چشم آسمانی، گردشی داری بلای جان
خدا را برمگردان این بلای آسمانی را
نمیری «شهریار» از شعر شیرینِ روان گفتن
که از آب بقا جویند عمر جاودانی را

شهریار

خواب

تو را صبحی مه‌آلود از دل یک خواب آوردم
تنت را ریختم در شیشه مهتاب آوردم
خریدم از پری‌ها جفتِ مروارید چشمت را
و از اعماقِ دریاهای بی‌پایاب آوردم
خود من یافتم در قصه‌ها تخم نگاهت را
تو را من کاشتم، من سایه بودم، آب آوردم
بپرس این دستهای هرزه آماده چیدن
کجا بودند وقتی کالی‌ات را تاب آوردم؟
بریز از خویش، زنبیل مرا از خواستن پر کن
برای شاخه‌هایت یک زمستان خواب آوردم

مهدی فرجی

از مجموعه شعر «شوق گریز»
سروده زنده‌یاد مهدی پرویز

مرگ

ماه اگر باشی شب نامرد می‌بلعد تو را
این سیاهی بی‌بروبر گرد می‌بلعد تو را
شعله باشی زیر خاکستر نسیمی می‌وزد
آتش دیوانه، سرخ و زرد می‌بلعد تو را
بید باشی کوچه را در سایه‌ات مهمان کنی
بادهای هرزه ولگرد می‌بلعد تو را
کوه باشی در خودت پنهان کنی اندوه را
عاقبت می‌پاشی از هم درد می‌بلعد تو را
هر چه هم پروانه باشی، هر چه هم زیبا شوی
عاقبت این عنکبوت زرد می‌بلعد تو را
می‌نشینی ساعتی را با خودت خلوت کنی
فکرهای خسته نامرد می‌بلعد تو را
مرگ می‌آید کنارت می‌نشیند روی مبل
بعد هم مثل شرابی سرد می‌بلعد تو را

آدمی دیگر

دوست دارم زیر باران تر شوم
چشم‌ها را شسته روشن‌تر شوم
یک شمیمستان گل و دار و درخت
یک نسیمستان بهارآور شوم
کفتری باشم به بام آسمان
سِهره‌ای در باغ نیلوفر شوم
پونه‌زاری در مسیر چشمه‌سار
کوچه‌باغی لاله سرتاسر شوم
کُنج سیبستان سرسبز خیال
باغی از لبخندهای تر شوم
خسته‌ام از این همه دلمردگی
تا به کی با دستِ غم پَرپَر شوم؟
اشک و آه و بغض غم دیگر بس است
دوستَ دارم آدمی دیگر شوم

محمد رحیمی-رامهرمز

به احترام دوست شاعرم وحید دانا

بمان

همچنان، همچنان بمان ای دوست
با تو زیباست آسمان ای دوست
چشم‌هایت همیشه روشن باد
چون چراغ ستارگان ای دوست
تا به پیری رسی، برو، برو، آرام
با دلی عاشق و جوان ای دوست
زندگی این ترنم جاوید
گه چنین است و گه چنان ای دوست
مرگ، نه، این صدای خوبی نیست
باش پیوسته در امان ای دوست
تا جهان هست و مهربانی هست
یکدلم با تو، یک زبان ای دوست
ای وحید زمانه شعر بخوان
ای دلت شعر جاودان ای دوست
می‌شوی بر زبان من تکرار
مثل یک شعر ناگهان ای دوست
دست در دست ماه نو بگذر
کوچه در کوچه همچنان ای دوست
شعر باتوست دوستی همراه
عشق با توست هم‌عنان ای دوست
آفتابی‌ست در شب تردید
شعر این شعله نهان ای دوست
چیست تعریف شعر؟ می‌دانی؟
نصف زیبایی جهان ای دوست
می‌شود با صدای آبی تو
شعر با شور، توأمان ای دوست
تا شود در دهان تو شیرین
شعر، این تلخ را بخوان ای دوست
مثل اندوه عاشقانه تو
هست زیبایی‌ات روان ای دوست

شعبان کرم‌دخت ـ بابلسر

حیف

بار دیگر به تَرَکهای غرورش رو زد
به شکست آمد و پیش قدمت زانو زد
عشق دریا شد و دل قایق و او قایقران
تا توانست کران تا به کران پارو زد
تو ندیدیش در انبوهی نورافکنها
هر چه با آتش افتاده به جان سوسو زد
تو ندیدیش که دور از تو در آن تنهایی
ناامید از دل سنگ تو به خود چاقو زد
خواست در کوی تو خاکش بکنند، اما حیف
رفتگر «خاک سر کوی تو» را جارو زد!

محمدرضا طاهری

تقدیم به پیامبر اکرم (ص)

امین

یک بقچه نفسهای زمینی کافیست
دریاها را هم که ببینی کافیست
اینها همه پیش تو امانت آقا
آخر تو محمد امینی کافیست

سوره آخر

در سوره آخر است چشمان شما
قرآن مصور است چشمان شما
وحی است درون هر نگاهت جاری
پیغمبر دیگر است چشمان شما

همسایه

با هر چه غریب و آشنا همسایه‌ست
با این من بد... و با شما همسایه‌ست
مهمان تمام کوچه‌های ابری
یک مرد که با خود خدا همسایه‌ست

شبنم فرضی‌زاده ـ اردبیل

فقر

در خانه‌ی ما
برق می‌رود...
سایه‌های قد بلند
دستهایشان را تکان می‌دهند
و من،
در پس دیوارها،
به ترس از
سایه‌های قد بلند می‌اندیشم.
نور خانه‌ها
از پشت پنجره‌ها
می‌خندند
و چه رشک می‌برم.
مشقهایم را دوباره،
زیر نور تیر چراغ برق
خواهم نوشت، چند کوچه بالاتر.

معصومه بشردوست ـ تهران

دو شعر کوتاه از صابر ساده

۱

من و پدر
در یک روز متولد شدیم
من در زمین
او در آسمان

۲

یک بار
با پاهایت قدم زدم
از آن به بعد
تمام مسیرها مستقیم بودند

جوانه‌های ادبی

***نیلوفر نقوی ـ بهرمان آذربایجان شرقی**

سروده شما از لحاظ وزن و قافیه ـ به خصوص قافیه ـ دچار اشکال است:

کودک شش ماهه‌ام طاقت بیار
طفل پرپر گشته‌ام طاقت بیار
آن که گلوی تشنه‌ات را پاره کرد
کاش فکر مادرت را هم می کرد
بر سر گهواره‌ات خواهم نشست
بر سر گهواره‌ات خواهم گریست...

*** فریبا امیراسکندری ـ اندیشه کرج**

شعر متقدمان و متأخران را به دقت بخوانید:

دخترک گفت:
چیست جنس خاک ما
با تابش آفتاب
برق می‌زند دانه، دانه ماسه‌ها
خاله دهان گشود
تا درس شیمی گوید باز

*** مهدی فخیمی ـ شیروان**

بید با کلماتی چون دید و شید قافیه می‌شود.

*** سودابه نعمتی ـ تهران**

بیتی از حافظ را تقطیع می کنیم:

عیب رندان مکن ای زاهد پاکیزه سرشت
که گناه دگران بر تو نخواهند نوشت

وزن این بیت «فاعلاتن فعلاتن فعلاتن فعلات» است:

عیب رندان = فاعلاتن
مکن ای زا = فعلاتن
هد پاکی = فعلاتن
زه سرشت = فعلات
که گناه = فعلاتن
دگران بر = فعلاتن
تو نخواهن = فعلاتن
دنوشت = فعلات

رفت

او رفت
و ما در پی او
درختان و برگها را
می‌شماریم
و می‌دانیم
که با بهاری دیگر
خواهد آمد
و درختان
فرزندانی تازه
به دنیا خواهند آورد

مهتاب شفیع‌زاده ـ شاهرود

باران اشک

صدای باران، رویای شب
درخت کنار پنجره است
دخترک با بغض قصه باران
را نجوا می کند
گنجشک‌ها درخت را امید می‌دهند
سکوت کلاغ پیر دلخراش شده است
خاک بوی باران را از یاد برده است
مورچه‌ها درخت را احاطه کرده‌اند
ناگاه درخت با شوق چشمانش را می گشاید
بارانی گرم او را نوازش می‌دهد
بغض دختر ترکیده است

لیلا میثمی ـ تهران

نوشته های ناب

Neveshte_Nab@yahoo سنگ آسمانی

نازنینم، خوبم!

در میان هفت دریا ذره‌ای از لطف دوست، بی‌نیاز از منت هر ناخدایم می‌کند
سیده هاجر هاشمی نسب ـ بهبهان

* انسانهای بزرگ سختی را به خودشان می‌دهند و انسانهای کوچک به دیگران سمیه فتحی

* هیچ کس به خاطر سکوت به سمت تو نمی‌آید، اما تا فریاد می‌زنی همه توجه‌ها جلب می‌شود لیلا گودرزی

* به حرمت نان و نمکی که با هم خوردیم، نان را تو ببر که راهت بلند است و طاقتت کوتاه، نمک را بگذار برای من می‌خواهم این زخم همیشه تازه بماند مثلث برمودا

* چه بخشنده خدای عاشقی دارم، دلم گرم است و می‌دانم بدون لطف او تنهای تنهایم کارنا

* بیچاره آهویی که در چنگال شیری اسیر شد / و بیچاره تر از آن شیری که به چشم آهویی اسیر شد
سعید قیامت

* باز باران با ترانه، می‌خورد بر بام خانه، خانه‌ام کو؟ خانه‌ات کو؟ آن دل دیوانه‌ات کو؟ روزهای کودکی کو؟ فصل خوب سادگی کو؟ یادت آید روز باران گردش یک روز شیرین؟ پس چه شد دیگر کجا رفت؟ خاطرات خوب دیرین؟ در دل آن کوی بن بست، در دل تو آرزو هست؟ کودک خوشحال دیروز، غرق در غم‌های امروز
فاطمه بختیاروند ـ زرین شهر

* دنیای من پر از دستهایی است که خسته نمی‌شوند از نگه داشتن نقاب‌ها پل شکسته

* من امروز دستها را برده‌ام بالا و از عمق وجود خدایم را صدا کردم، نمی‌دانم چه می‌خواهی ولی امروز برای تو برای رفع غمهایت، برای قلب زیبایت برای آرزوهایت به درگاهش دعا کردم. و می‌دانم خدا از آرزوهایت خبر دارد Shoin

* پرنده مضطرب به دانه‌های روی دام خیره شده بود و با خود می‌گفت، چگونه باید مرد، گرسنه و آزاد یا سیر و اسیر درنا ـ بهشت

* خاموشی آرایش دانا و پوشش نادان است مهناز

* صدها چراغ دارد و بیراهه می‌رود، بگذار بیفتد ببیند سزای خویش کتیبه

* دشمن گفت، دشمن خویش را دوست بدار، من اطاعت کردم و بر خود عاشق شدم دختر کویر

* و چه احساس قشنگی است که در خلوت خود، یاد یک دوست تو را غرق تماشا سازد معرفت

* تسبیحی بافته‌ام نه از سنگ، نه از مروارید، بلور اشکهایم را به نخ کشیده‌ام تا برای شادمانیت دعا کنم
محمدرضا عباسیان

* پشت آن پنجره رو به افق / پشت دروازه‌ی تردید و خیال / من در اندیشه‌ی آنم که تو را / وقت دلتنگی خود دارم و بس پریسا کمیاب

* نزدیکترین فرد به تو کسی است که از دورترین فاصله به یاد تو باشد شیوا صباح خواه

* از پنجره روزگار به درخت عمر که می‌نگرم، خوش‌تر از یاد عزیزان ثمری نیست مرا مهرداد

* آی آدم‌ها حواستان به حرف‌هایتان باشد، چون آن را می‌شنوند، باور می‌کنند، دل می‌بندند، روی آن حساب باز می‌کنند و وقتی شما زیر حرف‌هایتان می‌زنید، خیلی‌ها، بعضی‌ها، زندگی را می‌بازند بانو

* هر چه از دست می‌رود، بگذار برود، چیزی که به التماس آلوده باشد، نمی‌خواهم، هر چه باشد، حتی زندگی!
مارال مولایی

* کجای این دنیا، پشت کدامین پنجره، می‌توان ایستاد و به تو فکر نکرد... خدای من! آلاله

* هوای فاصله سرد است، من از کلاف دلم برایت خیال گرم می‌بافم دلشاد ـ بوکان

* خرقانی: دل دریاست، زبان ساحل، چون دریا موج کند، به ساحل همان اندازد که در دریا بود رضا داش ماکو

* گیرم که خلق را به فریب فریفتی، با دست انتقام طبیعت چه می‌کنی حسن باقری دارانی ـ شاهین شهر

* هیچ انسانی دوست نداره بمیره، اما همه آرزو می‌کنن برن بهشت آسمان پرستاره

* گاهی باید به دور خود یک دیوار تنهایی کشید، نه برای این که دیگران را از خودت دور کنی، بلکه برای این که ببینی چه کسی برای دیدنت دیوار را خراب می‌کند
زینب صفری

* اشک از شکفتن است، سکوت از تنهایی، اما یاد کردن برای دلتنگیست! خاطره

* من که می‌دانم، به دنیا اعتباری نیست، نیست / بین مرگ و زندگی قول و قراری نیست، نیست / من که می‌دانم اجل ناخوانده می‌آید ز راه / و از پناه دست او راه فراری نیست، نیست / پس چرا یادت نباشم
ساناز همتی

* زندگی یک بازی درد آور است / زندگی یک اول بی‌آخر است / زندگی کردیم، اما باختیم / کاخ خود را روی دریا ساختیم / لمس باید کرد، این اندوه را / بر کمر باید کشید این کوه را / زندگی را با همین غم‌ها خوش است / با همین بیش و همین کم‌ها خوش است / باختیم و هیچ شاکی نیستم / بر زمین خوردیم خاکی نیستم!
صادق بوستانی ـ کنگاور

* سهراب چرا آسمان روزگار ما تیره و تاریک است / کارهای ما زشت‌تر از شیطان، حیف نامشان فقط نیک است / صدها هزار بار خواندند این بیت ترا / حیف نفهمیدند که خدای ما همین نزدیک است!
محمدعلی ـ نور

* درد تنهایی کشیدن، مثل کشیدن خط‌های رنگی روی کاغذ سفید، شاهکاری می‌سازد به نام دیوانگی! و من این شاهکار را به قیمت همه فصل‌های قشنگ زندگیم خریدم، تو هر چه می‌خواهی مرا بخوان، دیوانه، خودخواه، بی‌احساس، نمی‌فروشم سیدفاطمه میرکریمی ـ نوکنده

* شکستن دل به شکستن استخوان دنده می‌ماند، از بیرون همه چیز رو به راه است، اما هر نفس درد است که می‌کشی باران بی‌پایان

* به کسانی که پشت سر شما حرف می‌زنند بی‌اعتنا باشید، آنها به همانجا تعلق دارند، یعنی دقیقا پشت سر شما...
عبدالله

* دیده‌ات رسمی شده بر خاطرم، یاد تو گشته هوای محفلم، دست‌هایت سرد و آتش می‌زند، با همان سردی، هیزم بر دلم! کژال ـ ص ـ تهران

* همیشه آن که تو او را نمی‌بیند، نامهربان نیست...
امیر نصر اصفهانی

پاسخ به پیغام‌ها

دبیر محترم عربی! لطفا بفرمایید تعلیق کشف جنسیت یعنی چه؟ شما طوری صحبت می‌کنی انگار سنگ جماعت زندگی نمی‌کنه! جناب بیژن سروری نازنین، فشاری نیست، من هم تمام تلاش خود را می‌کنم، اما این در همیشه بر یک پاشنه نمی‌چرخد! اسماعیلیان عزیز، قبول والدین به دست فرزندان و یا زنانی به قتل می‌رسند، اما نمی‌شود همه را با یک چوب راند، در ضمن من روزنامه‌ها را به اجبار هم که شده باید بخوانم، ولی گویا شما خیلی به پست فرزندان یا زنان درستکار نخورده‌اید که گاه بالاتر از فرشتگان قرار می‌گیرند! فرنوش ناقلا «گفتی بیشتر از ۳۰ پیام دادم اما حتی تو تکراری‌ها هم اسمم نیست واقعاً که از سنگی هم خودت هم دلت» عزیزم من که خودم می‌گم سنگم، شماها اصرار دارین و می‌گین که زنی ولی قلمت مردونس یا مردی ولی زنونه می‌نویسی، در ضمن **شاید چون بیش از ۳۰ پیام دادی اسمت نیومده، چون ماهی دو تا بیشتر پیام بیاد اصلاً اسمها هیچ کجا نمی‌یاد!** حسین عزیز از آمل گفته «قربان، فدات، ما که آنقده بات حال می‌کنم، اسمونو چاپ نمی‌کنی لااقل اسممونو بیار بدونیم بت می‌رسه» منم مجبورم مثل خودت جواب بدم فدات همین حالا بم رسید!!

نازنینهایی که حداقل یک نوشته آنها تکراری بود:

پیمان یزدی نژاد ـ بافت (خدا پرسید می‌خوری یا می‌بری) افسانه تنها (گاه نمی‌دانم چه پیامی) وحیده (نفسهایم بی تو بوی خاکستر) شاهد آرام (یک شبی مجنون نمازش را شکست) سی ان بلو (کاش اول لحظه) فاطمه کامرانی ـ مه ولات (خدا پرسید) فرشته (خداوندا پناهش باش) نگار سلطان (چگونه درگیرت نباشم) بانو (تنهایی را بلندترین شاخه درخت) سیما علی عسگری (خدایا هر کس به یادم هست) بردیا علیوردی (قلب من سکونت گاه کسی) ماه آسمانی (شاد باش نه یک روز) شیرین سلیمانی (نیمکت همیشگی مون توی پارک) مرضیه باهری ـ تهران (آهای مرغ عشق فخر نفروشی) فیروزه طلایی ـ تهران (۲) (گاهی بی‌بهانه باید خلوت) مثلث برمودا (خاطرات نه سر دارند و نه ته) علی جدی (هر گاه از شدت تنهایی) سما (چشمهایم را به نابینایی می‌فروشم) مهناز (سیب سرخ را این بار) GKG (بی سر و صدا و سایلنتو) عسگری ابهر (دریا باشی یا گودال کوچک) ستاره شب (۴) (به یاد ندارم نابینایی) راز عشق (بعضی وقتا دوست دارم) امیر نصر اصفهانی (گاه نمی‌دانم چه پیامی) شهروز (خدایا دستانی را در دستانم قرار بده) نیلیا (شنیدی که می‌گن اونی که گریه می‌کنه) جوجه کوچولو (دلم تنگ است اما هنوز) عشق ممنوع (وقتی عشق فریاد می‌کشد) فرنوش (۲) (چه حرف بی‌ربطی است) بنفشه میرهاشمی (بدون اگه به روز خوردی) دلشاد ـ بوکان (۲) (کاش دستانم آنقدر) ماریا اخوان ـ رشت (دختری به کوروش کبیر) فرید (اینجا جایی است که وقتی زانوهایت) محمدرضا عباسیان (دریا باش تا بعضی‌ها) مهدیه (۲) (گاهی خلوت دوست را به هم می‌زنیم) آقای استقلال (گاه به یاد خاطره‌های شیرینی می‌افتم) پریسا کمیاب (در حیرتم از رهگذرانی که تو را) سارا (خدا نشانه‌ها را برای این نیافریده) مست شب (چرا به اوج رسم وقتی که نردبان) سارا (آدمابازی کردنو) مسی جون ـ همدان (کنار تو در باران)

جـدول‌متقـاطع

جدولها زیر نظر: داود بازخو
BAZKHOO @ yahoo.com



حرف (ق) چه تعداد است؟

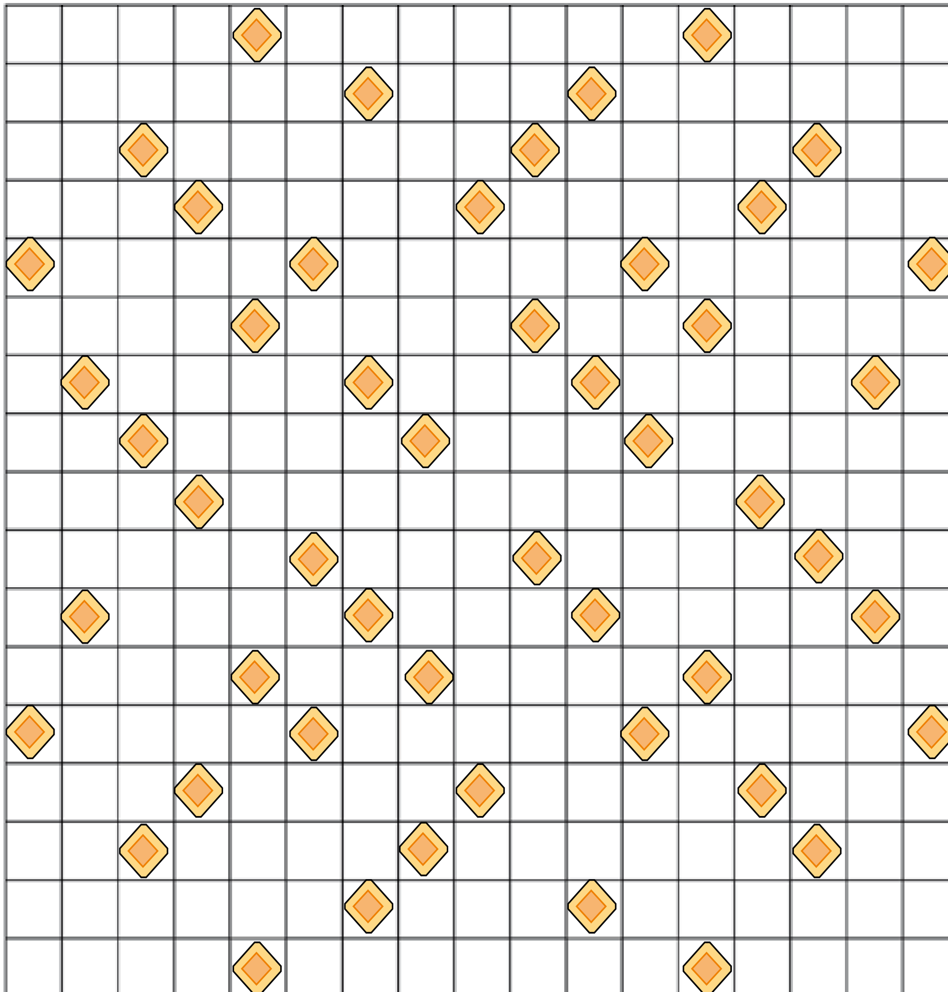
آن دسته از خوانندگانی که نسبت به جدول های این صفحه پیشنهاد و یا انتقادی دارند می توانند پنجشنبه ها از ساعت ۱۹/۳۰ الی ۲۰/۳۰ با شماره تلفن همراه ۰۹۳۵۵۰۱۰۷۷۶ تماس حاصل نمایند.

ازبین عزیزانی که هر هفته جدول متقاطع مجله را صحیح حل کرده و به دفتر مجله یا ایمیل درج شده ارسال یا تعداد حرف خواسته شده را با ذکر شماره مجله، اسم شهر، نام و نام خانوادگی به تلفن همراه بالا پیامک نمایند، یک نفر وبرای جداول سودوکو، کاکورو و هیداتو نیز ۱ نفر به قید قرعه انتخاب و به هر یک هدیه ای به رسم یادبود تقدیم می گردد. البته به شرطی که کدپستی، نشانی و نام نویسنده با دقت و خوانا نوشته شده باشد. با توجه به فرصت ۲ ماهه، لازم نیست پست سفارشی شود.

اسامی برندگان جدول شماره ۳۵۴۳

۱- سهند بیژن نیا از تهران
۲- وجیه زارعیان از جهرم
۳- ساجده عیسی‌زاده از کاشمر

جوایز برندگان مستقیما به آدرس آنها ارسال خواهد شد

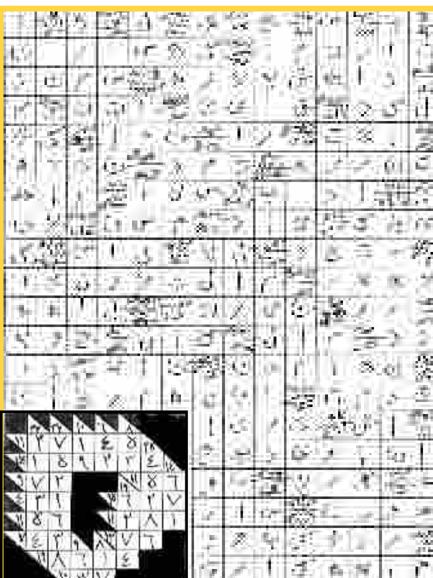


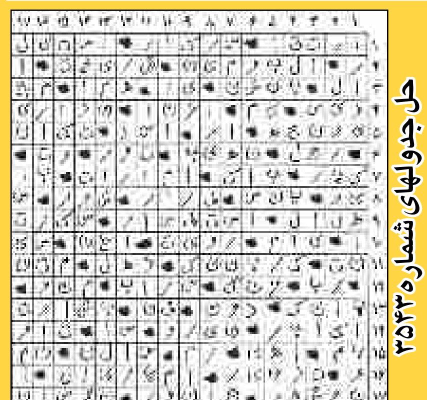
افقی:

۱- غـوزه آب ـ از حیوانـات بومـی استـرالیا ـ آبگیـر، تـالاب ۲- کشـور خرس خاکسـتری ـ از رودهای مرزی ـ اجباری ۳- تلخ ـ خوشـگل ـ نوعی رنگ ـ صدای درشت ۴- ساز تیره ـ رنگارنگ ـ سازگاری کردن ـ بچه گوسفند ۵- بچه کوچک ـ کرم ابریشـم ـ بیماری سـگی ۶- پیغام ـ خاک کوزه گری ـ وسـیله‌ای در آشـپزخانه ـ دختـر مازندرانی ۷- خطـی که نت را روی آن می‌نویسـند ـ تپه بزرگ ـ فرسـتاده خدا ۸- مشـاور ـ مادر باران ـ موی سـر ـ پیشوای مذهبی زرتشـتیان ۹- شـیر ـ نمایشـنامه‌ای معـروف از ویلیام شکسـپیر ـ عملی در زراعـت ۱۰- بـالا آمـدن آب دریا ـ خبررسـان ـ بی‌مـو ـ غیرمجـاز ۱۱- کشور نیشـکر ـ کوشـش ـ مطیع و رام ۱۲- کذب ـ نارسا ـ از چاشنی‌ها ـ طایفه معروف چادرنشـین ۱۳- شـمارک ـ رانـنـده هواپیما ـ آبگوشـت ۱۴- دختر انگلیسـی ـ نوعی نمایش فرنگی ـ کتاب سـرودهای حضرت داود ـ وجود دارد ۱۵- نـت منفـی ـ از مقاطع تحصیلی ـ نوعی جوشکاری با قلع ـ شهری در آلمان ۱۶- شـیطان ـ حرکت کرم ـ پرنده‌ای کرم‌خـوار ۱۷- خوبتر ـ اختراع آلفرد نوبل ـ فلز گراورسازی و چاپخانه

عمودی:

۱- کلام موافق حق ـ مجلس نمایندگان قانون گذار ـ عرق گل ۲- تن‌پوش ضد آب و زمستانی ـ دایم ـ مجرای آب، گذرگاه سـیل ۳- اشاره به دور ـ جمع ریحان ـ چشم پزشک ـ برهنه ۴- پرنده‌ای شکاری ـ سـتون دیـن ـ باوقار ـ امیـر ۵- الکی، بی‌مطالعه ـ برگزیده ـ سـوک ۶- مرکز افغانسـتان ـ فرمان خودرو ـ ماه هشـتم ـ پول انگلستان ۷- واحدی در وزن ـ مصالـح ارزشـی ـ لال، گنگ ۸- رمق آخر ـ جدید ـ غرور ـ نوعی پارچه ابریشمی ۹- یک هزارم کیلو ـ مشهورترین اثر جین اوستین ـ فضا، جو ۱۰- شـکلی هندسـی ـ حلقوم ـ طمع ـ شگرد کار ۱۱- خصومت، جنگ ـ جعبه رایانه‌ای ـ گلی خوشـه‌ای ۱۲- بلند مرتبه ـ جاده مشـهور شـمال ـ بنیان ـ یگانگی ۱۳- ابریشم داخل دوات ـ نام دختر گرامی امام حسین (ع) ـ بحر ۱۴- زینت و آرایش ـ پرخور ـ دروغکی ـ سـرحد ۱۵- نشـان مفعول صریح ـ خط ویژه روشندلان ـ گدا ـ چه وقت، چه زمانی ۱۶- شهر و دانشـگاهی معروف در انگلسـتان ـ خراسان قدیم ـ پایتخت کشور پرتقال ۱۷- هیزم ـ سرخ مایل به بنفش ـ سازی از پوست که به آن ضرب هم می گویند





حل جدولهای شماره ۳۵۴۳

برای آنکه عمر طولانی باشد، باید آهسته زندگی کنیم.
●سیسرون

جـدول شـرح در متـن

طراح جدولها: داود باز خو

حرف (ط) چه تعداد است؟

آن دسته از خوانندگانی که نسبت به جدول های این صفحه پیشنهاد و یا انتقادی دارند می توانند پنجشنبه ها از ساعت ۱۹/۳۰ الی ۲۰/۳۰ با شماره تلفن همراه ۰۹۳۵۵۰۱۰۷۷۶ تماس حاصل نمایند.

از بین عزیزانی که هر هفته جدول شرح در متن مجله را صحیح حل کرده و به دفتر مجله یا ایمیل درج شده ارسال یا تعداد حرف خواسته شده را با ذکر شماره مجله، اسم شهر، نام و نام خانوادگی به تلفن همراه بالا پیامک نمایند، یک نفر و برای جداول سودوکوو، کاکورو و هیداتو نیز ۱ نفر به قید قرعه انتخاب و به هر یک هدیه ای به رسم یادبود تقدیم می گردد. البته به شرطی که کد پستی، نشانی و نام نویسنده با دقت و خوانا نوشته شده باشد. با توجه به فرصت ۲ ماهه، لازم نیست پست سفارشی شود.

صحرایی در آفریقا – جنگجوی سنتی ژاپن – نوشته دراز – نت سوم – لنگه – ساز جاری – بدبوی پرخاصیت – گلی خوشبو – رها – بدی – غذایی که درجشن می‌دهند – خلع شده – تصدیق آلمانی

شهری در سوئیس – لقبی اشرافی در انگلیس

از مرکبات – مرغ می‌رود – فرستادن – جوانمرد – خاندان – ابزار آتش افروزی

نشانی – محتاج – رسته – بشر – رگ گردن

کار برجسته – نوشیدنی دلپذیر – ولیک – لانه حیوانات – هم‌سنخ – کلمه سکوت

جمعه – پیامبر – ضایع شدن – بهشت – از روحانیون کاتولیک

جابجایی زمین – میکروسکوپ – باد خنک – پشیمانی – شیرینی اسفنجی – شهر ساحلی

صدمه – پدر عمار – تصدیق روسی – جانور زودرم

بخشی از پا – جمع میدان – بزرگنمایی – لوس – سردار بزرگ ایران در عهد اشکانیان – رفتار پسندیده

روکار بنا – پسر اول آدم(ع) – نافع – شدت گرما

دندانه کلید – میوه – گمراه – اشتباه – پزشکی – رزق – هذیان

ضروری – مردان – معدن – اندازه

خان ده – شهری در گیلان – هر یک از دو طرف لشکر – مختلف – ویتامین انعقاد خون

مهمانسرای بزرگ – رشد

عقاب – شب – فرزندزاده – لقب زال پدر رستم

دشت – برای آشتی می‌کشند – دندانی است

متعهد شدن – برس دندان – اول نیست

شعله – عدد هندسی

هشت پا – مرتجع فلزی

مردمک چشم

جدول سودوکو ۳۵۵۱

اعداد ۱ تا ۹ را در هر سطر و ستون و مربع‌های کوچک ۳×۳ طوری قرار دهید که هر عدد فقط یکبار درج شود.

		۷					۵	۴
	۹	۵		۴	۷	۱	۳	
	۱				۵			
۷				۶	۱	۲		
۱				۸	۳		۷	
	۳	۸		۲				۱
۹		۶				۸		
		۳	۹					۲
	۲		۶	۵		۳		

باهوش خود کلنجار بروید

زیر نظر: سهراب صفادار

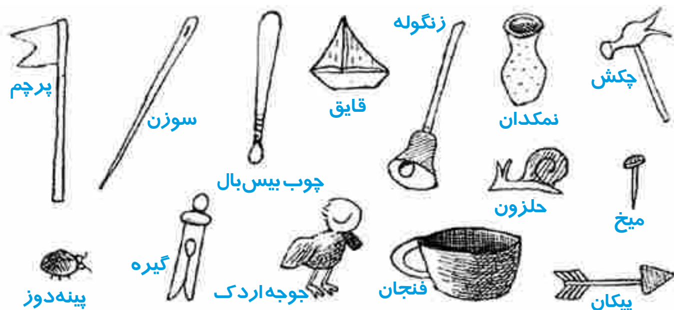






یازده اختلاف در تصویر

در این دو تصویر که در نگاه اول کاملاً شبیه به هم به نظر می آیند، یازده اختلاف وجود دارد که از شما می خواهیم آنها را بیابید.



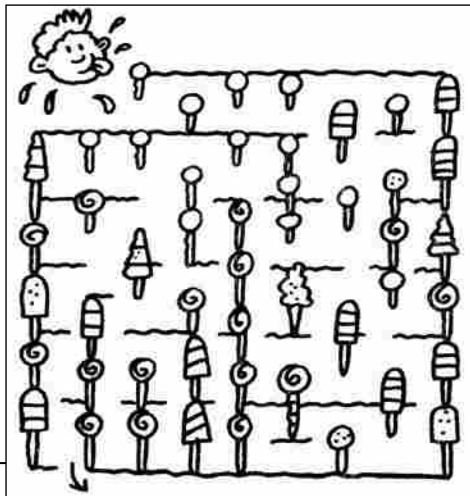
شکلهای پنهان در تصویر کلاس نقاشی

بچه موشها در کلاس درس نقاشی گربه نشسته‌اند و سر تا پا گوش به راهنمایی‌های معلم خود هستند اما در این تصویر ۱۴ شکل دیگر نیز پنهان شده است که از شما می خواهیم آنها را پیدا کنید و برای آنکه بدانید به دنبال چه شکلی می‌بایست بگردید، ما این شکلها را به همراه اسامی‌شان برایتان آورده‌ایم. چنانچه موفق نشدید می توانید جواب صحیح را در قسمت پاسخها ملاحظه کنید.



نقاشی پنهان

در میان این نقاط و اعداد به هم ریخته یک نقاشی پنهان شده است. برای یافتن آن کافی است مداد یا خودکاری برداشته و نقاط را از شماره یک تا ۴۹ با خط مستقیم به هم وصل کنید. پس از پایان کار ناگهان یک نقاشی زیبا در مقابل چشمانتان ظاهر خواهد شد.



مارپیچ

می‌خواهیم از بالای این مارپیچ وارد آن بشوید و پس از پیدا کردن راه خود در میان این بستنی‌های خوشمزه از قسمت پایین شکل خارج شوید.

پاسخها در صفحه ۵۷

صبا ادیب
Saba.Adib@yahoo.com



مقدمه داستانی که در شماره پیشین گفتم مقدمه نیاز ندارد:

در یک شب سرد زمستانی تصمیم به خودکشی گرفتم، چنان در منجلاب اعتیاد غرق شده بودم که دیگر هیچ امیدی به نجاتم نبود. همسر و تنها فرزندم زندگی سختی را می گذراندند و من نمی‌توانستم حتی تکه نانی سر سفره‌شان بگذارم. پس باید هم خودم را از این زندگی خلاص می کردم و هم سایه شومم را از زندگی آنان کم! در آن شب زمستانی اما وقتی طناب دار را به گردنم حلقه کردم، ورق برگشت. آن شب بهرام پزشکی که برای گذراندن دوره طرحش به شهر ما آمده بود، بعد از شنیدن صدای فریادهای همسرم خودش را به خانه ما رساند و مرا نجات داد...

او یک انسان واقعی بود، مردانگی را در حقم تمام کرد و مرا از باتلاق اعتیاد هم رهاند. پا به پایم با هر فریاد التماسم اشک ریخت و دستانم را رها نکرد. بی‌هیچ چشمداشتی خرج زندگی زن و فرزندم را تامین می‌کرد و در پاسخ نگاه شرمنده من می‌گفت: دنیا خیلی کوچیکه، امروز تو به کمک من نیاز داری و فردا من به کمک تو! و من معنی حرف او را نمی‌فهمیدم و وقتی در شهر کوچکمان نتوانستم به خاطر سابقه اعتیادم کاری پیدا کنم، باز هم بهرام به دادم رسید. او برایم نزدیکی از آشناهایش کار پیدا کرد و به این ترتیب بود که همراه خانواده‌ام راهی تهران شدیم و اینک ادامه ماجرا...

امان از این روزگار...!

بهرام حسابی سفارشمان را به آشنایشان کرده بود. آن پیرمرد که عاقله مردی مهربان و فداکار بود زیرزمین خانه‌شان را برای زندگی در اختیارمان گذاشت و بعد هم من نزد او به عنوان پادو مشغول به کار شدم. چند ماهی از آمدنمان به تهران می گذشت که بهرام برای ادامه تحصیل و گذراندن دوره تخصصش راهی خارج از کشور شد. روزی که برای بدرقه‌اش به فرودگاه رفته بودم را هرگز فراموش نمی کنم. با چشمانی گریان او را در آغوش گرفتم و گفتم: «منتظر روزی می‌مونم که دوباره ببینمت. تو یه جوونمردی بهرام. نسل انسانهایی مثل تو داره منقرض می‌شه. خدا چقدر دوستم داشت که فرشته‌ای مثل تو رو سر راهم قرار داد. من تا آخر عمرم بهت مدیونم!» بهرام خنده‌ای کرد و گفت: «همچین گریه می کنی که انگار قراره برم و برنگردم! درسم که تموم شه برمی گردم ایران. من باید تو کشور خودم و به هموطن خودم خدمت کنم. بعدش هم این همه نگو به من مدیونی. قبلا که بهت گفتم، دنیا خیلی کوچیکه. یه روزی من بهت کمک کردم و روزی می‌رسه که تو به من کمک می کنی، اون موقع حساب بی‌حساب می‌شیم!» من آن موقع هر چند سرم را به علامت تایید تکان می‌دادم اما اعتراف می کنم معنای جمله همیشگی بهرام را نفهمیدم! بهرام راهی سفر شد و من خودم را غرق در کار کردم. شبانه روز کار می کردم و از گذر زمان چیزی نمی‌فهمیدم. چشم که باز کردم برای خودم کسی شده بودم. حالا خودم در بازار آهن یکی از کله گنده‌ها بودم! خانه و زندگی خوب، ماشین، زندگی شهری و... خلاصه همه آن چیزهایی که روزی در خواب هم نمی‌دیدم را به دست آورده بودم.

راستش بعد از فوت آشنای بهرام، (همان پیرمردی که به من کار داده بود،) از حال و احوالات بهرام بی‌خبر ماندم. نه اینکه او را فراموش کرده باشم، نه، اما یاد و خاطراتش در گذر زمان برایم کم‌رنگ و کمرنگ‌تر شد. کم لطفی از خودم بود چون اگر می‌خواستم می‌توانستم خبری از بهرام بگیرم اما چنان در زندگی تجملاتی و زرق و برقش غرق شده بودم که بهرام در ذهنم تبدیل به یک خاطره دور شده بود. گاهی هم او را به یاد می آوردم و با خودم می گفتم: «حتما الان برای خودش مطب زده و زن و زندگی داره و خوشبخته!» کم کم داشت فراموشم می‌شد که اگر به جایی رسیدم مدیون بهرام و لطف و محبتی هستم که در حقم روا داشت. درست در نقطه‌ای که همه خوبی‌های بهرام از خاطرم پاک شده بود، روزگار دوباره و امتحان کرد، این بار اما به شکلی دیگر...

***

-امروز صبح وقتی رفتم آموزشگاه، دیدم یه دختر جوون و خیلی زیبا جلوی در منتظره و می خواد با هام حرف بزنه. اسمش «النا» بود و چهره خیلی قشنگی داشت. با التماس ازم می خواست که تو آموزشگاه یه کاری براش جور کنم. می گفت پدرش فوت کرده و مادرش هم از وقتی با یه تاجر ازدواج کرده دیگه حاضر به نگهداری از اون نیست. ظاهرا مادرش سر فوت پدرش خیلی خانواده شوهرش رو اذیت کرده واسه همینم هیچ کدوم از عموها و عمه‌ها حاضر به نگهداری از النا نشدن. دختره سنی نداره، طفلک هنوز دیپلمش رو هم نگرفته. آن قدر هم خوشگله که نگو. می گه بعد از فوت پدرش و تقسیم ارث و میراث، مادرش زیر پاش نشسته که هر چی از بابات بهت رسیده رو بزن به نام من. النا هم از روی اعتمادی که به مادرش داشته این کار رو می کنه. چند وقت بعد زمزمه‌های مادرش برای ازدواج با یه تاجر شروع می شه. وقتی با اون مرد ازدواج می کنه النا رو از خونه بیرون می کنه و می گه شوهرم اجازه نمی ده تو با ما زندگی کنی. النا می گفت مادرش از همون اول زن خودخواهی بوده و وقتی که پدرش سرطان کبد می گیره مادرش اجازه نمی ده خونواده‌اش بیان بهش سر بزنن. هر کدومشون رو به نحوی می رنجونه. وقتی پدرش فوت می کنه اجازه نمی‌ده هیچ کدوم از اعضای خونواده‌اش تو مراسم تشییع جنازه پدرش شرکت کنن. برای همینم خانواده پدر النا چشم دیدن النا رو ندارن و هیچ کدومشون حاضر به پناه دادن به این دختر بیچاره نشدن. می گه تو این یکی دو ماهی که آواره شده از صبح تا شب دنبال کار گشته و شبها هم تو پارک خوابیده. دلم براش خیلی سوخت. فکر نکنم کلک و دروغی تو کارش باشه. به نظرت بذارم بیاد تو آموزشگاه کار کنه؟

***

این حرفها را اکرم زد. او که داشت میز شام را می‌چید، با آب و تاب از النا برایم تعریف می کرد. می‌خواست نظرم را بداند. همسرم با تلاش بسیار توانسته بود صاحب یک آموزشگاه بزرگ آرایشگری شود و حالا دختری جوان از او خواسته بود تا برایش کاری جور کند. در حالیکه شبکه‌های تلویزیون را تند وتند عوض می کردم، گفتم: «تو خودت با تجربه‌ای و آدمها رو می‌شناسی. اگه واقعا فکر می کنی می‌تونی بهش اعتماد کنی چه اشکالی داره؟ بذار بیاد برات کار کنه و شبها هم همون جا بخوابه تا دیگه آواره و سرگردون نباشه!»

همسرم النا را در آموزشگاه پذیرفت و برایش کاری جور کرد تا درآمد و جایی برای خواب داشته باشد. او که شناسنامه النا را دیده بود می گفت: «اسم پدر النا بهرامه، جالب‌تر اینکه فامیلی شون هم یکیه. می گم نکنه النا دختر بهرامه؟» و من هر بار در جوابش می گفتم: «این همه تشابه اسمی تو این مملکت، مگه هر

کی سبیل داشت باباست؟ بعد شم فکر می کنی بهرام که دلش حتی برای غریبه هم می سوخت همچین زنی نصیبش می شه؟ نه جانم، بهرام الان حتما خوشبخته. شاید هم اصلا برنگشته ایران و الان اون ور دنیا راحت و بی دردسر داره زندگی می کنه!»

من و اکرم دیگر صاحب فرزندی نشدیم و اکرم همیشه دلش می خواست دختری داشته باشد. حالا با آمدن النا انگار به آرزویش رسیده بود. او النا را دوست داشت و هر کاری می توانست برایش انجام می داد. برایش لباس می خرید و او را تشویق می کرد که در کنکور شرکت کند. چند باری هم به النا گفته بود که دیگر مجبور به ماندن در آموزشگاه نیست و اگر بخواهد می تواند بعد از تمام شدن کارش به خانه مان بیاید اما النا مخالفت کرده و گفته بود: «نه، شما خیلی به من محبت دارین و فقط از خدا می خوام که بتونم محبت هاتون رو جبران کنم. من تو آموزشگاه راحت ترم. پسر تون بزرگه و من نمی خوام با اومدن من معذب باشه!» من و اکرم فهم و شعور النا را می ستودیم و برایش اهمیت خاصی قائل بودیم. او هر روز صبح کارهای آموزشگاه را انجام می داد و شب ها درس می خواند تا وارد دانشگاه شود. به همسرم گفته بودم به محض اینکه النا در رشته مورد علاقه اش پذیرفته شود، برایش نزدیکی خودمان خانه ای اجاره می کنم و هزینه هایش را به عهده می گیرم تا دیگر مجبور به کار کردن نباشد اما ناگهان همه چیز به هم ریخت...

همسرم که بی نهایت النا را دوست داشت و در این مدت حسابی به او دل بسته شده بود، یک روز بعد از اتمام کارش به خانه آمد و با عصبانیت گفت: «تازه می فهمم چرا هیچ کدوم از بستگان النا حاضر نشدن بهش پناه بدن. اون دختره چشم سفید لیاقتش همینه که آواره و دربدر باشه و هزار تا بلا سرش بیاد. این همه بهش محبت کردم اونم خوب مزدم رو گذاشت کف دستم و آبروم رو برد! امروز یکی از مشتریای همیشگی مون بعد از تموم شدن کارش آماده رفتن شد. یه دفعه دیدم با ناراحتی داره کیفش رو زیر و رو می کنه. بعد شم اخماش رفت تو هم و گفت گردنبند گرون قیمتش رو قبل از شروع کار از گردنش باز کرده و داخل کیفش گذاشته اما الان سر جاش نیست. به بچه ها گفتم همه جا رو خوب بگردن اما اثری از گردنبند نبود. اون خانم هم با قاطعیت می گفت گردنبند رو وقتی باز می کرده همه کارآموزا دیدن. خب، این حرف یعنی اینکه به کارآموزای من شک داره و فکر می کنه کار یکی از اوناست. خیلی بهم برخورد. به بچه ها گفتم یکبار دیگه همه جا رو خوب بگردن خودم هم دست به کار شدم. دیگه جایی نمونده بود که زیر و رو نکرده باشیم. اون خانم هم با عصبانیت بالای سرمون ایستاده بود و می گفت اگه گردنبندش پیدا نشه به پلیس زنگ می زنه. النا هم این وسط خیلی دلسوزانه داشت سوراخ سنبه ها رو می گشت. خیلی حالم گرفته بود. اگه گردنبند پیدا نمی شد برای منم خیلی بد می شد. اون خانم صداش رو برده بود بالا و داد و فریاد می کرد. دیگه نمی دونستم چطور اون خانم رو آروم کنم. داشتم بهش می گفتم اگه گردنبندش پیدا نشه خسارتش رو می دم که یکی از کارآموزا که چند وقت قبل دعوای شدیدی با النا کرده بود اومد کنارم و یواشکی گفت اکرم خانم، این دزدی کار الناست. خودم دیدم که تو یه فرصت مناسب اون گردنبند چند میلیونی رو دزدید و گذاشت تو کیفش...

حسابی جا خورده بودم. اصلا دلم نمی خواست النا رو متهم به این دزدی بکنم از طرف دیگه هم پای آبرو و حیثیت خودم و آموزشگاه در میون بود. پس به همه بچه ها گفتم جلوی چشم خانم یکی یکی محتویات کیف هاشون رو، روی میز خالی کنن. وقتی نوبت النا رسید و کیفش رو خالی کرد و اون گردنبند از توی کیفش بیرون افتاد، تازه فهمیدم عجب آب زیر کاهی بوده این دختر و خودش رو مظلوم نشون می داده! اون خانم با ناراحتی گردنبندش رو برداشت و رفت. النا هم یه گوشه ایستاده بود و قسم می خورد که کار اون نبوده. دیگه گریه ها و التماس کردنش برام اهمیت نداشت. من اون همه بهش محبت کردم و اون چطور دلش اومد از محبت های من سوءاستفاده کنه و آبروم رو ببره؟ دیگه از چشمم افتاده بود. جل و پلاسش رو دادم دستش و بهش گفتم دیگه این طرفا پیداش نشه. اونم فقط گریه می کرد و قسم می خورد که کار اون نبوده و روحش هم از اون دزدی خبر نداشته! دختره بی چشم و رو، حیف از اون همه خوبی که در حقش کردم!»

اکرم یک گلوله آتش بود. داد و فریاد می کرد و به خودش فحش می داد که چرا فریب حرفها و ظاهر معصوم النا را خورده است. راستش خودم هم باور نمی کردم که النا بخواهد چنین کاری بکند. اصلا به نوع برخورد و متانتی که از خودش نشان می داد، نمی آمد که بخواهد دزدی بکند. اکرم را آرام کردم و به او گفتم از این به بعد خوب حواسش را جمع کند و دیگر اسیر احساساتش نشود تا چنین مواردی پیش نیاید. یکی دو ساعتی که گذشت زنگ خانه به صدا در آمد. هیچ کداممان حال و حوصله میهمان را نداشتیم. به اکرم گفتم: «اگه مهمون بود در رو باز نمی کنم. بذار فکر کنن نیستیم و برگردن. اصلا حس و حال ندارم و می خوام استراحت کنم!» وسپس نزدیک آیفون رفتم. تصویر النا روی صفحه کوچک مانیتور آیفون افتاده بود. با تعجب به اکرم گفتم: «النا پشت دره. برای چی اومده اینجا؟» این را که گفتم اکرم همچون اسپند روی آتش از جا پرید و در حالیکه به سمت در می رفت گفت: «غلط کرده اومده اینجا. الان میرم آدمش می کنم. دختره نمک به حروم!» اکرم با عصبانیت رفت و من هم به دنبالش. النا گریه می کرد و می گفت: «خانم، به خدا قسم من اون گردنبند رو ندزدیدم. اصلا روحم هم از اینکه اون گردنبند تو کیفم بوده خبر نداشت. آخه مگه من آن قدر بی چشم و رو هستم که بخوام آبروی شما رو ببرم؟» اکرم اصلا نمی خواست حرفهای النا را بشنود و به او ناسزا می گفت. النا هم همچون ابر بهار اشک می ریخت اما همین که اکرم با غیض گفت: «دختری که ننه، باباش معلوم نباشه بهتر از این نمی شه که. حالا هم برو گمشو برو و دیگه این طرفا پیدات نشه!» چشمه اشک های النا خشک شد و در حالی که خشم در چشمانش موج می زد گفت: «درسته که از مشکلات زندگی مون براتون حرف زدم اما بد نیست بدونین که من از همه اونایی که براتون کار می کنن پدر و مادر دارترم! منتها این دست سرنوشت بود که خواست زندگی مون اون طوری رقم بخوره. گمون نکنم دنیا مردتر از پدر من به خودش دیده باشه. اون همیشه برای دیگران خوبی می خواست و همون پدر بود که به من یاد داد هرگز دروغ نگم. نمی خواستم این کار رو بکنم اما نه برای اینکه دلتون بسوزه و دوباره به من پناه بدین، نه، فقط برای اینکه بهتون ثابت کنم من دزدی نکردم این کار رو می کنم البته باور کردن یا نکردن حرف من بستگی به مسلمونی خودتون داره چون هیچ مسلمونی که واقعا مسلمون باشه حاضر نمیشه به دروغ دست روی قرآن بذاره!» النا اینها را گفت و سپس قرآن کوچکی از کیفش درآورد و آن را پیش روی اکرم گرفت و گفت: «دست با وضوم رو روی قرآن می ذارم و قسم می خورم که من اون گردنبند رو ندزدیدم!» و همین که آمد قرآن را داخل کیفش بگذارد و برود، عکسی از لای صفحات قرآن به روی زمین افتاد. برای یک لحظه نگاهم روی عکس خیره ماند. چقدر آن چهره برایم آشنا بود! همین که النا برای برداشتن عکس خم شد، من هم روی زمین نشستم و زودتر از او عکس را برداشتم و با حیرت گفتم: «این آقا چه نسبتی با تو داره؟» النا که داشت مات و متحیر مرا نگاه می کرد، گفت: «پدرمه، من پونزده سالم بود که سرطان گرفت و از دنیا رفت. اگه پدرم بود هیچ وقت حال و روز من این نمی شد!» النا داشت با گریه از خوبی های پدرش می گفت و من همچون برق گرفته ها روی زمین نشسته و به عکسی که در دستانم بود خیره شده بودم... النا دختر بهرام بود!

***

النا راست می گفت، دزدی گردنبند کار یکی از کارآموزها بود. او که شدیدا به النا حسادت می کرد برای ضایع کردن او ن گردنبند را دزدیده و در کیف النا گذاشته بود. حالا چند سالی از آن شب می گذرد. النا همان شب می خواست برود اما وقتی حرفهای مرا شنید و اینکه تمام زندگی ام را مدیون پدرش هستم، با اصرار و خواهش من و اکرم حاضر شد پیش ما بماند و این افتخار را نصیب مان کند تا شاید بتوانیم محبت های بهرام را در حق او جبران کنیم. النا دانشجوی سال دوم پزشکی ست و همچون پدرش نمونه والگوی صبر و متانت. من و اکرم او را همچون فرزند خودمان دوست داریم و اگر خدا بخواهد قرار است بعد از تمام شدن درسش عروسمان هم باشد. این روزها حس و حال عجیبی دارم. هر روز بعد از ظهر سر مزار بهرام می روم و به او می گویم: «امان از این روزگار، راست می گفتی که دنیا خیلی کوچیکه. من تمام زندگی م رو مدیون توام. این تو بودی که من رو نجات دادی و درست در نقطه ای که تو رو فراموش کرده بودم، روزگار دخترت رو سر راه من قرار داد... خیالت راحت باشه بهرام، از پاره تنت مثل چشمام مراقبت می کنم و تا جون داشته باشم نوکریش رو می کنم. تو به من زندگی بخشیدی حالا هم دعا کن تا بتونم ذره ای از بزرگواری که تو در حقم کردی رو در حق دختر نازنینت جبران کنم؛ برام دعا کن بهرام...»

هیچ یک از تمایلات نفس انسانی خطرناکتر از تمایل به تنبلی نیست
● اسمایلز

بهناز شیربانی



گیتی خامنه: پاداش کارهایی را می‌گیرم که در گذشته انجام دادم

بیش از سه دهه پیش مجریانی در تلویزیون معرفی شدند که اکنون سهمی از خاطرات بچه‌های دیروز را دارند . گیتی خامنه که بسیاری از بچه‌های آن زمان بالبخند و اجرای او پای تلویزیون می‌نشستند، یکی از آن‌ها است، کسی که در ۱۵ سالگی کار اجرا را آغاز کرد. به گفته خودش آن زمان تمایلی به خواندن از روی متن نداشت و دوست داشت موضوعات روز را با بیانی کودکانه با بچه‌ها قسمت کند .

***شما در سال‌های سختی وارد تلویزیون شدید، در فضایی که خیلی حرفه‌ای نبود. چطور این شرایط را پشت سر گذاشتید؟**

**. یکی از مهم‌ترین شاخصه‌ها این بود که اجرای برنامه بچه‌ها به عهده کسانی گذاشته شد که خودشان هم سنّ و سالی نداشتند؛ از میان مردم عادی بدون داشتن هیچ گونه پیشینه هنری انتخاب شده بودند و نقش بازی نمی کردند. در واقع بلد نبودند بازی کنند پس خودشان بودند. بنابراین وقتی از شیوه خاصی از اجرا یاد می کنم به نوعی می خواهم به پاسخ سئوال شما برسم. من تا پیش از آنکه خودم اجرای برنامه کودک را به عهده بگیرم، تقریبا هیچ کدام از برنامه‌های تلویزیون را از اول تا آخر دنبال نکرده بودم. بنابراین الگوی خاصی برای پیروی، الهام گرفتن یا برعکس نوآوری در آن حوزه نداشتم. با توجه به احترامی که برای مخاطبم قائل بودم و باور به اینکه نیازی نیست برای ارتباط با بچه‌ها بسیاری از المان‌ها را تلطیف یا شکرپیچ کرد، شیوه ارتباطی خاص خودم را انتخاب کردم. در هر حال قاعدتاً حتی در زندگی عادی روزمره هم هر کس برای برقراری ارتباط با دیگران شیوه و سبک خاص خود را دارد. به جهت سنّ و تجربیات کم دامنه تجربیات و آگاهی‌هایم هم از مخاطبین هم سنّ و سالم گسترده‌تر نبود. بر خلاف سایر مجریان آن زمان معمولا از متن برای اجرا استفاده نمی کردم و سوژه‌های برنامه‌ها را از ارتباط با مردم عادی کوچه و بازار در تاکسی و اتوبوس و پارک و مدرسه می گرفتم. البته این استفاده نکردن از متن همیشه مایه دردسر و نارضایی دوستان، دست‌اندر کاران می شد و مشکل‌ساز بود. در هر حال در مورد من این شیوه موفق بود، اما به جهت اینکه مجبور بودم به مطالب فکر کنم و آن‌ها را به خاطر بسپارم و بیان کنم، با توجه به لزوم هماهنگی زمان برای پخش برنامه‌ها کار ساده‌ای نداشتم. به جرات می گویم آن زمان‌ها حتی تصور استفاده از آزادی و شیوه‌ها و امکاناتی که دوستان ما امروز از آن بهره می گیرند غیر ممکن بود! این شرایط از یک طرف دشوار بود و از طرف دیگر یک حسن محسوب می شد، خوشبختانه من و الهه رضایی در سن کم اجرا در تلویزیون را شروع کردیم و شاید به همین خاطر از حمایت‌های بزرگترها و همکاران مجربمان بهره بردیم. من از حمایت‌ها، همراهی‌ها و مهر دوستان و همکارانم در زمانی که یک نوجوان و در آغاز مسیر کاری‌ام بودم، کوله‌ای پر از خاطرات خوش دارم و از همه آن‌هایی که از مهربانی و راهنمایی‌شان بهره بردم، از عمق وجودم تشکر می‌کنم .

***به نظر می رسد در چند سال اخیر عنصر اصلی برنامه‌سازی در بعضی از کارها تا حد زیادی کپی از کارهایی است که در گذشته یا در کشورهای دیگر انجام شده است.**

**من فکر می کنم بسیاری ترجیح می دهند کارهایی را انجام دهند که ریسک کمتری داشته باشد. بسیاری از شیوه‌های شناخته‌شده گذشته استفاده می کنند. مشکل اصلی این است که بسیاری از این رسانه که مدیوم ارزانی هم نیست به عنوان وسیله آزمون و خطا استفاده می کنند. دشواری ما از جایی شروع می شود که بعضی از دوستان اهل هنر ما که اتفاقا گاهی صاحب ایده‌های بسیار ناب و قوه خلاقه در خور تحسین هستند، بیشتر از آنکه به توان و فکر و خلاقیت خود تکیه کنند، به پیروی و کپی‌برداری از کارهای دیگرانی می‌پردازند که شاید در بسیاری موارد هیچ برتری نسبت به آنان نداشته و ندارند، جز اعتماد به نفس بیشتر و البته حمایت دست‌اندر کاران که بعضی از این دوستان باور ندارند که از آن بهره ببرند! در کپی‌برداری هم باید انرژی صرف کرد تا به بهترین شکل ممکن آن را ارائه بدهیم. همین انرژی می‌تواند برای پرورش ایده‌های نوی خود دوستان صرف شود. فکر می کنم اگر ما به خودمان اعتماد و اعتقاد داشته باشیم دست به کپی کاری نمی‌زنیم. در حال حاضر بعضی بر و بچه‌های تلویزیون برای برنامه‌سازی از کسانی تقلید می کنند که در یک بستر فرهنگی دیگر با نیازمندی‌های دیگر کاری انجام می دهند. بنا بر این ممکن است به بسیاری از نیازمندی‌های مردم خودمان پاسخ ندهد. اگر این خاستگاه فرهنگی با نیازهای خاص مردم ما مورد مطالعه قرار گیرد و با قوه خلاقه عجین شود، اصلا بعید نمی‌دانم که حاصلش با کارهای دیگران برابری کند. تا زمانی که شما مخاطب برنامه‌هایتان را نشناسید، قاعدتا در برنامه‌سازی موفق نخواهید بود. من هنوز نظر مخاطب در برنامه‌سازی را در رسانه ملی کمرنگ می‌بینم. فکر می کنم اگر برای کودک برنامه می‌سازیم، هیچ کس بیشتر از خود او حق ندارد. ما سال‌هاست از دوران کودکی‌مان فاصله گرفته‌ایم .راه ساده‌تر و موثرتر برنامه‌سازی برای بچه‌ها این است که با بچه‌ها در ارتباط باشید و ببینید آن‌ها چه می خواهند. بچه‌ها خیلی ساده به ما می گویند چه چیزی را دوست دارند. به نظر من قبل از اینکه برنامه‌ای روی آنتن برود و خرج زیادی روی دست سازمان بیفتد، باید از خود بچه‌ها پرسید چه برنامه‌ای می خواهند یا حداقل با استفاده از برنامه‌هایی که در حال پخش است این نظرسنجی را انجام دهیم که آیا این ساختار مطلوب بچه‌ها هست یا خیر؟ اگر شیوه تعامل با بچه‌ها را یاد بگیریم و بتوانیم اعتمادشان را جلب کنیم و از نظراتشان بهره ببریم اتفاق مطلوبی در برنامه‌سازی می‌افتد .

***در حال حاضر اجرای برنامه‌های کودک دست یکسری خاله‌ها و عموها افتاده است که عملاً از اصول**

مشابهی در اجرا استفاده می‌کنند...

**اجازه بدهید در ارتباط با برنامه خاصی صحبت نکنم، چون خودم را در جایگاهی نمی‌بینم که بدون پیگیری مستمر بعضی برنامه‌ها درباره این برنامه‌ها اظهار نظر کنم. اینجا یادآوری می‌کنم که وقتی ما از برقراری ارتباط با مخاطب صحبت می‌کنیم از یک گروه سازنده برنامه متشکّل از افراد متفاوت با وظایف و تخصص‌های متفاوت صحبت می‌کنیم که مجری عملا یکی از عناصر تشکیل دهنده آناست به یقین برنامه‌های زیادی از ایدهای جذاب و تلاش پیگیر و شبانه روزی همکاران بهره برده‌اند که در خور تقدیر است. اما آیا ساخت این گونه برنامه‌ها تمام آنچه بوده که آرزو و توان ساخت آن را داشته‌ایم؟ پاسخ من منفی است. مخاطبان فهیم هستند، دنیای امروز آن‌ها پر از تصویر و صدا است. دنیای بچه‌های فعلی از ما بزرگترها گسترده‌تر است. کودک به دنبال خواسته‌هایش می‌گردد و ممکن است آن را از طریق کانال‌های دیگر غیر از شبکه‌های خودمان جستجو کند. در کنار خواسته‌اش ممکن است چیزهایی دیگری هم به او داده شود که شاید شما آن‌ها را طلب نمی‌کردید. کارهایی که تا به امروز در تلویزیون انجام شده است قابل تقدیر است، اما کماکان فکر می‌کنم این نیاز روزانه و فزاینده به ما هشدار می‌دهد سریع‌تر و حساب‌شده‌تر حرکت کنیم تا از کودکانمان که با شتاب با پدیده‌های جدید آشنا می‌شوند عقب نمانیم .

برنامه «امپراتور کوچک» از جمله برنامه‌هایی بود که شما امید بسیاری به موفقیتش داشتید که متاسفانه به سرانجام نرسید، چرا؟

**«امپراتور کوچک» برنامه‌ای ترکیبی درباره کودکان و حاصل دو سال تلاش برای گردآوری کتاب و مطالب جدید در حوزه مسائل کودک و نوجوان بود. از اطلاعات به روز و دقیق از منابع اصلی انتخاب و جمع‌آوری شد و سطر به سطر آن زیر نظر کارشناس طراحی شد. پخش این برنامه بعد از چهار قسمت متوقف شد. به من گفتند این برنامه باید صبح زود پخش شود که من مخالفت کردم، چرا که این برنامه را پدرها و مادرها باید کنار هم می‌دیدند. ترجیح دادم این کار روی آنتن نرود تا اینکه عقیم شود و تاثیراتش از بین برود. در نهایت حاصل این همه زحمت در حال حاضر گوشه خانه خاک می‌خورد؛ کاری که یقین دارم اگر انجام می‌شد بسیاری از اشتباهات رایج و مصطلح تربیتی زوج‌های جوان و پدر و مادرها تصحیح می‌شد. اعتقاد داشتم اگر به «امپراتور کوچک» بها می‌دادند، برنامه‌ای بود که می‌توانست سال‌های سال ادامه پیدا کند و تاثیرات خوبی داشته باشد.

این انگیزه شما را برای ادامه کار کم نمی‌کند؟



**بسیاری مواقع شده که ناامید شده‌ام، اما وقتی با مردم و محبت بی‌شائبه و سرشار و نیازهای آنان روبرو می‌شوم، می‌بینم نمی‌توانم بنشینم و کاری نکنم. به خاطر کارهایی که در گذشته انجام داده‌ام، هنوز پاداش می‌گیرم. این پاداش‌ها به هیچ وجه شامل امتیازات مادی یا اجتماعی نیست. تنها پاداشی که من می‌گیرم پاداش عاطفی و احساسی است که با هیچ پاداش مادی قابل قیاس نیست. این پاداش‌ها من را سرپا نگه می‌دارد. زندگی من به نوعی با زندگی مردم ایران عجین شده است. من مثل مادری هستم که بچه‌هایش بزرگ شده‌اند و حالا نسبت به نوه‌هایش احساس مسئولیت می‌کند. در این مدت با آدم‌های مختلف آشنا شدم، اما بیشترین چیزی که یاد گرفتم از دشواری‌های زندگی بود. از ارتباط گرفتن با آدم‌های متفاوت چیزهای زیادی یاد گرفتم. یادم می‌آید وقتی نوجوان بودم یکی از شخصیت‌هایی که فوق‌العاده به ایشان ارادت داشتم و تحت تاثیر سلوک و مشی و شیوه زندگیشان بودم، امام محمد غزالی بود. همیشه به زندگی او فکر می‌کردم. او رئیس نظامیه بغداد بود و یک مدت پست بزرگی داشت. هر کس قصد استناد کردن به یک مکتب علمی را داشت به امام محمد غزالی رجوع می‌کرد. او بعد از یک مدت با خودش دچار چالش شد و این سئوال به ذهنش رسید که آیا آگاهی‌اش به نسبتی هست که بتواند پیشوای فکری و معنوی مردم باشد و به مردم کمک کند؟ و در کمال حیرت و دشواری دریافت جوابش به این سئوال منفی است و این آگاهی دردناک و تکان‌دهنده نقطه آغاز یک سفر بزرگ بود. سفر یک انسان برای یافتن بزرگترین گمشده‌اش، خودش!... لذا سفر کردم. سال‌ها بعد در نقطه‌ای بسیار دور از میهنم در وضعیتی غریب و ناآشنا این سئوال کهنه باز برایم تکرار شد، اما این بار وجودم سرشار از سئوالات بی‌جوابی بودند که دیگر هیچ کدامشان حیرت‌زده‌ام نمی‌کرد .

خانم خامنه شما و خانم رضایی همزمان اجرا در تلویزیون را شروع کردید؟

**بله ما سال ۱۳۵۸ با هم کار اجرا را شروع کردیم. فقط ماه‌های شروع کارمان متفاوت بود. من دی‌ماه کارم را شروع کردم. من روزهای فرد برنامه اجرا می‌کردم و خانم رضایی روزهای زوج. دوستان دیروز و همیشه، می‌دانم چیزی که این همه من و شما را دلتنگ گذشته‌ها می‌کند مشخصه‌های خوب آن دوران است. ما برای یکرنگی‌ها، مهربانی‌ها، صداقت‌ها، رهایی‌ها و خیلی چیزهای آن دوران دلمان تنگ می‌شود. یک بخشی از این گذشته‌ها متعلق به همه ما است که اگر آن‌ها را از یاد ببریم آدم‌های قدرناشناسی هستیم و اگر زمان حال را هم از دست بدهیم باز هم قدرناشناسی کرده‌ایم. ■

«لابی» کلید حل مشکلات و معضلات سینمای ایران



واکنش طنز محسن تنابنده به حرفهای شمقدری مبنی بر اینکه رئیس‌جمهور دستور داد، من لابی کردم، فرهادی اسکار گرفت!

اینجانب محسن تنابنده بازیگر کم سابقه و نویسنده نوپای سینمای ایران و از همه مهم‌تر برج نشین بالاخره با تفکر و تامل بسیار به راز عدم پیشرفت سینمای ایران پی بردم و امیدوارم راه‌حل اینجانب از این به بعد راهگشای سینمای ایران در سالهای آتی باشد. اگر دقت کرده باشید در معرفی خودم به برج نشین اشاره کردم. بله راز موفقیت سینمای ایران در زندگی سینماگران در برج‌ها و مجتمع‌های آپارتمانی می‌باشد و آن هم به یک دلیل ساده اما بسیار مهم...

لابی! بله وجود لابی در ساختمان موجبات پیشرفت و اعتلای سینما را در بر خواهد داشت. البته فراموش نشود من چون برج نشین هستم و این راه را رفته‌ام و می‌گویند کمی موفق بوده‌ای این روش را به شما پیشنهاد می‌کنم چون تجربه و امتحانش را پس داده است. شما اگر بازیگر باشید لابی بهترین جای ممکن برای شماست چون می‌توانید انواع همسایه‌ها را با مهمانانشان در شرایط مختلف حسی و رفتاری ببینید. اگر نویسنده باشید باز هم لابی برایتان خیلی خوب است چون روزنامه‌ها که منبع ایده‌ها هستند اول آنجا تحویل می‌شوند و انواع آدم‌ها از قبیل راننده آژانس و غیره با قصه‌های مختلف آنجا در تردد هستند و به راحتی می‌توانید با هم صحبت شدن با آن‌ها به قصه‌های جذاب دست پیدا کنید. اگر کارگر و غیره هم باشید لابی همچنان برایتان بهترین جا خواهد بود چون در تلویزیون بزرگ آنجا می‌توانید انواع تجربه‌ها را ببینید و ...

البته ذکر این نکته هم خالی از اهمیت نخواهد بود که هیچ کدام از این‌ها به آسانی میسر نمی‌شود مگر با وجود داشتن یک لابی خوب و مهربان که برایتان چای بیاورد و آمار همه را به شما بدهد. پس لابی، لابی لابی راز موفقیت ما.

«پله آخر» تازه‌ترین فیلم سینمایی علی مصفا در حالی بعد از جشنواره سی و یکم و در یکی از بدترین دوره‌های اکران روی پرده رفته که اقبال عمومی مخاطبان نسبت به آن نسبتا خوب بوده است. علیرضا پورصباغ روزنامه‌نگار و منتقد سینما در یادداشتی به نقد این فیلم پرداخته است.

فیلم نخست مصفا، «سیمای زنی در دور دست»، فیلمی ضعیف و کاملا معمولی بود اما بر عکس آن فیلم که سویه محتوایی چندان عمیقی نداشت، فیلم پله آخر را از هر سو که ارزیابی و کنکاش کنیم، فیلم عمیقی است که از آن معنا و فحوا برون می‌تراود. البته اتمسفر کلی فیلم شمایلی روشنفکرمابانه دارد از جنس فیلم‌هایی نظیر «چیزهایی هست که نمی‌دانی». اما ماهیت و کلیت اثر از ابتذال فرمالیستی بی‌محتوا،سرگردان و پوچ کاملا مبراست. «پله آخر» تقریبا به دلیل نگرش محتوایی عمیق و فلسفی‌اش را نمی‌توان به سینمای روشنفکری نسبت داد. آنچه از سینمای روشنفکری این سالها بر می‌آید دستمایه قرار دادن ایدئولوژی‌های پریشان، التقاطی و غیر بومی است و به همین دلیل است گرمای معنایی در چنین آثاری جاری نمی‌شود و البته چاشنی عمده این آثار، نگرشی سیاه نسبت به مفاهیم متعالی انسانی و «این جهانی» دارد، اما پله آخر فیلم کاملا گرمی است و حتی آنجا که تراژدی مرگ را دستمایه روایت قرار می‌دهد باز هم از گرمایش کاسته نمی‌شود .

نگاهی به «پله آخر» ساخته علی مصفا

نگرشی عمیق به مقوله مرگ



نگرشی عمیق نسبت به مرگ

در پله آخر نگرشی عمیق به مقوله مرگ مطرح می‌شود و در طول درام حین سنجش عیار میان مرگ و زندگی و نوع مطلوب کیفیت آن ناگهان با آن پایان کاملا غافلگیر کننده بدین موضوع پی خواهیم برد که خسرو(علی مصفا)، دردهای آرزومندانه‌ای دارد که برای تسکینش خواهان تقدیری متفاوت برای خویش است و این تجربه تنها با یافتن عشق و هویت تواما محقق خواهد شد. او در صدد جبران عقده‌های درونی خویش و یافتن هویتی مستقل است، مثل جستجو برای یافتن موسیقی خاصی که برایش یادآور دوران کودکی است. ریشه اغلب ترسهای خسرو برای مخاطب زنده می‌شود و پله آخر صرفا تفسیری از حدیث نفس خسرو نیست.در کل روایت فیلم موضوع جدال با تقدیر مطرح می‌شود و خسرو در یک بازی ذهنی در می‌یابد اگر تقدیری متفاوت را برگزید هر چند به بهای یافتن عشق، سرنوشت محتومی انتظارش را می‌کشد. در بخش انتهایی فیلم هنگامی که کارگردان درون فیلم کات می‌دهد و گروه فیلمسازی پراکنده می‌شوند، مردی که نزدیک به لیلی ایستاده است دکتر امین(علیرضا آقاخانی) است که در عالم واقع و دور از جهان ذهنی خسرو همسر لیلی است. با دیدن چنین پایان بندی می‌توان حدس زد حد فاصل ذهن و عقل، مولفه اصلی روایت است و همه آنچه در طول فیلم روایت می‌شود بازی ذهنی - مجازی خسرو است. همین سیر دراماتیک در قالب بازی ذهنی و تقدیری، به نوعی در فیلم بمان،شاهکارمارک فورستر، متجلی است. در فیلم بمان (Stay) کل درام فیلم در جهانی ذهنی کاراکتر هنری لتهام (رایان گاسلینگ) اتفاق می‌افتد و تقدیر ثانی مطلوبش را درذهنش جستجو می‌کند.وحین مردن او تقدیر دیگری را در جهان ذهنی‌اش تجربه می‌کند آنچه در پایان فیلم پله آخر اتفاق می‌افتد،ضمن اینکه نقطه عطف بزرگ فیلم به شمار می‌رود چالشی‌های تقدیری - هویتی کاراکتر خسرو را مطرح می‌کند .

دستمایه عمیق فیلم

شیوه روایی و تقدیر سازی ذهنی برای سنجیدن ابعاد شخصیتی فیلم را می‌توان با فیلم فورستر (بمان) سنجید. هر دو فیلم بررسی ابعاد هویتی را در نسبت با موضوع تقدیر آدمی پیش می‌برند و اتفاقا تنها تفاوت فیلم فورستر با پله آخر این است که نگاه پله آخر به مقوله مرگ و تقدیر کاملا ایجابی و زاویه بررسی فیلم فوستر در نفی اراده آدمی و محکوم شدن در پذیرش تقدیر سلبی می‌انجامد. در یک نگاه تطبیقی میان دو فیلم اتفاقا اراده آدمی در تیررس بررسی قرار می‌گیرد. خالق پله آخر در نوع پایان بندی فیلمش زمانی که پی بردیم لیلی همسر دکتر امین است نگرش کلی پذیرش تقدیر است و اراده آدمی را می‌پذیرد تقدیر از زاویه فیلم پله آخر یک نوع اجبار نیست که جامعه یا جهان و طبیعت به ما تحمیل می‌نماید و قابل گریز هم نیست، ولی قابل پیش‌بینی هست. می‌توان پیش بینی کرد ولی نمی‌توان از آن گریخت. تقدیر هم دارای فلسفه است. البته اگر فلسفه را اینطور معنی کنیم. پله آخر صادقانه این پیام را می‌دهد که دیدگاه انسان نسبت به پیرامونش فلسفه است، این که آدمی چه دیدگاهی به حوادث پیرامون خود دارد و چگونه آنها را ارزیابی می‌کند. یکی با دیدگاه ماوراءالطبیعه و دیگری مادی. به هر حال نوع نگرش افراد فلسفه آنها را به وجود می‌آورد. البته این فیلم این سئوال را مطرح نمی‌کند که تقدیر در زندگی مدرنیزه کنونی جایگاهی دارد یا خیر؟ بلکه تقدیر منشا و مبدا فرامادی دارد و بخشی از این تقدیر به خواست‌های فراانسانی همچون عشق متکی است.

مشخص شدن فیلمهای اکران نوروزی

در حالی که شورای صنفی نمایش هنوز تکلیف اکران نوروزی را مشخص نکرده «بانی فیلم» در خبری اختصاصی اعلام کرده که ترکیب اکران نوروزی بعد از ظهر روز گذشته در جلسه‌ای که در وزارت ارشاد برگزار شد مشخص شد. این جلسه با حضور مرتضی شایسته، محمد رضا فرجی، غلامرضا فرجی، مهدی عظیمی میرآبادی، محمد قاصد اشرفی، علی میرزایی، نماینده‌ای از کمیسیون فرهنگی مجلس و یکی از اعضای شورای صنفی نمایش برگزار شد که در نهایت ۵ فیلم برای نمایش در نوروز ۹۲ انتخاب شدند.

«حوض نقاشی» در گروه آزادی، «رسوایی» در گروه آفریقا، «رژیم طلایی» در گروه عصر جدید، «قاعده تصادف» در گروه قدس و «تهران ۱۵۰۰» در گروه استقلال روی پرده خواهند رفت. البته در جلسه روز گذشته در خصوص اکران این ۵ فیلم در گروه‌های سینمایی صحبتی نشد اما با توجه به قراردادهای بسته شده و توافقات انجام شده اکران این ۵ فیلم در پنج گروه اعلام شده تقریبا قطعی است.

گفتنی است به دلیل مصوبه جدید کانون پخش کنندگان مبنی بر محدودیت اکران بیش از یک فیلم در عید نوروز توسط هر دفتر پخش، پخش فیلم «تهران ۱۵۰۰» که پیش از این متعلق به موسسه فیلمیران بود به فدک فیلم واگذار شده است.

علی معلم: کیفیت فیلم جعفر پناهی در حد خرس نقره‌ای نبود!

عجیب است کارگردانی که بادکنک سفید را می‌سازد که در آن دغدغه‌های زندگی افراد تهی دست جامعه مطرح است، این بار فیلمی می‌سازد که دغدغه حتی بخش کوچکی از مردم سرزمینش نیست. شاید آن فیلم هم قبل از آن که زائده فکر و هنر او باشد، هنر فیلمنامه‌نویس برجسته‌ای چون بهرام بیضایی است وگرنه.

برای یک هنرمند عیب است که به جای این که برای مردمانش فیلم بسازد برای خوشایند آنهایی فیلم بسازد که در برابر کشورش و مردمش ایستاده‌اند و در حق آنان توهین روا می‌دارند. راستی «سگ بازی» دغدغه چند درصد از مردم اکثرا گرفتار آمده و تحت فشار در تنگناهای مختلف اقتصادی است؟

و همین که فیلمی با این مشخصات و علیرغم همه ضعف‌های تکنیکی و ساختاری‌اش در جشنواره برلین جایزه می‌گیرد می‌تواند برای هر هنرمند بی‌طرفی که اندکی هوش و تعهد و دغدغه درد مردم سرزمینش را دارد حامل پیام‌هایی روشن باشد. با این مقدمه بد نیست به اظهار نظر یکی از اهالی سینما که اخیراً در جشنواره فیلم برلین آخرین ساخته جعفر پناهی را دیده است توجه کنیم:

علی معلم منتقد و تهیه کننده سینمای ایران که همه ساله با هزینه شخصی در جشنواره‌هایی مانند برلین و کن شرکت می‌کند در بازگشت از سفرش به فستیوال برلین نکات جالبی را درباره جایزه‌ای که هیات داوران برلین به «پرده بسته» فیلم تازه جعفر پناهی داده‌اند مطرح کرده است. بخشی از این نکات را می‌خوانید:

حدیث نفس پناهی

«پرده بسته» در مورد نویسنده‌ای است که با سگش به یک ویلا در شمال می‌رود و مشغول نوشتن داستان می‌شود اما غریبه‌هایی ناگهان وارد خانه وی می‌شوند و مشکلاتی را برای وی به وجود می‌آورند. فیلم تا دقیقه ۴۰ قابل قبول است اما بعد از آن افت می‌کند. «پرده بسته» بیشتر یک فیلم شخصی است و به نوعی یک حدیث نفس است و پناهی موقعیتی که خود در آن قرار دارد را روایت می‌کند. این فیلم قطعاً به قوت فیلم‌های قبلی وی مانند «طلای سرخ» و یا «بادکنک سفید» نیست و جایزه‌ای که به وی داده شده بیشتر به خاطر حمایت از خود فیلمساز بود.

این جایزه بیشتر به خاطر شخص پناهی داده شده تصور من این است که دلیل حضور و توجه به این فیلم به خاطر موقعیت فیلمساز است. فیلمسازی که نمی‌تواند در شرایط عادی فیلم بسازد و این جایزه بیشتر به نوعی لجبازی با حکمی است که در هیچ جای دنیا سابقه ندارد، اینکه فیلمسازی را از حق فیلم ساختن محروم کنند. به همین دلیل به نظر من این جایزه بیشتر به خاطر شخص پناهی داده شده تا به ارزش‌های فنی و تکنیکی فیلمش. جایزه‌ای که به فیلم داده شد و حضور آن در جشنواره فیلم برلین نیز به منزله نوعی دفاع از فیلمساز است و باید گفت کیفیت فیلم در حد این جایزه نبود.



افشاگری علی وزیریان از پشت پرده یک فیلم در حوزه هنری

بخش نقد فیلم برنامه «هفت» جمعه چهارم اسفند ماه قرار بود به نقد و بررسی فیلم «یک سطر واقعیت» به کارگردانی علی وزیریان بپردازد، اما این کارگردان مطالبی در خصوص پشت پرده ساخت فیلمش در حوزه هنری بیان کرد.

ابتدا کارگردان «یک سطر واقعیت» با بیان اینکه برخی پشت پرده‌ها در سینمای ایران از پشت صحنه‌ها جذاب‌تر است، در خصوص ساخت فیلم خود گفت: «برای ساخت فیلم «یک سطر واقعیت» یک روز سراغ آقای خاموشی رئیس سازمان تبلیغات اسلامی رفتم و فیلمنامه را به ایشان نشان دادم. می‌خواستم آقای خاموشی با استفاده از رابطه‌ای که با شهرداری و آقای قالیباف دارد رایزنی کند تا این فیلم را با کمک شهرداری بسازم. این امکان برای خودم وجود نداشت که بتوانم فیلمنامه را بدون واسطه به شهرداری ارائه دهم به همین خاطر از آقای خاموشی و روابط ایشان کمک گرفتم. ایشان همان روز به من جواب نداد و گفت فیلمنامه را می‌خواند و خبر می‌دهد. بعد از دو روز به یکی از معاونان ایشان زنگ زدم و از فیلمنامه پرسیدم. اما مطلع شدم که فیلمنامه را برای ساخت به حوزه هنری ارائه داده‌اند.»

وزیریان با اشاره به اینکه ریاست حوزه هنری را به هیچ عنوان قبول ندارد، خاطرنشان کرد: «آن‌قدر از این موضوع ناراحت شدم که ظرف ۲۰ دقیقه خودم را به حوزه هنری رساندم و گفتم که فیلمنامه‌ام را پس بدهند. به نظرم حوزه هنری صلاحیت ساخت این فیلم را نداشت و آن آقای مسئول حوزه هنری را که چندی پیش از طرف یک نهاد انقلابی روی خط همین برنامه «هفت» آمد و با آن ادبیات معروفش دروغ‌هایی گفت، قبول نداشتم.»...

با وجود ممانعت گبرلو مجری برنامه «هفت» از ادامه دادن این بحث، وزیریان ادامه داد: «در نهایت آقای خاموشی جلسه‌ای ترتیب داد تا با مسئولان حوزه هنری در خصوص فیلمنامه صحبت کنیم و به یک نتیجه‌گیری برسیم. بعد از گذشت چند روز آن آقا گفت فیلمنامه را خواندیم اما اگر آن را به فتنه ۸۸ بچسبانید، آن را می‌خریم. در غیر این صورت ما فیلمنامه‌های زیادی داریم و بیا یکی از این‌ها را بساز. من اعتقادی به فیلم ساختن سفارشی ندارم. اگر هم قرار باشد فیلم سفارشی بسازم، باید کسی به من سفارش دهد که سرش به تنش بیارزد. ای کاش آقایان به فتنه ۸۸ اعتقاد داشتند. حوزه هنری امسال چهار فیلم ساخته که هیچ کدامشان به فتنه ۸۸ ربط پیدا نمی‌کند. از فیلم‌های ارزشی هم حمایت نمی‌کنند.»

کارگردان «یک سطر واقعیت» با اشاره به یکی از پروژه‌های حوزه هنری که تاکنون بی‌سرانجام مانده است، اظهار داشت: «احمد مرادپور که از ۹ ماه پیش قرار بود فیلمنامه‌ای به نام «شنام» را بسازد هنوز موفق نشده است. این فیلمنامه مربوط به دفاع مقدس است. یک بار از او پرسیدم پروژه «شنام» به کجا رسید و او به من گفت بعد از آن فیلمنامه باز هم یک فیلمنامه مربوط به سینمای دفاع مقدس به حوزه هنری ارائه داده است اما گفته‌اند برای ساخت باید آن‌ها را به فتنه ۸۸ بچسبانی.»





یک زن تنها



تمـام بعدازظهر هوادم کرده بود. انبوه ابرها برای ایجاد رعد و برق در جنوب غربی آسـمان جمع شـده بودند... غروب طوفان شـروع شد و باران سیل آسایی شروع به بارش کرد... بعد نوبت به گردبادهای مهیب رسید که بر منطقه میان سنت لوئیس و سانفرانسیسکو بتازنـد و همـه جا را نابود کننـد! گوینده‌های رادیو به صورت مکرر از سـاکنان منطقه می‌خواسـتند که در زیرزمین خانه‌هایشان پناه بگیرند.

گردباد چندین کلبه روستایی را در هم کوبیده بود و دو اتومبیل با هفت سرنشین ناپدید شده بودند.

زن جوان در گوشـه اتاق پذیرایی خانه دور افتاده، این خبرها را می‌شـنید و با وجود تجربه پشـت سـر گذاشـتن طوفانهـای دائمی منطقه، امـا کم کم دچار وحشـت می‌شـد و عاقبت هم از جا بلند شد و به سمت آشـپزخانه رفـت. اما همان موقع ناگهـان در خانه با ضربه لگد محکمی شکست و باز شد و همزمان دو مرد ناشناس و هفت‌تیر به دست وارد خانه شدند...

یکی از آنها لوله تپانچه‌اش را سـمت زن گرفت و آمرانه گفت:

ـ حرکت نکن خانم... همانجا که هستی بایست!

زن وسط اتاق خشک شد. نفس در سینه‌اش حبس شد. مرد پرسید:

ـ غیر از تو کس دیگری هم اینجاست؟

زن سرش را به علامت منفی تکان داد.

ـ خیلی خب. حالا می‌توانی مثل بچه آدم سـاکت و آرام بنشینی و دستهایت را روی پایت بگذاری.

زن آهسته روی یک صندلی نشست. تنها روشنایی خانه از یک چراغ نفتی تأمین می‌شد. برق از ساعتی قبل، قطع شده بود... دو مرد مهاجم، مثل موش آب کشیده شده بودند و از لباسها و موهایشان آب می‌چکید. یکی از آنها قدبلند و چهره زمختی داشـت. دیگری لاغر و ریزنقش و جوانتر بود. خیلی جوانتر. شاید بیست ساله. مرد مسن‌تر به رفیقش دستور داد: آن در لعنتی را ببند «جری»! بعد هم ببین آیا کس دیگری اینجا هسـت یا نه؟ بعید نیست او دروغ گفته باشد.

جری در را بسـت و مشـغول گشتن خانه شد، مرد دیگر لوله تپانچه‌اش را پشت سر گروگان خود گذاشت و پرسید: اسمت چیست؟

زن وحشت‌زده به خودش فشار آورد و آرام جواب داد: «کارن»، «کارن اسمال وود»

ـ اینجا با چه کسانی زندگی می‌کنی؟

ـ مـن اینجا زندگی نمی‌کنم. اینجـا خانه پدر و مادرم اسـت. آنها به شـهر رفته‌اند. من معلم هسـتم و در سنت لوئیس زندگی می‌کنم. امروز برای دیدن پدر و مادرم آمده بودم، اما به خاطر شرایط بد آب و هوا نتوانستم برگردم.

ـ خب ما هم گم شده‌ایم... اتومبیل ما در یک گودال پر از گل گیر کرد و ما ناچار آن را همانجا رها کردیم و بعد از سه ساعت سرگردانی، الان به اینجا رسیدیم.

مرد خندید و ادامه داد: تو اگر رادیو گوش می‌دادی، حتماً می‌دانی ما کی هستیم!

کارن گفت: بله، می‌دانم... شـما و دوستتان دیروز از زنـدان ایالتی فرار کردید و پلیس هم در تعقیب تان هست... اما اسم‌تان یادم رفته است.

ـ اشـکالی ندارد. فکر کن من «بن گارت» هستم و رفیقم هم «جری» یا «جرالد پرش»!

گارت ادامه داد: اینجا پناهگاه دارید. یک جایی که اگر هوا بدتر شد بتوانیم آنجا پنهان شویم؟

ـ یـک زیرزمین کوچک هسـت که دریچه‌اش به کف آشپزخانه باز می‌شود.

ـ اسلحه چی؟...

ـ دو تا تفنگ شکاری. یک تفنگ معمولی و دو رولور در کمد طبقه بالا داریم.

می‌توانید بروید و بردارید!

ممنونم! موقع رفتن حتماً آنها را می‌بریم!

کارن گفـت: شـما کار عاقلانـه‌ای کردید که در اتومبیلتان نماندید. چون وقتی گردباد شـروع شـود اتومبیل خطرناک‌ترین مکان است.

زن جـوان این حرفهـا را برای منحرف کردن فکر گارت از اسلحه‌ها به زبان آورد.

کارن نمی‌خواسـت آنها سراغ اسـلحه‌ها بروند و یـا اصلاً به آنهـا فکر کنند، چون به غیر از آن دو تفنگ شـکاری و یـک تفنـگ معمولی و دو تپانچه، اسـلحه دیگـری هم در آن خانه بود کـه او حرفی از آن نزد... تفنگ شـکاری قدیمی و دولولی که تقریباً جلو چشـم آن دو تبهکار روی دیوار بالای شـومینه آویخته بود و ظاهر آ یک شیئی عتیقه و بی‌مصرف به نظر می‌رسید اما در واقع هم خوب کار می‌کرد و هم گلوله داشت...

همـان لحظه گوینده رادیو اعـلام کرد که طوفان دیگری در راه است.

کارن دوباره روی صندلی‌اش نشست و گفت:

ـ فکر نمی‌کنم هیچ کدام از شـما تا به حال گردباد دیده باشید!

گارت جواب داد:

ـ من ندیده‌ام و آرزوی دیدنش را هم ندارم!

جری پرسید: تو دیده‌ای؟

ـ بله!

ـ ترسناک است؟!

ـ وحشتناک اسـت. وقتی گردباد شروع می‌شود، جهنم واقعی را می‌توانی ببینی! سـرعت و شـدت باد آنقدر زیاد اسـت که درختـان تنومند را از جا می‌کند و با ضرب و قدرت یک گلوله اسـلحه به این سـو و آن سو می‌کوبد... شیشه... وای... خدا به دادتان برسد اگر نزدیک پنجره باشـید، چون ممکن است بر اثر اصابت شیشه به صورت و بدن‌تان حتی بمیرید!

جری بـا ناراحتی نگاهی به پنجره‌های بزرگ اتاق انداخت...

ـ پس نشسـتن در اینجا خطرناک اسـت... ما باید همانطـور که گوینده رادیو توصیه می‌کند به زیرزمین برویم!

کارن حرف آنها را تأیید کرد و گفت:

ـ خیلـی خطرناک اسـت که اگـر گردباد با همان سرعت اولیه‌اش به اینجا برسد حساب ما پاک خواهد بـود... اگـر از جاهـای دورتر به اینجا برسـد احتمالا می‌توانیم متوجه نزدیک شدنش بشویم. حتی اگر شب باشد و گردباد را نبینیم، صدایش را می‌شنویم...

جـری گفـت: بله! من هم قبلاً شـنیدم که گردباد هیاهوی عجیبی دارد!

کارن گفت: آهان... عین صدای یک قطار باری... اولین مرتبه‌ای که آن صدا را شنیدم، در یک مزرعه بودم... خدا می‌داند چقدر ترسناک بود... من در یک سوراخ راه آب پنهان شدم با این حال زنده ماندنم شبیه یک معجزه بود.

گارت اخم آلود نهیب زد: خوب دیگر! کافی است... من دیگر نمی‌خواهم چیزی بشنوم.

آثار ترس و ناراحتی کاملا در چشمان او دیده می‌شد. مرد دوباره نگاهی به اطراف اتاق انداخت و این بار نگاهش حتی کمی هم روی تفنگ شکاری دولول مکث کرد. قلب کارن داشت از کار می‌افتاد. احساس کرد صدای تپش قلبش در تمام اتاق شنیده می‌شود. اما بعد گارت چشم از تفنگ برداشت و پرسید: اینجا پول و پَله‌ای هم پیدا می‌شود؟

ـ آه... من فقط پنج دلار توی کیفم دارم.

زن ناگهان ساکت شد و ترس و هراس چهره‌اش را پوشاند و وحشت‌زده گفت: وای خدای من... می‌شنوید؟

گارت برخاست و ایستاد: چی را می‌شنویم؟

لبخند از لب جری پرید: آره.. آره.. من هم می‌شنوم..

آن وقت همه شنیدند... غرش بسیار دور اما نزدیک شونده‌ای شبیه زوزه باد که زمین را می‌لرزاند و دم به دم بلندتر و نزدیک‌تر می‌شد.

کارن از جا بلند شد و داد کشید:

ـ گردباد... توفان... این هیاهوی گردباد است... من الان می‌روم داخل زیرزمین... و قدمی به جلو برداشت. اما جری با خشونت او را به عقب راند و خودش به سمت آشپزخانه دوید... گارت لحظه‌ای مردد ماند، سپس او هم به دنبال رفیقش دوید... همان‌طور که آنها تقریباً چهار دست و پا به سمت دریچه آشپزخانه می‌رفتند، کارن فوراً یک صندلی زیر پایش گذاشت. تفنگ دولول را از میخ دیوار قاپید، پایین پرید و پشت به برجستگی شومینه کرد و به آن تکیه داد. گلنگدن را کشید و تفنگ را تا موازات شانه‌اش بالا برد... گارت روبرگرداند و با دیدن او چشمانش گشاد شد. دیوانه‌وار دست به تپانچه برد... اما دیگر دیر شده بود... زیرا کارن دو گلوله پشت سر هم شلیک کرد...

***

زن جوان بعداً به رئیس پلیس گفت: من آنها را از طوفان ترساندم و گفتم که گردباد صدایی شبیه سر و صدای یک قطار باری دارد... ساعت ده شب وقتی ترن باری سنت لوئیس سانفرانسیسکو طبق برنامه همیشگی آمد، گارت و جری که نمی‌دانستند خط آهن از پشت خانه پدرم می‌گذرد بر اثر تلقینات قبلی من خیال کردند این گردباد است که سوت زنان و زوزه کشان می‌آید، وحشت‌زده به سمت پناهگاه دویدند و آن وقت من...

رئیس خندید و گفت: واقعاً نقشه جالبی بود...

کارن پرسید: آیا... آنها مرده‌اند؟

ـ گارت جابه‌جا کشته شده، اما جری زنده خواهد ماند... به هر تقدیر ناراحت نباش دوشیزه اسمال وود، شما چاره دیگری نداشتید حالا بفرمائید، پدرتان بیرون در اتومبیل خودش منتظر شماست! ■

ماجرای واقعی خارجی

بقیه از صفحه ۱۳

روز مهم از راه رسید

خیلی زودتر از آن چیزی که فکر می‌کردم آن روز مهم از راه رسید. اتاق دادگاه خیلی شلوغ است. با اینکه لباس‌های زیادی به تن کرده‌ام هنوز هم بدنم سرد و یخ زده است و حرکت کردن را برایم سخت می‌کند. اصلا این طلاق چطور انجام می‌شود؟ اگر اون هیولا به سادگی به من نه بگوید چه می‌شود؟ اگر قاضی را هم تهدید کند چه؟ آیا و آن هیولا در کنار یک سرباز وارد اتاق می‌شوند. بدنم شروع به لرزیدن می‌کند. فاضل به شکل مشکوکی به شادا نگاه می‌کند: «به خودت افتخار می‌کنی. نه؟». شادا حتی پلک هم نمی‌زند: «بهش توجه نکن!». چشمم به چشم پدرم می‌افتد و بدنم می‌لرزد. به یاد کلمه «آبرو» می‌افتم. عصبانیت و خجالت از چهره‌اش می‌بارد. با دیدن چهره پدرم تازه می‌فهمم که منظورش از آبرو چه بوده است. از دست او خیلی عصبانی هستم ولی دلم به شدت به حالش می‌سوزد. کاش هیچوقت این چیزها پیش نمی‌آمد. بعد نوبت سخنرانی قاضی می‌شود: «امروز متاسفانه موردی از خشونت علیه کودکان داریم. این دختر ۱۰ ساله بدون اینکه رضایتی داشته باشد به شکل غیر قانونی به ازدواج مردی در آمده است و با اینکه به سن بلوغ نرسیده و آمادگی داشتن روابط ازدواج را نداشته به میل خانواده‌اش به خانه بخت رفته است و امروز برای درخواست طلاق اینجاست». قاضی اتهامهای فاضل را به او می‌گوید و از او می‌پرسد که آنها را قبول دارد یا خیر. فاضل می‌گوید: «نه! پدر نوجود این سند ازدواج را امضا کرده است». قاضی از پدرم می‌پرسد دخترت چند ساله است: «۱۳! من از ترس اینکه او را اندزدند شوهرش دادم». همه می‌دانند که من ۱۰ سال دارم. دست شادا را فشار می‌دهم: «دروغ می‌گوید». صداها کم کم بالا می‌رود و حرفها پیچیده‌تر می‌شوند. من از حرفهایشان سر در نمی‌آورم. قاضی دوباره از فاضل می‌پرسد: «آیا قبول داری که با این دختر ۱۰ ساله که به بلوغ نرسیده است رابطه داشتی؟». فاضل سرش را پایین می‌اندازد: «بله! ولی خیلی مراقبش بودم». این حرفش مثل سیلی روی صورتم می‌نشیند. کنترلم را از دست می‌دهم و فریاد می‌زنم: «دروغ می‌گوید!». پدرم عصبانی می‌شود: «تو به من قول دادی که قبل از اینکه به بلوغ برسد با او کاری نداشته باشی». فاضل فریاد می‌زند: «طلاقش می‌دهم ولی باید پول از دواجی که به تو دادم را پس بدهی!». پدرم رویش را برمی‌گرداند: «من هیچ پولی به تو نمی‌دهم». من مثل یک جنس خرید و فروش شده بودم. به چه قیمتی؟ چرا؟ بالاخره قاضی به کمکم می‌آید: «طلاق صادر شد!».

یادداشت

این طلاق زندگی من را تغییر داد

وقتی به خیابان می‌روم برخی از زنان من را می‌شناسند و به من تبریک می‌گویند. مدتی است دوباره برای زندگی به خانه خودمان باز گشته‌ام و آنها هم تظاهر می‌کنند گذشته را فراموش کرده‌اند. کابوس‌هایم مدتی است که تمام شده و به جایش رویای رفتن به مدرسه در ذهنم شکل گرفته است. وقتی بزرگ شدم می‌خواهم مثل شادا وکیل شوم تا از بچه‌هایی مثل خودم دفاع کنم.

به روز رسانی

نوجود با پول فروش کتابی که در مورد تجربه خودش نوشته بود توانست خانواده‌اش را از فقر نجات دهد. حالا آنها در خانه خودشان زندگی می‌کنند. او امروز ۱۵ ساله است و در کنار درسش زبان هم یاد می‌گیرد. در آوریل سال ۲۰۰۹ دولت یمن سن قانونی ازدواج را به ۱۷ سال افزایش داد ولی تنها چند روز بعد دوباره این قانون را فسخ کرد. الان که این ماجرا را می‌نویسم دولت یمن دچار مشکلات سیاسی شده است و مردان هم در این شلوغی می‌توانند با دخترانی در هر سنی ازدواج کنند.

■

داستان زندگی

بقیه از صفحه ۱۵

پدر بیچاره‌ام که هول کرده بود، بعد از این که مطمئن شد خطر و مشکلی برای من پیش نیامده، گوشی را قطع کرد و... کمتر از یک ساعت بعد پدرم آنجا بود و ناظر همان صحنه‌ای که من دیده بودم... پدر اما، درست مانند این که روح دیده باشد، چند دقیقه‌ای از پشت شیشه فرزین را نظاره کرد و سپس لبخندی زد و به من گفت: «تو همین جا باش تا من برگردم» و بعد داخل کارگاه تراشکاری شد و من نیز جز و معدود دفعات بود که حرف پدرم را زیر پا گذاشتم، چرا که خود را به پشت ستون رساندم و بی آن که آن دو مرا ببینند، به حرف‌هایشان گوش سپردم؛ پدرم رخ به رخ فرزین ایستاد و گفت: «فقط بگو چی شد که اینطوری تغییر کردی؟»

فرزین که از دیدن پدرم کاملاً یکه خورده بود، چند ثانیه‌ای نگاهش کرد و سپس مِن و مِن کنان گفت:

ـ شاید علتش همان چیزها بود که شما بهم گفتین؛ که مثلاً اگر یک روز چهار تا لاشخور بخوان مزاحم زنم بشوند چیکار می‌تونم بکنم؟ شاید هم خودم رو جای شما گذاشتم که اگر یک روز برای دخترم، خواستگاری مثل فرزین شش ماه قبل بیاد، آیا قبولش می‌کنم یا خیر...؟ شاید علتش همین چیزها بود که شما گفتید اما... اما مطمئنم دلیل اصلی‌اش خود سحر بود؛ وقتی فکر کردم شاید سحر را از دست بدهم، تصمیم گرفتم عوض بشم...

در آن لحظه و هنگامی که پدرم داشت قرار روز خواستگاری و مراسم عقد و عروسی را می‌گذاشت، من چقدر شاد بودم که عاشق این مرد شده بودم! ■

حبیب‌الله نیک‌نژاد

آرزویی که هرگز برآورده نشد

«دیدیه دروگبا» یکی از شاخص‌ترین بازیکنان تاریخ فوتبال آفریقا بوده که طی ۱۰ سال اخیر در سطح رقابت‌های باشگاهی در اروپا به افتخارات زیادی دست یافته ولی در سطح رقابت‌های ملی هرگز نتوانسته است این افتخارات را به دست آورد و حضور در جام ملت‌های آفریقا، پایانی به آرزوهای این سیه‌چرده غول‌پیکر بود که هفته قبل در آفریقای جنوبی به پایان رسید و مردان ساحل‌عاجی، بعد از شکست ۱ـ۲ در برابر نیجریه در مرحله یک چهارم نهایی از رسیدن به دور بعدی محروم شده و با دستانی خالی راهی خانه شدند.

»دیدیه دروگبا» را اگر بهترین بازیکن تاریخ آفریقا ندانیم، باید از او به عنوان یکی از بهترین‌های تاریخ این قاره یاد کنیم که طی پنج دوره حضورش در جام ملت‌های آفریقا هرگز نتوانست به عنوان قهرمانی دست یابد و در کنار مردانی همانند «عابدی پله»، «ساموئل اتوئو»، «روژه میلا» به عنوان بهترین‌های قاره سیاه به مقام قهرمانی در این بازی‌ها دست یافته باشد. بازیکنی که ماه آینده جشن تولد سی و پنجمین سال عمر خود را برگزار خواهد کرد و دیگر فرصتی برای رسیدن به جام قهرمانی قاره را نداشته و تنها آرزویش رفتن به جام جهانی ۲۰۱۴ برزیل همراه با بازیکنانی همانند «یحیی توره» و «سالومون کایولو» می‌باشد.

ساحل‌عاج طی ۱۰ سال گذشته همیشه بهترین تیم قاره سیاه قلمداد شده، ولی هیچ وقت در دیدارهای جام ملت‌های آفریقا، به موفقیت نهایی نرسیده و آخرین بار در سال ۱۹۹۲ به جام قهرمانی بوسه زده است. اگر «دیدیه دروگبا» را به عنوان بهترین بازیکن آفریقایی حال حاضر در فوتبال اروپا در نظر نگیریم، به جرأت باید او را یکی از بهترین‌های قاره سیاه در تاریخ فوتبال قاره سبز دانست.



«دیدیه دروگبا» در ۹۴ بازی ملی ۵۷ گل به ثمر رسانیده و از این نظر هم در تاریخ فوتبال ساحل‌عاج یک رکورددار محسوب شود.

او اولین بازی ملی خود را در سال ۲۰۰۲ در برابر تیم ملی مصر برگزار کرد و همراه با ساحل‌عاج در جام‌های جهانی ۲۰۰۶ آلمان و ۲۰۱۰ آفریقای جنوبی حضوری نسبتاً موفقیت‌آمیز داشت، ولی هرگز نتوانست به جام قهرمانی قاره سیاه دست یابد.

«دیدیه دروگبا» از این مسأله به عنوان تلخ‌ترین خاطره دوران بازیگریش نام برده و درباره حذف در مرحله یک چهارم نهایی جام ملت‌های آفریقا در آفریقای جنوبی می‌گوید: طی ۱۰ سال گذشته، یکی از بهترین نسل‌های تاریخ فوتبال ساحل‌عاج به وجود آمده و ما هرگز فکر نمی‌کردیم که زمانی فرا خواهد رسید که این نسل بدون دستیابی به جام ملت‌های آفریقا به دوران بازیگریش خاتمه دهد و من از این بابت بسیار متاسف هستم و حالا تنها آرزویم این است که با تیم گالاتاسرای در جام قهرمانی باشگاه‌های اروپا به مرحله بعدی صعود کنیم، اگرچه می‌دانم که بازی در برابر شالکه هم کار زیاد آسانی نخواهد بود.

ستاره آینده فوتبال جهان

دیدار تیم‌های رئال‌مادرید ـ بارسلونا در دور رفت از مرحله نیمه‌نهایی جام حذفی باشگاه‌های اسپانیا یکی از حساس‌ترین دیدارهای دو تیم در فصل فوتبال ۲۰۱۲ـ۲۰۱۳ بود که از همه نظر حساسیتی بیش از حد داشت.

بارسلونا در جام قهرمانی لالیگا رئال‌مادرید را با اختلافی فاحش پشت سر گذارده و رئال‌مادرید نیز تنها در این بازی می‌توانست از حقانیت خود دفاع کرده و از حیثیتش در سانتیاگو برنابوی شهر مادرید در برابر بارسلونا دفاع کند.

«رافائل واران» در سال ۲۰۱۱ توسط «زین‌الدین زیدان» به قیمت یک میلیون یورو از باشگاه فرانسوی «لنز» خریداری و به تیم جوانان زیر ۱۹ سال رئال‌مادرید منتقل شد و خیلی زود توانست نظر همگان را معطوف به قدرت بازیگریش کرده و بدل به دفاعی بزرگ در صف ستارگان رئال‌مادرید شود. بازیکنی با قدرت تدافعی بسیار بالا که هرگز روی توپ‌های هوایی مغلوب نشده و از سرعتی بالا در جمع مردان دفاعی رئال‌مادرید برخوردار بوده و بازیکنی با قدرت تکنیکی خوب با هر دو پای چپ و راست می‌باشد.

بازیکنی که اگر دچار



بدشانسی نشود، در رئال‌مادرید بدل به یک فوق‌ستاره خواهد شد، همان طور که در بازی برابر بارسلونا رقیب یکصد ساله رئال‌مادرید با اعتماد به نفس بالا به میدان رفت. در دیداری که بهترین بازیکنان جهان در آن حضور داشته ولی این جوان ۱۹ ساله توانست همگان را تحت تأثیر بازی زیبای خود قرار دهد و به عنوان چهره برتر این دیدار شناخته شود.

در این ارتباط «فرناندو هیرو» کاپیتان اسبق تیم ملی اسپانیا و مدافع بزرگ سال‌های نه‌چندان دور رئال‌مادرید که با این تیم در سال‌های ۱۹۹۸، ۲۰۰۰، ۲۰۰۲، به سه جام قهرمانی باشگاه‌های اروپا دست یافته است درباره «رافائل واران» مدافع جوان رئال‌مادرید می‌گوید: او بدون گفتگو ستاره آینده فوتبال جهان خواهد بود. «فرناندو هیرو» که سابقه بیش از ۶۰۰ بازی برای رئال‌مادرید در دوران بازیگریش پشت سر گذارده است، در ادامه این اظهارات می‌افزاید: مطمئناً بازیکنی که در ۱۹ سالگی در رئال‌مادرید این چنین بازی می‌کند، در آینده بدل به قدرتی غیرقابل انکار خواهد شد، زیرا این بازیکن تمام فاکتورهای بزرگ شدن را در اختیار دارد. او از قدرت سرزنی و سرعتی بسیار بالا برخوردار بوده و در کنار آنان از اعتماد به نفس بالایی بهره‌مند است که در کمتر جوانی این همه محاسن دیده می‌شود، ضمن آن که با تمام صحبت‌هایی که از او کردم، باید اعتراف کنم که ما تنها یک بازی را از او دیده‌ایم و باید صبر کنیم تا در آینده شاهد بازی‌های بیشتری از او باشیم. افسوس که این جوان رعنا، در بازی بعدی رئال‌مادرید، با مصدومیت از ناحیه پا روبه‌رو شد و دیدار در برابر تیم ملی آلمان را نیز از دست داد. بازیکنی که در تاریخ ۲۵ ماه آپریل سال ۱۹۹۳ متولد شد و در حال حاضر جوان‌ترین عضو تیم بزرگسالان رئال‌مادرید می‌باشد. ■



قصه یک آه

بقیه از صفحه ۴۱

تیز به او می‌داد و می‌گفت: اگه منو دوس داری، اینا رو خالی خالی بخور! زری می‌خورد و دم نمی‌زد و از شدت سوزش، اشکِ بی‌صدا می‌ریخت و می‌خندید. ضمن این که بیماری شدید قلبی هم داشت. گاهی هم او را تحقیر می‌کرد. وقتی که به تهران برگشتیم، خبرش به گوش سیمین رسید و با ادهم بسیار سرد شد. تحلیل من این بود که سیمین فقط به دلیل رفتار ادهم با زری نبود که دلگیر و عصبی شده بود. او نگران قلمرو خودش بود: «اگر ادهم مرا دوست دارد، چطور به خودش اجازه می‌دهد با زری دوست شود؟» انگیزه سیمین برای عصبی شدن و سخنان درشتش با ادهم، هر چه که بود، روی ادهم اثر ناگواری گذاشت. مثل حبوباتی شده بود که در دیگ زودپز در فشارند و جایی برای جوشیدن و بالا پایین پریدن ندارند. او در هیچ جای دانشگاه نمی‌توانست احساساتش را نشان بدهد و به گوش سیمین نرسد... واحساسات او خشن شده بود. برای مثال یک شب با لگد، تمام آینه بغل ماشین‌هایی را که در خیابان آناتول فرانس (قدس) پارک شده بودند، شکست.

چند روز پس از این که از عبدالله آباد برگشتیم، ادهم به دانشکده نیامد. من هم از او خبر نداشتم. هر وقت تلفن می‌کردم، مادرش می‌گفت بیرونه! روزی طرف‌های ظهر داشتیم به سلف می‌رفتیم. در خیابان ۲۱ آذر (۱۶ آذر)، نزدیک گارد دانشگاه بود. ما به رستوران دانشگاه می‌گفتیم سلف. من مثل همیشه ژتون غذا نداشتم و داشتم برای رحمت آقا که سلف را کنترات کرده بود، شعر می‌گفتم تا بدون ژتون غذا بدهد: رحمت آقا رحمتِ تو کم شده / مصطفا چندیست بی‌ادهم شده // پس ندارم من ژتون بهر نهار /... رحمت آقا حرفم را قطع کرد و گفت: اِ... این ادهمه؟ چرا اینجوری شده؟ نگاه کردم و دیدم ادهم موهایش را زده و جامه سربازی پوشیده. رحمت آقا و رحمتش را رها کردم و از ادهم پرسیدم:

یا شیخ این چه حالتست؟ برایم تعریف کرد که چون نمی‌توانسته محیط دانشکده را تحمل کند، از درس انصراف داده و به سربازی رفته.

او را به ظُفّار اعزام کردند. ظُفّار در عُمّان بود که در جنوب شرقی شبه جزیره عربستان است. دولتش از شورش مردمش بیمناک بود و از دولت ایران که ژاندارم آمریکا در منطقه بود، تقاضای حمایت نظامی کرده بود. ادهم به ظُفار رفت و از ایران بسیار دور شد. او هرگز به مرخصی نیامد و تمام مدتی را که سرباز بود، خود را در منطقه‌ای بیابانی زندانی کرد. در نامه‌هایی که می‌نوشت، می‌گفت هیچ تیری شلیک نمی‌شود و عَدوها (دشمنان) به بَدوها (دوستان) کاری ندارند. عَدو و بَدو اصطلاحی بود که به عرب دشمن و دوست گفته می‌شد. ادهم ماهی یک نامه می‌نوشت. هر بار به اسم یکی از بچه‌های گروه. از خاطراتش در ظفار می‌نوشت. هر کس با شنیدن کلماتی که نوشته بود، می‌فهمید چه حال و روز ناگواری دارد. سربازی و ظفار و سختی‌هایش از یک طرف، غم فراق و ندیدن مهر از محبوب هم از هزار طرف گریبانش را گرفته بودند. از غروب‌های زیبای ظفار که می‌نوشت، یادی هم از غروب روزگار خودش می‌کرد. وقتی که از آتشی می‌نوشت که عَدوها در دورها می‌افروختند و دلِ بَدوها را به هراس می‌انداختند، یادی هم از آتشی می‌کرد که دوست از دور افروخته بود و دل او را به آتش کشیده بود. وقتی که از شترهایی می‌نوشت که پس از یک هفته راه‌پیمایی در دل کویر برای پادگان آنها آذوقه می‌آوردند، یادی از سعدی می‌کرد: بار بیفکند شتر چون برسد به منزلی // بارِ دلست همچنان ور به هزار منزلم!

نامه‌هایش را در گروه می‌خواندیم. هر کس نظری می‌داد. سیمین نرم نرم اشک می‌ریخت و مرواریدهای چشم‌هایش را با نرمه انگشت می‌گرفت تا گونه‌اش ریملی نشود. بچه‌ها می‌خواستند او را دلداری بدهند ولی وانمود می‌کرد اشکش از غصه نیست. مژه‌ای یا غباری به چشمش رفته و اشکش از اندوه نیست. اما این‌طور نبود. بیشتر خوش داشت با سوسن باشد تا با گروه. اسم سوسن را گذاشته بودیم مُستَنگ السّنائگ یعنی سنگ‌نشین‌ترینِ سنگ‌نشین‌ها! دختر ریزنقش و زیبایی بود که مبتلای یکی از دانشجوهای دانشکده بهداشت بود که پورشه سبزِ کورسی داشت. صبح با پورشه‌اش وارد دانشگاه می‌شد و عصر با آن برمی‌گشت. مسیرش از جلو دانشکده ادبیات بود. سوسن روی تخته سنگی که آنجا بود، می‌نشست تا روزی دو بار ببیند محبوبش با پورشه‌اش از برابر او می‌گذرد. بچه‌ها می‌گفتند اگر سیمین دلی شکسته ندارد، چرا با سوسن دمخور شده؟ هر دو روی تخته سنگ می‌نشستند و آه می‌کشیدند. اواخر پائیز پنجاه و هفت بود. دانشکده‌های فنی و علوم شلوغ کرده بودند. گارد وارد دانشگاه شده بود و برخی از استادها برای اعتراض به ورود گارد مسلح به دانشگاه، اعتصاب درس کرده بودند. دکتر زرین کوب و دکتر کدکنی از آنها بودند. در چنان روزهایی که همه در فکر انقلاب و مبارزه با شاه و سلطنت بودند نامه‌ای از ادهم آمد: عَدوها شبیخون آغاز کرده بودند و تا آن روز چند نفر از سربازها را سربُریده بودند. در پایان نامه‌اش جمله‌ای از منصور حلاج نوشته بود: فی العِشقِ رَکعَتانِ لایُصَحُّ وُضوهُما اِلّا بِالدَّم! در عشق دو رکعت است. وضویش درست نمی‌شود مگر با خون! این جمله زرین، سیمین را ویران کرد و چنان گریست که مپرس! مشت نازکش را بر میز می‌کوفت و می‌گفت آیا من متولد شدم تا کاری کنم که ادهم بره ظفار و سرش رو بِبُرّن؟ و از پیش ما رفت و دیدیم تیغی و نمکی خرید و به خانه کوچ کرد.

ادامه دارد

آن نعمت نصیب ماست که قدرش را می‌دانیم و گر نه از صورت زیبای کور چه حاصل؟
●ویلیام تن

پاسخ های باهوش خود کلنجار بروید

بقیه از صفحه ۴۷

شکلهای پنهان در تصویر کلاس نقاشی



یازده اختلاف در تصویر



بهداد سلیمی: اگر این قدر فشار نمی آوردند در لندن رکورد دوضرب را می زدم

بهداد سـلیمی چند روز قبل در رای گیری فدراسیون جهانی به عنوان بهترین وزنه بردار دنیا در سال ۲۰۱۲ انتخاب شد. او فقط از یک چیز ناراحت است؛ از پاداشی که به مدال آوران المپیک داده شد. از طرفی فشارهای روانی وارده بر چهره های سرشناس المپیک را هم مخرب می داند. می گوید اگر این همه فشار واسترس وجود نداشت، رکورد دوضرب را هم در المپیک می زد .

***اینکه آدم یک قهرمان جهان باشـد چه فرقی با قهرمان المپیک بودن دارد؟**

**تنها فرقی که می کند این است که چون المپیک مسابقه مهم تری است، مردم بیشتر من را می شناسند و بیشتر به من لطف دارند.

***از نظر سختی رقابت چطور؟**

**سـختی رقابت در المپیک بیشتر است. چون هر چهار سال یک بار است. چون یک مدال هم هست و مثل مسـابقات جهانی نیسـت که سـه مدال داشته باشد.

***قبل از المپیک همه می گفتند طلای سنگین وزن وزنه برداری را گذاشته اند برای بهداد سلیمی.**

**خوب زحمت کشـیده بودم بـرای این مدال. اطرافیانم در جریان هسـتند. من نزدیک به چهار سال به صورت شـبانه روزی زحمت کشیده بودم برای این مسابقه. حقم هم بود که مدال بگیرم.

***وزنه ای که می زنید، به قد و وزن شما هم بستگی دارد؟**

**بسـتگی دارد. یکی قدش کوتاه است و وزنش بالاسـت. چنین کسی در کارش تاثیر منفی می گذارد. چون حجم که زیاد باشد روی تکنیک و نوع وزنه زدن تاثیر می گذارد. وزن و قد باید متناسب باشد.

***الان نسبت به المپیک چاق شده ای.**

**من چون تمرین نمی کنم کمی شـکم آورده ام. تمرین را شـروع کنم بهتر می شـود. الان ۴ مـاه و نیم اسـت که تمرین نکـرده ام. یعنی بعـد از المپیـک تمرین نکرده ام.

***۴-۵ سـال قبـل فکر می کردی تا این سطح بالا بیایی؟**

**من از سـالی کـه مدال طلای مجمـوع را در مسـابقات جهانی ترکیه گرفتم بـاور کردم می توانم پیشـرفت کنم چون سخت ترین مسابقه من هم همان سـال بود. آن سال کسـی من را نمی شناخت و رقیبانم اشتاینر قهرمان المپیک و چکینشف روس بودند. همه افرادی که قهرمان جهان و المپیک بودند آن سال با من رقابت کردند و من با اینکه اولین سالم بود همه آن ها را گرفتم. از آن موقع بود که توقعم از خودم رفت بالا.

***مدالـی کـه تو گرفتی بعد از سـال ۲۰۰۶ اولین مـدال طـلای جهانـی ایران بـود و باعث شـد دوباره وزنه برداری ایران تکان بخورد.**

**صد در صد. بله. حس من این اسـت که بعد از مدال طلای من، بچه ها به این خودباوری رسـیدند که می توانند خوب کار کنند. ما یک پیشـرفت رکوردی خیلی خوبی را در بچه ها داشـتیم. البته کیانوش هم در یـک ضرب تک مدال گرفـت و با مدال های ما بچه ها بـه این اعتماد به نفس رسـیدند کـه می توانند. چون بعـد از خلا آن نسـل، وزنه برداران مـا از نظر فکری سطح شـان افت کرده بود و کمی سـخت بود برایشان که مدال بگیرند. از آن به بعد بود که یک راهی باز شد برای مدال گرفتن. شـما دیدید که سال بعدش سعید محمدپور با ۱۸ سـال سن مدال گرفت. یا کیانوش هم مدال گرفت.

***بهـداد سـلیمی چند تـن وزنـه زد و روزی چند ساعت تمرین کرد تا مدال المپیک گرفت؟**

**در مـورد اینکه روزی چقـدر تمرین می کنم، بستگی به شرایط مختلف دارد. وقتی بدنمان به آماده گی ایـده آل می رسـد روزی ۲۰ تـن به بـالا وزنه جابه جا می کنیم. در مورد سـاعت تمرین هم از ۴ تا ۱۰ ساعت تمرین می کنیم. این ها همه بستگی به دوره های تمرین دارد. از دو جلسـه تمرین هسـت تا چهار جلسه تمرین در روز. اردوهای ما طولانی مدت هستند. از ۹ یا ۱۰ ماه قبل از مسابقات، اردوهایمان شروع می شوند و در تایم اردوها خیلی کم می توانیم وقت بگذاریم برای کارهای شـخصی و خانواده مان. من قبلا هم گفته ام که از ۷ ماه قبل از المپیک در اردو بودم و وقتی که مدال طلا گرفتم و به قائمشـهر رفتم، ۷ ماه بود که شـهرم و خانواده ام را ندیده بودم. به هر حال همه این ها سخت است.

***قبل از المپیک خیلی وعده ها به شما دادند چقدر از آنها عملی شد؟**

**ببینید، عملی هم شـده باشد، چیزی نیست در مقابل کسـی که می آید قهرمان المپیک می شود. من یک مثال بزنم برایتان. من سـه سال زحمت کشیدم و سـهمیه المپیک گرفتم. یک سـال هم زحمت کشیدم تا طلای المپیک را گرفتم. یعنی ۴ سـال، از ۱۹ سـالگی تا ۲۳ سـالگی تلاش کردم و زحمت کشـیدم تا طلای المپیـک را گرفتـم. بعد از اینکه طـلا گرفتم هم یک نمونـه اش را بگویـم، جایزه ۲۰۰ سـکه ای بود. الان ۲۰۰ تا سـکه می شود ۲۵۰ میلیون تومان. شما با ۲۵۰ میلیـون تومان اگر یک خانه ۶۰ متری پیدا کردید در تهران، من از شـما می خرم. حقیقتا چیزی نیست. آدم چهار سـال زندگی و جوانی اش را می گذارد و آخرش هم نتیجه ای که می خواهی نیست.

***حالا همان را داده اند؟**

**بله. داده اند اما به چه دردمان می خورد؟

***ظاهـرا کمیته ملی المپیک هم یک قولی داده بود که قرار شد ۷۰ میلیون به شما بدهند.**

**نه، هنوز آن را نداده اند. من با آقای علی آبادی هم صحبت کردم. ایشان می گفتند کمبود بودجه دارند اما این دلایل از نظر من قابل قبول نیسـت. ورزشـکار نبایـد با این چیزها سـر و کار داشته باشد و نبایـد وارد این مسائل بشـود که بودجه می رسـد یا نمی رسد. این قولی بود که به ما دادند و باید عملی می شد. ما نباید به بقیه اش کاری داشته باشیم.

***آن شبی که مدال گرفتی یک شب رویایی برای ورزش ایران در المپیک بود. اخبار بچه های دیگر را هم دنبال می کردی که در بقیه رشـته ها بچه های کاروان ایران چه کار می کنند؟**

**بلـه، فقط اخبار سـجاد انوشـیروانی را دنبال می کردم! بعد از اینکه برگشـتیم به کمپ تازه فهمیدم که احسان هم مدال گرفته.

***می دانسـتی از خانـه پدری ات پخش مسـتقیم می شود؟ تصاویرش را بعدا دیدی؟**

**بله می دانستم. خیلی خوب بود.





تنها سکوت است که می تواند مار را به معرفت برساند

● زادها گریشان

***برنامه‌ات برای آینده چیست؟**

**من برای مسابقات جهانی و المپیک بعدی برنامه‌ریزی می کنم.

***تا حالا یکی دو بار به رکورد دو ضرب حمله کرده‌ای اما نتوانسته‌ای آن را بزنی. فکر می کنی کی می توانی رکورد دو ضرب را بزنی؟**

**باید ببینم شرایط چطوری است. البته در تمرینات چند بار رکورد دو ضرب را زده‌ام.

***در المپیک لندن خیلی خوب وزنه را کشیدی بالا اما نتوانستی آن را بالا ببری.**

**در المپیک فشار خیلی روی من زیاد بود. یعنی فشار کل کاروان روی دوش دو سه نفر بود؛ روی دوش من و حمید سوریان و یوسف کرمی. همه فقط از ما انتظار مدال داشتند. به خاطر همین کار ما خیلی سخت شده بود. استرس ما بیش از حد شده بود و باعث شد ما نتوانیم کارایی واقعی‌مان را نشان دهیم. یک مقدار هم رفتاری که با ما شد حرفه‌ای نبود. من آن روز از نظر بدنی خیلی آماده بودم اما از نظر روانی اصلا آماده نبودم. این‌قدر همه به من گفتند ما طلا می خواهیم و ما رکورد می خواهیم دیگر وقتی مدال طلایم قطعی شد سست شدم و نتوانستم برای رکورد خودم را جمع کنم.

***یک خنده تلخی هم داشتی وقتی وزنه را انداختی. بعضی‌ها می گفتند وزنه را عمدا انداختی روی زمین!**

**بله، عمدا انداختم! خوب می‌دانید، بعضی وقت‌ها که داریم در مورد این وزنه‌ها با مردم صحبت می کنیم، مثلا یک نفر می پرسد چرا آن وزنه را بالای سر نبردی؟ دلیلش را کامل توضیح می دهم، اما طرف باز می گوید نه! می گویند این‌طوری است و به این دلیل وزنه را انداخته‌ای! می گویم خوب من الان دارم خودم می گویم که این اتفاق افتاده. اگر مردم بیرون حرفی می‌زنند، حرف آن‌ها موثق است یا حرف خود من؟ من که خودم وسط کار هستم. مثل این است که مکانیک ماشین بگوید مشکل ماشین این است، اما من بگویم نه، مشکل از جای دیگری است. این شایعات زیاد هستند.

***توقعات هم بالا رفته. چون رکورد یکضرب را زدی، همه توقع دارند رکورد دو ضرب را هم بزنی.**

**توقعات باید به نظر من به جا باشد. به اندازه باشد. توقع از یک حدی که بیشتر شود، روی ورزشکار فشار می آورد و باعث می‌شود همان کارایی که ورزشکار دارد هم از بین برود.

***ولی تو رکورد دو ضرب را می توانی بزنی!**

**مطمئن باش اگر در همین المپیک هم این‌قدر روی من فشار نمی آوردند و مثل مسابقات جهانی پاریس راحت وزنه می‌زدم و توقعات از من کم بود، قطعا رکورد دو ضرب را می‌زدم. چون این رکورد را چندین بار در تمرین زده بودم. دو هفته قبل از المپیک حتی ۲۶۵ را هم در تمرین زده بودم. حتی به ۲۶۷ هم حمله کرده بودم. یعنی از نظر آمادگی جسمانی، آن آمادگی را داشتم که رکورد بزنم اما این‌قدر فشار روی من بود که نمی توانستم از نظر روانی خودم را جمع کنم.

***بعد از المپیک موفقیت شما باعث شد فوتبالی‌ها که تا قبل از آن عزیز بودند مورد انتقاد قرار بگیرند. فکر می کنی این برخورد درستی بود؟**

**در همه جای دنیا فوتبال از رشته‌های دیگر جداست. از نظر مالی و همه چیز جداست. الان مثلا کشور آلمان از نظر فوتبال یک قطب است. واقعا هم سطح درآمد فوتبالیست‌هایش نسبت به بقیه ورزشکارانش خیلی فرق می کند اما آن‌ها یک سیاست درستی که دارند این است که مثلا در وزنه‌برداری یک ماتیاس اشتاینر دارند که می آیند او را در حد خیلی بالا ساپورت می کنند. در پرتاب دیسک آن پرتابگر آلمانی هست که او را ساپورت می کنند. می آیند در رشته‌های مختلف، ورزشکاران مدال‌آوری که دارند را ساپورت می کنند، آن‌هم طوری که ورزشکار از نظر مالی دغدغه نداشته باشد. الان هم در ایران شما حساب کنید که ما ۱۲ مدال‌آور المپیکی داشتیم. این ۱۲ نفر می توانند مدعی کسب مدال در المپیک بعدی هم باشند. قطعا توقعات آن‌ها خیلی هم پایین است و چیز زیادی نمی خواهند اما متاسفانه ما همین ۱۲ نفر را هم نمی توانیم راضی نگه داریم. یعنی مشکلی که هست، این که آن‌قدر که به فوتبال رسیدگی می‌شود، به تک ستاره‌های رشته‌های دیگر رسیدگی نمی‌شود.

از نظر من، کسی که وارد ورزش می‌شود باید تمام فکرش را بگذارد برای ورزش. اصلا در ذهنش نباید جایی برای فکر کردن به مسائل مالی وجود داشته باشد. این‌جور چیزها حتی نباید یک گوشه از مغزش را بگیرد.

***فکر می کردی بعد از موفقیت شما، این‌قدر فوتبالیست‌ها را ببرند گوشه رینگ؟**

**من با فوتبالیست‌ها هیچ مشکلی ندارم. خیلی از آن‌ها دوستان من هستند و خیلی از آن‌ها را از صمیم قلبم دوست دارم.

***وقتی از المپیک برگشتی، زلزله ورزقان رخ داد و با همسرت به مناطق زلزله زده رفتی.**

**به نظر من عمر قهرمانی یک ورزشکار خیلی کوتاه است و چیزی که می تواند او را ماندگار کند اسم خوبی است که بین مردم دارد. و روش زندگی و طرز فکر او مهم است. یک ورزشکار نباید خودش را جدا از مردم بداند و از آن‌ها فرار کند. هرچه به مردم نزدیک‌تر باشی محبوب‌تر هستی.

***در مورد آن زنجیری که همیشه در گردنت هست توضیح می‌دهی؟**

**آن زنجیر هدیه همسرم است و روی پلاکش هم اسم همسرم نوشته شده. من قول داده بودم همسرم را ببرم المپیک اما نشد و این‌طوری خواستم جای او را در دلم سبز کنم.

***امسال در رای‌گیری فدراسیون جهانی برای انتخاب بهترین وزنه‌بردار جهان به خودت رای دادی یا به ایلیا؟**

**من به ایلیا رای دادم.

***ایلیا خیلی خوب وزنه زد. اصلا مکث نمی کرد.**

**اعجوبه است. از من هم بهتر است.

***البته خودت هم اعجوبه‌ای.**

**بله. خب من هم پارسال رکورد جهان را زدم اما مردم به یک نفر دیگر رای دادند. همه چیز بستگی به نظر مردم دارد.

***راستی وقتی بهترین وزنه‌بردار جهان شدی چه جایزه‌ای به تو دادند؟**

**رفتم کاپ بهترین وزنه‌بردار جهان را گرفتم و آمدم ایران، زنگ زدم به آقای افشارزاده و گفتم بهترین وزنه‌بردار جهان شدم. گفت مبارک است. گفتم خوب جایزه هم می‌دهید؟ فکر می کنید چه جایزه‌ای به من دادند؟ یک و نیم میلیون که ۱۵۰ هزار تومان هم مالیات خورد به آن! ■



درد دل‌های اولین تیرانداز المپیکی ایران پس از ۱۷ سال

لیدا فریمان نامی آشنا برای تیراندازی ایران است، تیراندازی که برای اولین بار پایش به المپیک رسید و حتی پرچمدار کاروان ایران در سال ۱۹۹۶ بود. او زمانی که تیراندازی را برای ورزش حرفه‌ای خود انتخاب کرد تنها می‌دانست که با رشته‌ای روبروست که شانس بین‌المللی شدن را دارد اما هیچ‌گاه فکر نمی‌کرد اولین تیرانداز باشد که برچسب المپیکی شدن به او بخورد، هرچند او بیشتر از آن که با لبخندی بزرگ خاطرات گذشته‌اش را مرور کند بیشتر آزرده خاطر است و می‌گوید کاش در شرایط کنونی تیرانداز می‌شد .

حالا ۱۷ سال از حضور فریمان در المپیک می‌گذرد و این بار که او از دوران قهرمانی‌اش سال‌هاست فاصله گرفته به سراغ او رفتیم تا کمی از گذشته برایمان بگوید...

***از فعالیت‌های ورزشی خود بگویید شما تا چندی پیش با هیات تیراندازی تبریز همکاری داشتید.**

**من تقریبا یکسال است که همکاری‌ام را با هیات تیراندازی تبریز خاتمه داده‌ام. چون فکر می‌کنم که نوع نگرش و فعالیت‌ها با دیدگاه من سازگار نبود و احساس می‌کردم که دوست دارم اتفاقاتی بیفتد که در این سیستم اتفاق نمی‌افتاد. حتی در انتخابات اخیر هیات از من دعوت شد که کاندیدا شوم اما قبول نکردم.

***پس از ورزش کناره گیری کرده‌اید. مشکل چه بود که چنین تصمیمی گرفتید؟**

**زاویه دید من بیشتر مربوط به شهرستان‌هاست چون فدراسیون بحث جدایی دارد و نگاه کلی فدراسیون بیشتر در تهران متمرکز است اما متاسفانه فدراسیون برنامه‌ای برای رشد دادن تیراندازی در شهرستان‌ها ندارد. البته در گذشته بودجه‌ای از سوی فدراسیون‌ها به هیات‌ها تعلق می‌گرفت اما حالا این بودجه قطع شده است. می‌گویند که باید هر هیات برای خودش درآمدزایی داشته باشد اما چنین چیزی آنقدرها هم امکان پذیر نیست چون تیراندازی رشته‌ای نیست که اسپانسرها بتوانند روی آن حسابی باز کنند، به همین دلیل مورد استقبال قرار نمی‌گیرد.

***کمی به سال‌های دور برگردیم، آن سال‌ها با حالا چقدر تفاوت داشت؟**

**وقتی به گذشته بر می‌گردم و خاطرات را مرور می‌کنم بسیار آزرده می‌شوم چون ما سختی بسیاری را پشت سر گذاشتیم. در حال حاضر شرایطی که تیراندازان دارند هر چند ایده آل نیست اما نسبت به گذشته مطلوب‌تر است و می‌توانم بگویم که ما جاده سازی کردیم تا به این نقطه رسیدیم. ما با آزمون و خطا پیش می‌رفتیم و طبیعتا نسبت به امکانات روز همیشه عقب‌تر بودیم. به طور مثال برنامه تیراندازان برای یکسال از پیش مشخص است اما در گذشته اینطور نبود و شاید ما تنها در یک مسابقه شرکت می‌کردیم که در آن مسابقه هم آن‌قدر نگاه‌ها به ما جلب می‌شد که نمی‌توانستیم کار خود را انجام دهیم. من وقتی در اولین مسابقه برون مرزی شرکت کردم ۱۸ - ۱۹ ساله بودم و در رده جوانان حضور داشتم. آن زمان سطح مسابقات آسیایی نسبت به حالا بسیار پایین‌تر بود و در این رده تقریبا ۶ ورزشکار حضور داشت که من ششمین بودم اما براساس قوانین آن سال‌ها هر ۶ نفر به فینال می‌رفتند. وقتی در این مسابقات شرکت کرده بودم به دلیل نامناسب بودن کفشم مجبور شدم با کفش‌های مربی‌ام که در آن زمان مرد بود مسابقه بدهم، در حالی که این کفش‌ها به پایم گشاد بود و من با این شرایط تیراندازی کردم. با این حال شانس حضور در فینال را داشتم اما مسئولان وقت آن‌قدر برایشان مهم نبود که بگذارند من حداقل فینال را تجربه کنم و نگذاشتند به فینال بروم حالا که این همه سال از آن بازی‌ها گذشته واقعا نمی‌دانم که چرا نگذاشتند به فینال بروم!

***با تمام مشکلاتی که توصیف کردید اما بالاخره توانستید به المپیک برسید، اتفاقی که شاید تا آن روز در تیراندازی بی‌سابقه بود .**

**بگذارید کمی قبل‌تر از المپیک صحبت کنم و شرایط را بگویم. من در بازی‌های آسیایی هیروشیما که در سال ۷۴ برگزار شده بود از نظر آمادگی در سطح بسیار خوبی قرار داشتم اما متاسفانه برخورد نامناسب مدیر و سرپرست تیم در این رقابت‌ها باعث شد که در روز مسابقه آن طور که باید ظاهر نشوم. می‌خواهم بگویم در آن زمان که من در اوج آمادگی بودم یک مدیر نتوانست شرایط را طوری مدیریت کند که من از نظر روحی با آمادگی کامل تیر بیاندازم. حتی بعد از آن که از مسابقات هیروشیما برگشتیم حدود یک سال و نیم از حضور در تمرینات محروم شدم و تنها یک ماه مانده به المپیک آتلانتا، گفتند بیا و تمرین کن. آن‌ها به دنبال جایگزین فرد دیگری بودند و چون نتوانستند کسی را پیدا کنند در نهایت سراغم آمدند. شما فکر کنید ورزشکاری یکسال و نیم از تمرین دور بماند، چطور می‌تواند بعد از این مدت این دوری را جبران کند؟

***تجربه المپیک چطور بود؟**

**من وقتی به المپیک رفتم هیچ کس روی تیراندازی من حسابی باز نکرده بود چون می‌دانستند که چه بلایی سرم آورده‌اند و من فقط یک تابلو بودم که بگویند یک زن از ایران در المپیک حضور دارد و اتفاقا پرچمدار هم هست. اگر برای عملکردم حسابی باز کرده بودند درستش این بود که در مراسم افتتاحیه شرکت نمی‌کردم اما به عنوان پرچمدار مجبور بودم تا ساعت سه نیمه شب در مراسم باشم در حالی که باید روز بعد ساعت ۶ صبح به محل مسابقه تیراندازی می‌رفتم و تنها سه ساعت زمان برای استراحت داشتم. در زمان برگزاری مراسم افتتاحیه با توجه به این که لباسم سفید بود و جایی هم برای نشستن ورزشکاران وجود نداشت مجبور بودم که تمام مدت سرپا بایستم و روز بعد با خستگی



بسـیار زیادی در مسابقه حاضر شـدم به طوری که پاهایم در زمان مسابقه می‌لرزید. حتی در المپیک هم مربـی همراهم نبود و تنهـا همراهم مدیری بود که با آن مشکل داشتم. فکر می کنید با این شرایط باید چه نتیجه‌ای در المپیک می گرفتم؟

***بعد از آن که برگشتید هیچ وقت نخواستید که ورزش حرفه‌ای را کنار بگذارید؟**

**متاسـفانه وقتی یک ورزشـکار وارد ورزش حرفه‌ای می‌شـود (اگر چه در ایران ورزش حرفه‌ای وجود ندارد چون ما هیچ حقوقی را به خاطر ورزش خود دریافت نکردیم) دیگر نمی‌تواند آن رشته ورزشی را کنار بگذارد. من هم دوست نداشتم که تیراندازی را کنار بگذارم اما راهی هم پیش روی خود نمی‌دیدم. در ورزش همه سعی خود را می کردم اما نتیجه دلخواهم حاصل نمی‌شـد و این موضوع باعث دلزدگی‌ام شده بود. البته بعد از المپیک باز هم شرایطم نسبت به سایر تیرانـدازان بهتر بود چون تیرانداز المپیکی بودم و به همین دلیل از سـوی کمیته بین‌المللی المپیک برایم موقعیتی ایجاد شـد تا در آلمـان تمرین کنم و در دو مقطع به این کشـور رفتم که در مرحله اول حدود سه ماه در این کشـور ماندم و پس از وقفه‌ای دوماهه در مرحله دوم برای ۵ ماه به این کشور سفر کردم. قرار بود تمریناتم در آلمان تا المپیک سـیدنی ادامه داشته باشد اما این موضوع هم باز از طرف مسئولان وقت فدراسـیون ناتمام ماند، در حالی که حضورم در آلمان هیچ هزینه‌ای برای فدراسیون نداشت و IOC ایـن هزینـه را تقبل کرده بود و زمانـی که دوباره به ایران بازگشتم بی‌مهری‌ها نسبت به من ادامه داشت و بـه همین دلیل انگیزه کافی را برای تکرار حضور در المپیک نداشتم.

***اگـر بـه گذشـته بازگردید باز هـم ورزش را انتخاب می کنید و آیا تیرانداز خواهید شد؟**

**شـاید جالب باشد که بدانید برخلاف آن که به نظر می‌رسـد تیراندازان از خانواده‌هایی ورزشی یا نظامی هستند، خانواده من هیچ ارتباطی با تیراندازی نداشـت و تنها تفریح خانوادگی هم مانند سایر مردم کوهنـوردی بود. زمانی کـه دوم دبیرسـتان بودم، اطلاعیه‌ای را در مدرسـه دیدم که از علاقمندان به تیراندازی ثبت نام می کرد. من برای ثبت نام مراجعه کردم و این آغاز تیرانداز شـدنم بـود. آن موقع من رشـته تیراندازی را انتخاب کردم چون تنها رشته‌ای بود که برای بانوان فعالیت برون مرزی داشـت و من چون مسـیرش را باز می‌دیدم وارد این رشـته شدم. حالا پس از این همه سـال فکـر می کنم اگر دوباره به عقب بازگردم باز هم ورزش را انتخاب می‌کنم. ■

پایان جشنواره فرهنگی ورزشی بازنشستگان ارتش



سـازمان تربیت بدنـی ارتـش بـه مناسـبت گرامیداشـت دهـه مبـارک فجـر با همـکاری کانـون بازنشسـتگان نیروهای مسـلح اقدام به برگزاری جشنواره فرهنگی ورزشـی بازنشستگان ارتش در تهران کرد.

به گزارش روابط عمومی سـازمان تربیت بدنی ارتش جمهوری اسـلامی ایران، در این دوره از مسابقات که به مدت یک هفته در محل تربیت بدنی سـتاد ارتش ج.ا.ا برگزار شـد شرکت کنندگان در رشته‌های شنا، دوومیدانی، دارت، شطرنج، تیراندازی و پینگ پنگ با هم به رقابت پرداختند.

بر اساس این گزارش، در مراسم اختتامیه این جشنواره که در محل کانون بازنشستگان نیروهای مسلح و با حضور امیر سرتیپ حیدری ریاست کانون بازنشستگان، امیر سرتیپ مجد آرا ریاست سازمان تربیت بدنی آجا و جمع کثیری از پیشکسوتان ورزش کشور برگزار شد، از نفرات برتر با اهدا لوح تقدیر و هدایا به عنوان یادبود تقدیر به عمل آمد.

تنها زنی که می‌تواند به استادیوم برود



رزن ۷۰ و انـدی سـاله مشـهدی خودش هم نمی‌داند دقیقا متولد چه سالی است اما دقیقا یادش اسـت که نیکبخت واحدی در کدام بازی چند تا گل بـه کدام تیم حریف زده(!) حتی خاطره تلخ شـش تایی استقلال را هم به یاد دارد:

–از بچگی‌هایم طرفدار فوتبال بوده‌ام. از همون بچگیا آبی‌ام. من آبی‌ام، خدا آبیه منم آبی‌ام...

–به پوسـترهایی کـه روی دیوارهای خانه‌اش اسـت اشـاره می کند و می گوید: «این‌ها همه‌شـان قهرمانان من هسـتند، هر وقت برو م تشویق‌شـان کنم گل می‌زنند، هر وقت من نروم می‌بازند! من همه اسـتادیوم‌ها می‌رم، آزادی می‌رم، شیرودی می‌رم، تختـی می‌رم، پارس می‌رم، مرغوبکار می‌رم. هر جا آبی بره، منم می‌رم. سال پیش قرار بود با قهرمانانم، سـعودی هم برم که عشقی گفت اجازه نمی‌دم بری. (عشـقی اسمی اسـت که ننه آبی با آن شوهرش را صدا می‌زند)».

–سـال‌های ۵۵-۵۶ بـود. عشـقی آن وقت‌ها راننـده اتوبوس بـود. در راه بیرجند تصادف کرده بود. ما هم وضع مالی خوبی نداشتیم. از خدا خواستم کارم رو درست کنه، حال عشقی هم اصلا خوب نبود. آقایی که بعدا فهمیدم اسـمش کامرانی اسـت آمد جلو گفت چرا گریه می کنی؟ کاری از دستم برمیاد انجام بدم. منم مشـکلم رو گفتم. او هم گفت من رو می‌بره باشگاه استقلال تا اونجا کار کنم و پول دربیارم. اون روز بود که پام به استقلال باز شد.

–هـر وقت که می‌رم اسـتادیوم بـرای بازیکنا می‌خونم: «خوشـگلا گل می‌زنن، عزیزا گل می‌زنن، سـالارا گل می‌زنن...» آنها هم در رختکن برای من می‌خوانند: «مادر ما خوش آمدی، سـرور ما خوش آمدی...» نیکبخت به من می گفت ننه بگو خوشـگلا گل می‌زنن».

– فقط استقلال فقط آبی. تا به حال از خیلی جاها اومدن دنبال من. از ابومسـلم می گفتن تورو خدا بیا واسـه ما باش، همشهری خودت هستیم. خود علی پروین می‌آمد می گفت بیا باشگاه پرسپولیس، خودم بـرات خونه می گیرم، حقوق می‌دم، می‌برمت با تیم خارج. من هیچ کدوم از اینا رو از اسـتقلال نمی گیرم اما فقط آبی بودم و آبی می‌مونم.

نزدیک‌ترین چیزها، گاه دورترین چیزها، آرزوهاست
● سقراط

تعبیر خواب

خوابگزار: مصطفی گلیاری
sooshtraa@yahoo.com

همه اسم‌ها مستعار است و اگر مشخصاتی که برای بینندگان محترم خواب می‌نویسم مانند مشخصات فرد دیگری بود، تصادفی است.

شادی در مُحَرَّم و در تکیه؟

سعیده ابوالفضل‌زاده، ۳۴ ساله، متارکه، شاغل از آمل

پدر و مادرم مرحوم شده‌اند و حامی ندارم. در محله قبلی به من تهمت زدند. اهل فامیل مرا طرد کردند و به محله دیگری رفتم. دیشب خواب دیدم عقد من بود. در خواب داماد را می‌شناختم و خوشم نمی‌آمد. منتظر عاقد بودیم. فهمیدم داماد معتاد است. با او بحث کردم و رفت. در خانه برادرم بودم. به تکیه تبدیل شد. مرحوم مادرم به همه می‌گفت این دختر منه! و از من بسیار تعریف می‌کرد. مرحوم دخترعمه دو تا کله‌قند آورده بود. گفتم: مراسم به هم خورد. گفت: اینا رو بگیر! باید شادی کنیم تا اونا فکر نکنن ناراحتیم. خواستیم شادی کنیم ولی دیدیم مُحَرَّم است و در تکیه هستیم. جوّ شادی بود. دوستانم هم بودند.

تعبیر:

با افسوس گاه پیش می‌آید که افراد به خانم‌هایی که متارکه کرده و پاکیزه و مستقل زندگی می‌کنند، دیدِ خوبی ندارند و حتی شاید به آنها افترایی ببندند. خواب شما به تهمتی که به شما زده بودند، ربط ندارد و از اندوهی که دارید، پرده برمی‌دارد. این خواب می‌گوید ناامیدید ضمناً دوست دارید ازدواج کنید. اگر چنین حسی دارید، خجالت نکشید و باید منطقی پیش بروید و ازدواج کنید. از همه بزرگان پیروی کنید که هرگز نومید نمی‌شوند. نومیدی شما آنجا دیده می‌شود که داماد معتاد است و مراسم به هم می‌خورد. ارواح می‌آیند تا به شما امید بدهند. مادر با افتخار شما را به همه نشان می‌دهد و این یعنی: دخترم ناامید نباش. تو نهاد خوب و پاکی داری. روح دخترعمه قند می‌آورد و می‌گوید شاد باشید! راست هم گفته. شادی یکی از رمزهای موفقیت و جذابیت و زیبایی است. مردم عامی حرف‌های زیادی می‌زنند. دروازه را بستند و دهان مردم همچنان باز ماند. اگر قرار باشد از حرف‌ها و اظهارنظرهای مردم ناراحت شویم، از بام تا شام باید حرص بخوریم. نگذاریم کسی بتواند ما را عصبی کند فرمان اعصاب را به دست خودتان بگیرید.

اینا رو خودت پاک کن!

خانم م.م. ص. ۵۵ ساله، بیوه، خانه‌دار، تهران

خواب دیدم در خانه نشسته‌ام. در سینیِ روحیِ بزرگ دو تا ماهی بود. یکی کوچک یکی بزرگ. داشتم پاک می‌کردم. تولد زن داداشم بود. قربونی کرده بود. می‌خواستند پخش کنند. نکردند و گوشت را آوردند خانه ما و درباره پخش کردن گوشت، با هم حرف زدند بعد از صرافتش افتادند و رفتند. خواهرم آمد (فوت شده). یک مُما گنده سبزی آورده بود. گفت وقت نکردم پاک کنم. خودت پاک کن. بیدار شدم.

تعبیر:

خواب خوبی است و نویدهای خوبی دارد. ماهی‌ها و سبزی‌ها نعمت و سود مالی است. سودی که باید برایش زحمت بکشید: پاک کردن ماهی و سبزی و پختن آنها زحمت دارد. گوشت قربونی هم نماد نعمت و سود مالی است اما سودی که برایش زیاد زحمت نمی‌کشید. گوشت نمی‌خرید. رایگان می‌آورند. شاید مزه گوشت از مزه ماهی برای شما بهتر باشد اما در این خواب، ماهی بهتر است زیرا اگرچه سودش کمتر است اما چون با زحمت به دست آمده، برکتش طولانی خواهد بود ولی گوشت قربونی چون بی‌زحمت آمده، شاید ماندنی نباشد. این خواب می‌گوید اگر دو موقعیت مالی خاص پیش آمده، آن وضعیتی را انتخاب کنید که سودش با کار به دست می‌آید.

مرا برای یک مرده خواستگاری کردند

منیری، ۱۹ ساله، مجرد، پشت‌کنکوری، خوزستان

یک بار خوابی دیدم و شما تعبیر کردید از آن پسر ضربه می‌خورم. گوش نکردم و ضربه خوردم. بعدش پسری که فامیل مادری من است، خواهانم شد. من هم خواهانش شدم ولی ناچار شدم از او هم جدا شوم. مشکل خانوادگی داریم و خانواده‌ها با هم قهر هستند. خواب دیدم مادربزرگ مادری گفت بیا تا تو را برای پدرم خواستگاری کنم. تعجب کردم که او مدت‌های زیادی است که مرده. مادربزرگ گفت: بهش بگو خونه ندارم. خونه شش دونگ می‌خوام. مادرم هم بود. نگاه می‌کرد. من هم فقط می‌خندیدم که چرا مرا برای یک مرده خواستگاری می‌کند.

تعبیر:

این خواب می‌گوید داستان شما و آن آقا تمام شده و نباید پیگیرش باشید. حرف دیگری هم که می‌زند، این است که خانواده مادری به دلیل اختلافاتشان دارند موضوع ازدواج شما را تباه می‌کنند که البته این تفسیر فقط در ذهن شماست و اگر تحت تأثیر چنین حوادثی قرار نگیرید، ازدواج شما تباه نمی‌شود زیرا هنوز بسیار جوانید و خوب است به ازدواج فکر نکنید. «گاه چیزی پیش می‌آید که دوستش ندارید اما خیر شما در آن است. گاه نیز چیزی پیش می‌آید که دوستش دارید اما شَرّی در آن است.» این کلام قرآن است و بسی راست گفته. همیشه آنچه که پیش می‌آید، همان‌طوری نیست که نشان می‌دهد. هیچ رویدادی، اتفاقی نیست. حتماً دلیلی دارد و می‌خواهد به شما پیامی بدهد. اگر دیدید چند نفر می‌گویند: این کار را نکن، به فکر بروید و احتیاط کنید. بسیارند عواطفی که فقط به دلیل یک تغییر هورمونی بروز می‌کنند. وقتی که کسی را دوست دارید، عیب او را نمی‌بینید. پس بگذارید دیگران او را نقد و بررسی کنند.

سلسله گزارشهای زندان

بقیه از صفحه ۲۳

علیرغم اصرارها و خواهش و تمناهای من، همسرم ماجرای درگیری من و آن خانم را به مادرش می‌گوید. مادرش (که نمی‌دانم از چه ترسیده بود) وقتی ماجرا را می‌فهمد، با پلیس تماس می‌گیرد و ماجرا را می‌گوید! و یک روز که من بی‌خبر در خانه نشسته بودم، مأمور آگاهی آمد و مرا دستگیر کرد. فکر کنم مادر خانمم می‌ترسیده مبادا من دخترش را هم بکشم! به هر حال من چندین و چند مرتبه دادگاهی شدم. در دادگاه فهمیدم آن خانم از شوهرش طلاق نگرفته بود، بلکه همسرش به خاطر همین رفتارها و کارهای او را رها کرده بود. آنها در ازای پرداخت دیه، حاضر به رضایت دادن بودند. ناچار شدم خانه‌ام را بفروشم و حدود ۴۰ میلیون تومان آن روز (سال ۸۷) بابت دیه پرداخت کردم.

اما با وجود گرفتن رضایت به خاطر جنبه اجتماعی جرم به ده سال حبس و به خاطر سرقت گوشی هم ده سال حکم گرفتم و مجموعاً به بیست سال حبس محکوم شدم.

البته بعد از صدور حکم یکی از همسایه‌های آن خانم رفت دادگاه و گفت سه روز بعد از این ماجرا مردی را با مشخصاتی که به دادگاه ارائه داده، دیده که با یک نایلکس که مقداری وسایل در آن بود از خانه خارج شده اما، متأسفانه شهادت او تأثیری در پرونده من نداشت. حال من واقعاً نمی‌دانم مرگ او به خاطر خفگی با روسری بوده یا چیز دیگری. به هر حال من ۲۴ سال داشتم که روانه زندان شدم و تا امروز چهار سال از بیست سال حبسم را کشیده‌ام!

همسرم از وقتی زندان آمدم ارتباطش را با من قطع کرده و حتی جواب تلفن‌هایم را نمی‌دهد. شنیده‌ام تقاضای طلاق کرده، چندی قبل بعد از مدتها برای مرخصی رفتم خانه پدری، آبرویم رفت چون هیچ کس تحویلم نگرفت. همه به چشم دزد و قاتل نگاهم می‌کنند. در حالی که اشتباه من این بود که برای این که مشکلات زندگی‌ام حل شود برای آدمی کار کردم که او را نمی‌شناختم. به نظرم اگر به این مساله توجه می‌کردم الان نه من اینجا بودم و نه آن زن در قبرستان بود. اشتباه دیگر من این بود که وقتی او از من تقاضا کرد صیغه یا عقدش کنم، همان موقع باید قید آن کار را می‌زدم و دیگر به سراغش نمی‌رفتم. من به خاطر طمعکاری خودم به این روز افتادم. همه چیزم از دستم رفت. زندگی‌ام، زنم، بچه‌ام. بعد بیست سال که از این زندان بیرون بروم آدمی هستم آس و پاس با دست خالی. جوانی‌ام را باید در این زندان بگذرانم آن هم به خاطر ندانم کاری. حالا پشیمانم، اما پشیمانی دیگر سودی ندارد. من چون از خودم مطمئن بودم فکر نمی‌کردم در دام بیفتم، اما... اما... هر کس زیادی به خودش مطمئن باشد آخر و عاقبتی بهتر از این پیدا نمی‌کند! ■

پیغام‌های روشنایی

از: دکتر نوید خدادوست

فروردین

انسانی سخت کوش، متفاوت، منحصر به فرد اما نامنظم هستید و آنچنان به سرعت روی مسایل مختلف کار می کنید که گاه ضرایب خطای شما واضح است و گاه این سرعت عمل یک نقطه مثبت برای شما تلقی می شود، اما چیزی که واضح است زمان طولانی را نمی توانید این چنین پرفشار طی کنید و به اجبار باید روی اعتماد اطرافیان سرمایه گذاری کنید. در مورد مسایل خصوصی هم که به لطف خدا آرامش نسبی فراهم است و این بحث و جدل ها منطقی و طبیعی است. در ضمن اگر توجه بیشتری به جسم، سلامتی و بهداشت داشته باشید غوغا می کنید!

اردیبهشت

باز هم قدم در حیطه‌ایی گذاشته‌اید که روحتان را راضی نگه نمی دارد. البته خودتان هم به این موضوع تاکید دارید که خداوند در محافظت شما لطف خاصی را به نمایش گذاشته است، اما گاه که خود درونی‌تان را رها می سازید در محدوده‌هایی قدم می زنید که عواقب زیادی را می تواند در آینده برای شما داشته باشد. در مورد مشکلات مالی یا خانوادگی هم سهم شما از این دنیای لایتناهی همین است که می‌بینید و اگر شکل دیگر آن را مدنظر دارید، شما هم باید شکلی دیگر پیدا کنید!

خرداد

وقتی یک درد کوچک یا یک ناهماهنگی تا این حد ذهن شما را به خود مشغول می کند پس چرا برای تضمین سلامتی چاره‌ایی نمی‌اندیشید. مثلاً از خود بپرسید در طول شبانه‌روز چقدر زمان برای آرامش روحتان اختصاص می‌دهید و چه شرایطی را برای پرداختن به خود درونی‌تان مهیا ساخته‌اید. پس وقتی گندمی نکاشته‌اید نباید چشم انتظار درویی رویایی باشید. البته شرایط خاصی را پیش رو دارید و این شرایط هم می تواند آینده شما را تا مدتها تامین کند و هم می تواند دچار خدشه سازد، پس به حضرت دوست توکل کنید!

تیر

فردی معتقد، سالم، اما دل‌نگران هستید و به قول خودتان به محض این که لحظه‌ایی با خودتان خلوت می کنید اضطراب روزهای پیش رو شما را در خود غرق می کند. در مورد موضوع پیش آمده هم حساسیت بیش از حد نشان دادن باعث بروز وسواس می‌شود و البته این سخن من به معنی رها کردن آن هم نیست، اما توصیه می کنم سعی کنید وظیفه خود را در تمامی جوانبش در خانواده به خوبی انجام دهید. در مورد اعضای کوچک یا بی‌پناه خانواده هم خیلی نگران نباشید.

مرداد

به خوبی دیدید که یک توجه خاص و دوری گزیدن از شیطنت‌های تعریف شده تا چه حدی می تواند در چارچوب زندگی شما تعیین کننده باشد. البته اگر مشکل یک عادت کهنه را از خود دور سازید و با ذهنی باز به استقبال شرایط مربوط به خود بروید می‌توانید علاوه بر کنترل گلایه‌ها تحسین اطرافیان را هم بشنوید، اما شما گاه طوری رفتار می کنید که گویی قید همه چیز را زده‌اید و این موج ناامیدی طولانی مدت است که کار دستتان می‌دهد و باعث بروز چشم و هم چشمی‌ها یا بزرگتر دیدن کاستی‌ها می‌شود.

شهریور

انسانی متفاوت، دوست‌داشتنی و با اعتقادات خاص مخصوص به خود هستید که اجازه دخالت در امور خصوصی را به هیچ کس نمی‌دهید و تلاش بسیار زیبایی را برای ایجاد یک زندگی رویایی به کار بسته‌اید. اما همین انسان متفاوت و ستودنی گاه درگیر گره‌ها و پیچیدگی‌هایی می‌شود که رهایی از آن کمی سخت به نظر می‌رسد. در حالی که اگر روی ذهن خودتان کار کنید آرام‌تر خواهید شد. در مورد نگرانی ناشی از محیط بیرون از خانه هم توصیه می کنم خیال خود را یکبار برای همیشه راحت کنید!

مهر

فردی به کنجکاوی شما یقیناً درگیر و دار زندگی دچار فراز و نشیب می‌شود و این چیز خیلی عجیبی نیست، اما اگر امکان جهت‌دهی به این کنجکاوی را داشتید کاری خارق‌العاده را پایه‌ریزی می کردید. در مورد نگرانی‌های گاه و بی گاه شما پیرامون خانواده هم یقین بدانید که بیهوده است و این نگرانی هیچ مشکلی را حل نمی کند و در مقابل توجه بیشتر به مسایل شخصی و موضوع‌هایی که باعث تشنج می‌شود بسیار می تواند چاره‌ساز باشد. دوست خوبم! فرصت را غنیمت بدانید و از حضرت دوست غافل نشوید.

آبان

صبح که پلک باز می کنید خیلی قبراق و سرحال نشان نمی‌دهید و گویی می‌خواهید شرایط موجود را زیرورو کنید و در این بین هیچ جایی برای روح بلند خود قایل نیستید، اما وقتی ساعتی می گذرد دوباره همان انسان پرانرژی و عاشق شروع به کنکاش می کند و چون یک اتم قدرت خارق‌العاده‌اش را در مسیر ذهنی‌اش و در مسیر اعتقادی‌اش به کار می گیرد. این حالت‌های متضاد ساعت‌ها و بلکه روزها و ساعت‌های مختلف شما را از آن خود کرده‌اند و جالب این که طوری رفتار می کنید که گویی انرژیتان تمامی ندارد!

آذر

شلوغ، شلوغ و در عین حال پیچیده پیچیده، این نگاه کلی وضعیت موجود شماست، از یک نقطه فشارهای مالی را تحت کنترل دارید و از سوی دیگر طوری رفتار می کنید که گویی هیچ کمبودی ندارید و البته که این افتخاری بزرگ است ولی تا نقشه کلی آینده ترسیم نشود هیچ چیز قطعیت پیدا نمی کند. در مورد موضوع ذهنی‌تان هم یقین بدانید که به این سادگی‌ها تحقق پیدا نخواهد کرد پس اول با واقعیت کنار بیایید و سپس حقیقت را بر زندگیتان حاکم سازید، یعنی همان نسخه‌ایی که به این سادگی‌ها نمی‌شود در مورد شما به اجرا درآورد!

دی

در آرزوی مدینه فاضله خود ساعت‌ها را یکی پس از دیگری پشت هم می کنید اما وقتی پلک می گشایید، هنوز در آغاز راه هستید. البته این فقط مشکل شما نیست و خیلی‌ها با این موضوع دست به گریبانند ولی شما که در محیطی پراضطراب و در عین حال غیرقابل کنترل حضور دارید بهتر است حدود خود را خوب مشخص سازید و نگذارید یک موضوع ساده تبدیل به زخمی کهنه شود. در ضمن درگیر و دار موضوعی ذهنی هستید و هیچ خبر ندارید که خداوند چه هدیه بزرگی برایتان مهیا ساخته است.

بهمن

دیدید که به چه سادگی مشکلی که از آن یک کوه ساخته بودید برطرف شد و امیدوارم این روزها که بیشتر از همیشه مورد توجه قرار می گیرید این لطف حضرت حق را از خاطر نبرید. در مورد اعضای خانواده یا فشارهایی که فقط شما احساس می کنید هم باید بگویم که نمی تواند قطعیت داشته باشد و این موضوع هم مثل زیبایی و عشق نسبی است و هر انسانی می تواند برداشت خودش را ارائه دهد و شما فقط کافیست سکوت کنید تا حضرت دوست سخن بگوید!

اسفند

قبول دارم که درگیر و دار موضوع جدیدی قرار گرفته‌اید که بین این همه پیچیدگی این روزهای زندگیتان ذهنتان را به شدت مشغول کرده، اما شما هم قبول کنید که می‌توانست شرایط خیلی تلخ‌تر از این‌ها باشد و حالا نیست و اتفاقاً راه برای شکر پیاپی خداوند بخشنده باز است. در مورد حرکتی که چند وقتی است شروع شده و می تواند در زندگی شما تحولی شگرف ایجاد کند هم به شما تبریک می گویم، البته امیدوارم مثل همیشه روی قولتان بمانید و عاشقانه عمل کنید!

ازنگاه‌دیگر

سهراب صفادار

پشت نقاب؛ لندن - انگلستان، یکشنبه ۱۰ فوریه: کارگردان مشهور «کوئنتین تارانتینو» توانست جایزه بهترین فیلم نامه را برای فیلم «آزادی دجانگو» از آن خود کند. او در این مراسم که در سالن اوپرای شهر لندن برگزار شد، اینگونه شادی اش را نشان می دهد و پشت جایزه نقاب شکلش ژست گرفته است.





برداشت گوجه فرنگی؛ فلوریدا- آمریکا، چهارشنبه ۶ فوریه: کارگران در حال برداشت گوجه فرنگی های مزارع «دیماری» در فلوریدا کمی قبل از اینکه کاملا برسند هستند. این میوه خوشرنگ و پرطرفدار، اختلافی بین کشاورزان فلوریدا و مکزیک انداخته است، چراکه گوجه فرنگی های مکزیکی فروش بیشتری در فلوریدا دارند! طبق قانون جدیدی که برای وارد شدن این میوه از ۴ ماه مارس اجرا خواهد شد، واردات این میوه از مکزیک بیشتر کنترل خواهد شد تا این مزارع که مرکز اصلی تولید گوجه فرنگی مصرفی فلوریدا هستند بدون مشتری نمانند.



جشنی برای کودکان؛ بینچه - بلژیک، سه شنبه ۱۲ فوریه: مردم بلژیک را می بینید که در لباس های مخصوص و رنگارنگ در جشن «لگیلس دبینچه» شرکت کرده اند، این جشن که توسط سازمان یونسکو حمایت می شود یک جشن خیریه است که برای کمک به مردم نیازمند و بخصوص جمع آوری کمک های نقدی و غیرنقدی برگزار می شود.



موج مرگ؛ پنینسولا- ایسلند، سه شنبه ۵ فوریه: تعداد بسیار زیادی شاه ماهی که به کشورهای دیگر صادر می شوند و میلیون ها دلار ارزش دارند، مرده بر روی آب دریاچه «کولگرافاجدر» شناورند. این برای دومین بار است که در فاصله دو ماه، بین ۲۵ هزار تا ۳۰ هزار تن شاه ماهی بدلیل کمبود اکسیژن درون آب مرده اند. بیشترین احتمال وقوع آن را ساخت پلی بر روی این دریاچه در سال ۲۰۰۴ و تغییراتی که در بستر رودخانه ایجاد کرده است می دانند. ارزش تقریبی ۱۰ هزار تن شاه ماهی که همین هفته تلف شده اند حدود ۹.۸ میلیون دلار بوده است.



مسابقه عجیب؛ لندن- انگلستان، سه شنبه ۱۲ فوریه: مسابقه «دویدن با پن کیک» هر ساله در مقابل ساختمان پارلمان لندن برگزار می شود که هزینه های آن به سازمان خیریه اهدا می شود. در این مسابقه شرکت کنندگان باید حین دویدن، پن کیک هایشان را نیز درون ماهیتابه بچرخانند و برگردانند و بعضی از آنها در حین این کار کاملا مسیر را فراموش می کنند! مسابقه امسال شانزدهمین دوره این مسابقه جالب بود و تیمی به نام «ام پی» توانست پیروز شود.



امید دوباره؛ توکیو - ژاپن، جمعه ۸ فوریه: مسئولان باغ وحش توکیو به تازگی این لاک پشت دریایی مجروح را به باغ وحش خود منتقل کردند و جانش را از مرگ حتمی نجات دادند. این لاک پشت که نامش را «یو» گذاشته اند در حمله کوسه یک دستش را از دست داد اما اکنون با دست مصنوعی اش بسیار خوشحال است.

پیام از شما چاپ از ما

زیر نظر: کریم ملکی

نوشتن نام فامیلی الزامی است

آن دسته از خوانندگانی که مایل هستند پیام های تبریک - تولد - تشکر و قدردانی شان در این صفحه چاپ شود لطفاً از ساعت ۹ صبح الی ۱۷ (شنبه تا چهارشنبه) با شماره تلفن: ۲۹۹۹۳۳۵۸ تماس بگیرند یا به شماره ۲۲۲۷۱۸۱۳ نمابر ارسال دارند و یا به نشانی مجله (بخش پیام از شما، چاپ از ما) پیام خود را حداکثر در دو سطر حداقل یک هفته قبل از رسیدن موعد آن ارسال کنند.

فروزان زندگیم، روزهاست که دنبال بهترین جمله‌ها بودم تا برای امروز کنار بگذارم و با تمام وجود آنها را نثارت کنم، اما در این لحظه تمام جملات فرار کردند پس با تمام وجود می گویم، شکفتنت مبارک عزیزم
همسرت شهاب

دینای نازنینم، روز شکفتنت مبارک ما این روز به یاد ماندنی و پر خاطره را تبریک می گوییم
عمه شهره و شیوا و شیما و دخترعمه‌اش نیایش و دخترعمو صوفیا شیدایی

همسر عزیزم، رضاجان، قشنگ‌ترین ترانه هستی، برای من تپش قلب توست و با شکوه‌ترین لحظه زندگیم روز میلاد تو، ۱۲ اسفند تولدت مبارک
همسرت پریسا خانی مقدم ـ قوچان

همسر عزیزم، شرف‌النساء‌جان، بودنت در کنارم زیباترین هدیه خداوند و بالاترین لطف الهی است ۱۵ اسفند بیستمین سالروز پیوندمان را به شما همسر باوفا و زحمتکش تبریک عرض می‌نمایم
همسرت محمود برزو ـ شهرستان گلستان

برادر عزیزم، رضاجان، هر انسان لبخندی از سوی خداست و تو زیباترین لبخند خدایی دوازدهم اسفند سومین سالروز تولدت را با تقدیم هزاران سبد گل یاس تبریک می گویم
عمویت مهدی احمدیان ـ اصفهان

کلانتری ۱۲ گلسار بخش ساوجبلاغ، با قدردانی فراوان از زحمات شما و کارکنان محترمتان، کمال تشکر و قدردانی را در ارتباط با برخورد مناسب با مراجعه‌کنندگان داریم
خانواده محمد آینه‌وند ـ هشتگرد

همسر مهربانم مجیدجان، به چشمان مهربان تو می نویسم حکایت بی‌نهایت عشق را تا بدانی که محبت و عشق را در چشمان تو آموختم و با تو آغاز کردم به پاکی چشمانت قسم تا ابد دوستت دارم، سالگرد پیوندمان مبارک
همسرت سیده فاطمه راضی ـ تهران

محمد مهربانم، خدای اطلسی‌ها با تو باشد، پناه بی کسی‌ها با تو باشد، تمام لحظه‌های خوب یک عمر، به جز دلواپسی‌ها با تو باشد. بیست و ششمین سالگرد تولدت مبارک
همسرت نگار افشار ـ ابهر

زینب جان، در تمام عمرم یک بار عاشق شدم و وابسته به کسی که برای داشتنش حاضرم از تمام زیبایی‌های دنیا بگذرم. نبض حیاتم، بعد از عشق به خدا برای تو می‌تپد
همسرت حامد مقدم‌پور ـ کرج

فاطمه جان، قبولیت در دانشگاه، همچنین تولدت را با تقدیم ۲۴ هزار شاخه گل رز تبریک گفته و امیدوارم که همیشه موفق و مؤید باشی
خواهرانت فرشته، فیروزه، سمیه کنجوریان و زهرا ـ کرمانشاه

زهرا جان، دختر گلم تولدت را با بهترین آرزوها به تو تبریک گفته، امیدوارم که همیشه موفق باشی
پدر و مادرت امیرعلی رحمت آبادی ـ کرمانشاه

برادر گرامیم، محسن، تولدت را تبریک گفته و زندگی پربرکت و همراه با شادی در کنار همسر و مرتضی کوچولو از خداوند منان خواهانم
مادر و خواهرانت و خواهرزاده‌هایت سعید، الهام، الهه

پسر عزیزم، سعیدجان، بهمن ماه، ماهی پر از خیر و برکت برایم بود، بنابراین با تقدیم ۲۴ شاخه گل رز به تو خوبم تولدت را تبریک می گویم
پدرت علیرضا و مادرت معصومه، خواهرانت الهام و الهه

وحیدجان، امیدوارم سال جدید برایت همچون شکوفه‌های بهار پر از عشق باشد. پیروز و شاد و همیشه خندان باشی
پدر و مادرت علی و مریم خواهرت سوده و برادرت امیرحسین پیوندی ـ تهران

محدثه جان، دخترم، تولدت در اسفند ماه بهانه‌ای شد که این فصل را بیشتر دوست داشته باشیم، نهمین بهار زندگیت مبارک
پدر و مادر و برادر کوچکت محمد متین صمدی ـ اسلامشهر

همسر عزیزم، محمدجان، وسعت دوست داشتنت همیشه گفتنی نیست، پس به وسعت تمام ناگفتنی‌ها دوستت دارم، تولدت مبارک
همسرت معصومه مُشکی ـ بم

مسعودجانم، تکرار همه چیز تو زندگی خسته کننده است، اما تو مثل نفسی که تکرارت تضمین زندگی من است، تولدت مبارک
همسرت بهار آقایاری ـ زنجان

نیمای عزیزم، تولدت مبارک ای گل گلدان من، هزار سال زنده باشی، بسته به تو جان من، این هدیه تولد بسته به چشمای تو، ناز گل زیبای من، چشمانم زیر پای تو، ۷ اسفند تولدت مبارک
نامزدت مرجان نوروزی ـ قزوین

همسر خوبم، امیدجان، تمام لحظه‌های عمرم بدرقه نفس کشیدن توست به دنبال کوچکترین فرصت بودم تا بزرگترین تبریک را نثار قلب مهربانت کنم. ۲۰ اسفند تولدت مبارک
همسرت زهرا جمالی ـ تهران

مصطفی جان، پسر نازم، پانزدهمین سال روز تولدت را با ۱۵ سبد گل سرخ همچون چهره نازت، به شما، زندگی و هستی ما، تبریک می گوییم
پدر و مادر محمد و نرگس پورحشمت و خواهرت راضیه پرشکوهی ـ کوچه اصفهان

سمیرا جان، نامزد دوست داشتنی من، هیجدهم اسفند مصادف با تولد تمام خوبی‌هاست از صمیم قلب تولدت را تبریک می گویم، دوستت دارم
نامزدت دکتر مهدی ذوالفقاری ـ کرج

همسر عزیزم، حسن کریم‌زاده، صدایت بهترین ترانه زندگی و وجودت بهترین تکیه‌گاه برای بودن است عزیزم دومین سالروز یکی شدنمان مبارک
همسرت پروین رمضانی ـ قرچک

دانیال عزیزم، تکرار همه چیز در دنیا خسته کننده است اما تو نفسم هستی، تکرارت تضمین زندگی است، سالگرد با هم بودنمان مبارک
نامزدت دنیا راد ـ کرج

حمیدرضاجان، با تقدیم هزاران شاخه گل مریم، سومین سالروز ازدواجمان را به شما همسر خوبم تبریک می گویم
همسرت ماریا قوچی ـ اندیشه

مهدی جان، گاهی می‌اندیشم چندان مهم نیست اگر هیچ از دنیا نداشته باشم. همین مرا بس که انسان‌هایی در زندگیم باشند که زلال‌تر از باران هستند. تولدت مبارک
آزاده کردی ـ تهران

سپهر جان، بدون تو دنیا را نمی‌خواهیم، چون تنها بهانه زندگیمان هستی، عزیزم ۸ اسفند اولین سالروز تولدت مبارک
پدر و مادرت ـ اصغر و مریم قنبری ـ زنجان

لیلاجان، ۱۳ اسفند روز شکفتن گل وجودت را تبریک می گوییم و لبخند زیبای خداوند را برایت آرزومندیم
خواهرت میترا و خواهرزاده‌ات مائده ـ بابل

امیرعلی عزیزم، یک سال از روشنایی بخشیدنت به زندگیمان سپری شد به امید آن که سالهای سال به زندگیمان بدرخشی ۱۲ اسفند روز تولدت مبارک
مامان اعظم و بابا مهدی زارعی ـ تهران

مهدی جان، چه خوب شد که به جهان هستی چشم گشودی، چشم گشودنت مبارک عزیزم، عاشقانه دوستت دارم
همسرت لیلا باشیان ـ یزد

خاله عشرت مهربان، قدم نورسیده‌تان (نوه عزیزت) مبارک و فرخنده باد امیدوارم قدمش خیر و مبارک زندگیتان باشد
خواهرزاده‌ات سمیه خلیلی ـ تهران

خانم زهرا جهانی نیا، معلم مهربان و دلسوز کلاس اول مدرسه علی‌اکبر، از این که به من سواد خواندن و نوشتن آموختی از شما بی‌نهایت سپاسگزارم، خیلی دوستت دارم
عرشیا امیدی‌نژاد ـ اندیشه کرج

مهربان پدر، بی‌بهانه دوستت دارم و دستتان را بوسه‌باران می کنیم، وجودت بهترین هدیه خداست یک باغ گل تقدیم وجود نازنینت تولدت مبارک
دخترانت: سماء و سوها منصوری‌فر ـ بهاباد یزد

دینای عزیز، میلاد تو طلایی‌ترین رویداد فصل زندگی ماست، تو معجزه زندگانی ما هستی، تولدت مبارک
مادربزرگ و پدربزرگ حسن شیدایی

معنی حیات را در زیبایی و قدرت اراده باید جستجو کرد. ماکسیم گورکی


رومینا بیگلری
کلاس سوم


علی مومنی ۸ ساله


مهیار معلمی
۶ ساله از
تنکابن


هستی کوه‌بُر ۴ ساله از قم


شمیم رجب‌زاده منفرد


رونیا رحیم‌زاده


سپینود باب‌الفتح


مبینا علیه‌بنیس


آپامه توکلیان


ابوالفضل قاسم‌پور
۶ ساله از بابلسر


مبینا عزیزی ۶ ساله
از شهرری


آنیتا حسن‌زاده


حنانه رضانواز


زهرا قاسمی ۶ ساله


پریا خازنی


هستی صابر